

نام کتاب : مبينا

نويسنده : M346 کاربر انجمن نودهشتيا

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Nasim.At کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : "Giti" کاربر انجمن نودهشتیا

صدای بابا که با شادی اسمم و صدا می کرد، همه ی خونه رو پر کرده بود .

\_ مبينا خانوم ... خانوم دكتر ... پاشو بدو بيا بابا ...

مهرداد، برادر بزرگترم، اومد در اتاقم و باز کرد و گفت : ای بابا، وقتی ما ارشد قبول شدیم بابا انقدر خوشحال

نشد که برای تو شده ؛ بدو برو پیشش نور چشمی زود باش .

با شیطنت بهش دهن کجی کردم از پله ها دویدم پایین . تا چشمم افتاد به بابا که بعد یک ماه سفر کاری به

خونه برگشته بود، پریدم تو بغلش .

\_ سلام بابایی . دلم برات تنگ شده بود .

\_ سلام عزیزکم، خبر قبولیتو که مادرت بهم داد، یه دنیا خوشحال شدم . زنده باشی دختر گلم .

بعد گونه مو بوسید و از توی چمدونش یه بسته بهم داد . یه جعبه ی موزیکال بود . درش رو باز کردم، صدا

موسیقی آروم و زیباش به کنار، سوییچی که توش بود ناخودآگاه باعث شد از

ته دل بخندم . تا اون موقع بابا بهم اجازه نمی داد ماشین داشته باشم ولی این قبولی انقدر خوشحالش کرده بود

که برام ماشینخریده بود .

\_ برو تو حیاطه، ببین دوشش داری یا نه؟

دویدم سمت حیاط، یه یاریس هاچ بک آبی تیره بود . این رنگ رو خیلی دوستداشتم . مامان که تازه از حمام

اومده بود . خندید و گفت : اگه می خوای میتونی بری باهش یه دوری

بزنی ولی مراقب خودت باش .

اشاره ی مامان کافی بود تا زود برگردم تو اتاقم برای بیرون رفتن آماده شم . تو آینه نگاه کردم به موهای

مشکی قشنگم که به خاطر کنکور و برای اینکه حواسم شش دانگ به درس

باشه کوتاهشون کرده بودم . دستی کشیدم به سرم . تودلم گفتم یادش بخیر چقدر موهام ناز بود . چقدر بلند

شده بود . و به یاد موهام کهتا یک سال پیش تا توی کمرم بود، آه کشیدم .

ولی وقتی یادم افتاد چقدر برایقبول شدن تو رشته ی دندانپزشکی اونم با رتبه ی عالی خوشحال شده بودم، غم

از دلم رفت .

شال یاسی رنگمو که هدیه ی افسانه دوستم بود، از توی کمد در آوردم و سرمکردم . مانتو شلوار مشکی

کوتاهمم پوشیدمو دویدم بیرون . تا نشستم تو ماشین، صدای مامان رو

شنیدم که گفت سلام منم به مامانافسانه چون برسون . دیر برنگردی! همه ی عالم می دونستن حتما تو همچین موقعیتی میرم پیش افسانه، پسحرف مامان عجیب نبود .  
دم خونه ی افسانه اینا که با ما یه خیابون فاصله داشتن، زدم رو ترمز و از ماشین پریدم بیرون . افسانه که اومد بیرون کلی تبریک گفت ولی انقدر می شناختمشکه بتونم غم تو نگاهش رو بخونم .

\_ افسانه جونم، ناراحت نباش دیگه! دنیا که به آخر نرسیده ... امسال نشد، سال دیگه . تو که قبول شدی . حالا نشد رشته ای که می خواستی بری، سال دیگه یه کوچولو بیشتر می خونی قبول میشی .

\_ خب حالا دیگه توام . هرکی ندونه فکر می کنه انقدر حالم بده که امروز فردا قراره خودکشی کنم . حالا قراره با این اتول شما کجا بریم خانوم خانوما؟

\_ هر جا تو بخوای . اصلا هر جا تو بگی . حالا بخند دیگه ... بخند . غلغلکش دادم و مجبور شد بخنده . خندید، از ته دل . با هم رفتیم تو اتاقش،

لباساش رو طوری انتخاب کردیم که مثل همیشه باهم ست بشیم . بعد طبق معمول کیفامون رو با هم عوض کردیم و رفتیم سمت ماشین . مادر افسانه تو حیاط داشت گل ها رو آب میداد .

\_ دخترا مراقب باشید . مبینا جان مبارکت باشه عزیزم .

\_ مرسی خاله . راستی مامان حسابی سلام رسوندن .

\_ سلامت باشن . بهشون از طرف من سلام برسون دخترگلم . شیطونی نکنین ها! مراقب رانندگیت باش خاله .

\_ ای بابا خاله نترسین . دختر خوشگلتنو صحتیح و سالم برمی گردونم .

وقتی راه افتادیم هنوز می تونستم لبخند شیرین مادر افسانه رو توی آینه ببینم . هنوز چیزی دور نشده بودیم که دیدم باز قیافه ش توهمه .

\_ چت شد دختر باز؟ ساکت نشین بگو ببینم کجا بریم؟

\_ خوت بگو . هر جا بریم خوبه . برای من چندان فرقی نداره .

\_ به من نسپر که خودت خوب می دونی این یه ساله حتی به تعداد انگشتای دست گردش نرفتم . انقدر پی درس بودم که اصلا قیافه ی خیابونا یادم رفته .

\_ آره، ولی خب نتیجه ش رو هم دیدی . می ارزید .

\_ برام فقط مهم این بود که این رشته قبول بشم . به خودم قول داده بودم، خودت که دیگه از همه چیز من خیر داری .

قضیه بر می گشت به دو سال پیش وقتی هنوز دبیرستانی بودم . اون روز حرف سر پسرخاله م امیر بود و خاله راضیه و مامان حسابی حرفشون گل انداخته بود که کی تو فامیل از همه

باهوش تره و به این نتیجه رسیده بودن که من و امیر باهوش ترین بچه های فامیلیم . البته امیر از من ۷ سال بزرگتر بود و او روزا سالآخر دکترا بود . و داشت خودشو برای آزمون تخصص

آماده می کرد. عاشق درس بود . انگار تو دنیا هیچ چیزی به غیر درس نمی تونست نظرشو جلب کنه . اون روز محو تماشای امیر شده بودم، چقدر دلم می خواست مادر منم انقدر بهم

افتخار کنه . تا اینکه یکدفعه متوجه من که داشتم خیره نگاهش می کردم شد .  
\_ مبينا چیزی شده؟

خنده ی رو لبش هنوز یادم بود . انگار داشت به یه بچه ۵ ساله نگاه می کرد .

\_ نه پسر خاله چیزی نیست یه لحظه تو فکر بودم .

\_ تو چه فکری بودی حالا؟

به کتابی که دستم بود نگاه کردم و گفتم : تو فکر درس .

\_ راستی شنیدم درست بدک نیست .

\_ اختیار دارین، بدک نیست؟ من شاگرد اول مدرسه م .

\_ خوبه، راستی رشته ت تجربی بود؟ آره .

تو دلم گفتم پسرخاله ی ما رو باش . نمیدونه رشته ی تنها دختر خاله ش تجربیه یا ریاضی .  
\_ بله تجربیه .

اینجا بود که بابا که تا قبل از اون مشغول صحبت با امیر و پدرش بود به من نگاهکرد و گفت : قراره تا دو سال دیگه بشه خانم دکتر بابا .

\_ چه جالب، پس توام به پزشکی علاقه داری؟

علاقه که چه عرض کنم؟ ولی تصمیم گرفته بودم آرزوی بابا رو برآورده کنم.

\_ بله .

\_ حالا چه شاخه ای؟

بدون فکر فقط خواستم بیک رشته ها رو در نظر بگیرم که جلوم کم بیاره .

\_ دندانپزشکی .

\_ عالیه . پس من دو سال دیگه منتظرم بیهم شیرینی بدیا .

\_ حتما .

بعد اون روز حسابی تلاش کردم که با بهترین رتبه قبول شم و شدم . تو فکر بودم که دیدم رسیدیم دربند .

جایی که دو سال پیش درست تو همون روز که داشتیم تو خاطراتم زیر و روش

می کردم، با خانواده ی خاله م اومده بودیم .

چرا اومده بودم اونجا؟ برای خودمم سؤال بود . شاید چون اون شب کذایی زندگی منو عوض کرده بود . انتخاب

رشته یه جورایی برنامه ریزی برای کل زندگی آدم

و من ناخودآگاه حس می کردم امیر بود که سرنوشت من رو تغییر داده بود . یا حداقل کم نیارندن از اون و

روسفید کردن بابا بود که باعث شد تصمیم بگیرم دکتر بشم .

اون روز با افسانه خیلی شیطونی کردیم و حسابی گشتیم و بیش تر از ظرفیتمون خرت و پرت خوردیم . و همین

باعث شد جفتمون دو روز بیفتیم تو رختخواب و

مریض بشیم . بدتر از این مریضی خنده ها و مسخره کردنه مهرداد بود که داشت دیوونه می کرد . خبر قبولی

کمتر از سه سوت تو فامیل مخابره شد . بابا که از

خانم دکتر شدن دختر عزیز دردونه ش بی اندازه شاد بود، ترتیب یه مهمونی رو به همراه مامان داد . اگه بگم

چیزی از مهمونی خاله برای امیر کم نداشت بلکه

سر هم بود، دروغنگفتم . همه ی نزدیکای فامیل و دوستان تو باغ جمع بودن و از پذیرایی تمام عیار مامان لذت

می بردن .

تنها کسی که اصلا حوصله ی مهمونی رو نداشت من بودم . کلا زیاد با این جور جمع ها بهم خوش نمی

گذشت . بیشتر دلم می خواست تو جمع هم سن و

سالای خودم باشم .

خصوصا نبودن افسانه تو مهمونی خیلیناراحتتم کرده بود . آخه افسانه مجبور شده بود با مادرش برای عیادت

پدربزرگش که اون روزا خیلی مریض بود به شمال

بره و همین مسأله بیشتر منو عذاب می داد. یواشکی از کنار مامان که مشغول صحبت با خانم یکی از دوستای بابا بود، دررفتم و شروع کردم اطراف باغ گشتن . از لباسی که پوشیده بودم اصلا خوشمنمی اومد . کت و دامن سبز قشنگی بود که با رنگ چشمام خیلی همخونیداشت ولی اصولا من از کت و دامن بدم می اومد . موهامو که چند وقت پیش، کوپ، کوتاه کرده بودم و حالا یه خورده از اولش بلندتر بود خیلی قشنگ سشوارکشیده بودم و با یه سنجاق نگین دار سبز که نزدیک گوشم زده بودم، تزئین کرده بودم . شال حریر سبز روشنی هم روی سرم انداخته بودم که جلوه ی خاصی به صورتم داده بود . ولی با تمام این احوال ابدًا از قیافه ی خودم راضی نبودم . چونلباسی که پوشیده بودم خواست مامان بود نه خودم . همین طور داشتم به دور از هیاهوی مهمونی و جمعیت اطراف باغ گشت می زدمکه چشمم افتاد به امیر . روی سبزه ها نشسته بود و به یه سنگ بزرگ تکیه داده بود . از دیدنش با اون حالت ناخواسته خنده م گرفت . آخه تو وضعیتی که خاله داشت در به در دنبالش می گشت تا به فامیل معرفی کنه، نشسته بود یه گوشه و بدتر از اون داشت کتاب می خوند . اونم چه کتابی؟ کتاب درسی . باخودم گفتم بابا عشق درس، تو دیگه کی هستی؟ هیچ جوره حواسش به من نبود، غرق شده بود تو عالم خودش . اول دلمخواست یه جوری بترسونمش ولی بد فکر کردم شاید بدش بیاد و کار درستینباشه . این بود که راهمو کج کردم که برم ولی ناگهان با شنیدن صدای وحشت کردم و یه متر پریدم هوا .

\_ مبینا خانم، کجا؟ توام عین من ازشون فرار کردی؟

همون طور که پشتم بهش بود، تو دلم گفتم این دیگه چه جونوریه؟ راستراستی آی کیوش ته آی کیوئه ها! این که اصلا منو ندید، چطور متوجه شد مناومدم؟

\_ هه هه هه، ترسیدی دخترخاله؟ خودتم که اول می خواستی منو بترسونی، پس بی حساب شدیم .

این از کجا مغز منو خوند؟ آروم برگشتم سمتش . با غرور و بی خیالی نگاهش کردم و گفتم : وا، چرا تهمت می زنی شما؟ هیچم اینجوری نیست . من اصلاهم  
 قصد ترسوندن شما رو نداشتم . فقط حوصله م از این جور جمعا سر می رهاینه که از دستشون دررفتم . بعدشم  
 که دیدم شما غرق مطالعه اید، داشتم  
 میرفتم .

\_ بله، بله، شما که راست می گی! خاله بیکار بود با این مهمونیش مارواز کار و زندگی انداخت ها! البته خواهر  
 مادر خودمه دیگه، عین همن . راستییه  
 تبریک میگم .

گرچه من برام این روز چندان هیجان انگیز نبود چون غیر از اینازت توقع نداشتم .  
 \_ ممنون .

از این که می دیدم راجع به من این طوری فکر می کنه دل گرم شدم . نظر اونبرام از همه مهم تر بود . امیر یه  
 جورایی برام حکم یه شخص دست نیافتنی  
 روداشت . خیلی دلم می خواست مثل اون باشم و همین باعث میشد همه چیزشبرام مهم بشه .

\_ راستش چندان حوصله ی جمع فامیل رو ندارم، اشکالی نداره اگه منم اینجامونم؟ مزاحم درستون که نیستم؟  
 آخه اینجا خیلی دنج و بی سر و صداست  
 . ترجیح میدم منم

اینجا بمونم و با گوشیم کتاب بخونم . عیبی که نداره؟  
 \_ نه، خواهش می کنم . راحت باش .

نگاهش کردم، سر تا پاش رو برانداز کردم . دیگه واقعا حواسش به من نبود . کتو شلوار نوک مدادی و بلوز  
 خاکستری زیبایی تنش بود که به اندام

کشیدش جذابیت خاصی داده بود . این آدم چقدر خوب خودش رو می شناخت، خیلیخوب می دونست دکمه اول  
 یقه ش رو که باز میذاره، برآمدگی رگها و

عضلاتگردنش بدجور میره رو اعصاب بیننده . هیچ وقت ندیده بودم مثل پدرش که خیلییه این چیزا مقید بود،  
 کراوات بزنه یا دستمال گردن ببندد . یه دفعه

گوشیم زنگ زدو رشته ی افکارمو برید . افسانه بود . سریع جامو عوض کردم و رفتم دورتر تامزاحم امیر نباشم .



\_\_ سلام بی معرفت، ما رو نمی بینی خوشی؟

\_\_ سلام دکی جون . نه بابا، چه خوشی؟ البته از اینکه تو رو نمی بینم بدجور تو کیفم ولی اینجام چندان اوضاع رو به راه نیست .

\_\_ پدر بزرگت چطوره؟

\_\_ بهتره، فردا، پس فردا میاریمش تهران . مامان می خواد نزدیک خودمون باشه که خیالش راحت باشه . میاریمش اونجا بیمارستان .

\_\_ آره، اینجوری بهتره .

\_\_ با مهمونی چه می کنی؟ من خیلی جام خالیه، نه؟

\_\_ خیلییی ی . فعلا که از دستشون جیم شدم .

\_\_ برو پیش مامانت، به خاطر تو مهمونی گرفتن مثلا، بعد تو جیم شدی؟ بدو برو پیششون .

\_\_ باشه بابا، الان میرم . مراقب خودت باش . دلم برات تنگ شده . زود برگرد .

\_\_ خب حالا آبغوره بگیر، میام یی دو روز دیگه میام .

\_\_ بای .

\_\_ بای .

برگشتم پیش مامان اینا . مامان حسابی از این کارم کفری شده بود ولی به روی خودش نیاورد . اون شبم هرطور که بود تموم شد . کم کم باید خودمو برای

دانشگاه آماده می کردم . بالاخره رسید روزی که خیلی وقت بود منتظرش بودم . با شوق و ذوق وارد دانشگاه شدم . بابا و مامان برای همراهیم اومده بودن،

حس عجیبی بود، از طرفی شادی اونا باعث شادیم بود و از طرفی خجالت می کشیدم که عین بچه کوچولوها باهام اومده بودن دم در دانشگاه . وقتی باهاشون

خدا حافظی کردم و به سمت در ورودی رفتم دو تا پسر رو دیدم کهزیر لب چیزی گفتن و با اشاره به من پوزخند زدن . خوب می شد فهمید که دارن به خاطر کار

مامان اینا مسخره م می کنن . دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو قورت بده . آخه اینم کار بود کرده بودن؟ بیخود شدم سوژه . وقتی وارد اولین کلاسی

که اون روز داشتم شدم، یه کم دلم گرفت، اینسال اولی بود که افسانه دوست دوران راهنمایی و دبیرستانم کنارم نبود. مائیکه معلما می گفتن هیچ چیز نمی تونه از هم جدامون کنه، چه راحت از هم دورافتاده بودیم. کم کم با جمع کلاس آشنا و با بعضی دوست شدم. البته هیچ کدومشون برامجای عزیزترین دوستمو نمی گرفتن ولی بد هم نبودن و به خاطر فعالیت هایدرسی لازم بود با بعضی بیشتر رابطه داشته باشم. ماه ها پشت سر هم می گذشت و من حالا کاملا تونسته بودم به استادها هوش و استعداد خودمو نشون بدم. انقدر که خیلی زود جام رو تو دانشکده باز کردم.

سال اول دیگه رو به پایان بود که یکی از بچه های کلاس برای جشن تولدش دعوتم کرد. یکی از پسرای کلاس بود که از قضا خیلی هم کشته مرده داشتولی هیچ جوری به چشم من نمیومد. از دوستام شنیده بودم سر رفتن من بهمهمونی شرط بسته بوده که حتما میرم و تمام بی محلیام بهش فقط برای جلبتوجهه.

بیچاره فکر می کرد حالا که به خیال خودش بهم توجه کرده با سر میرم. ولی دیگه خبر نداشت اگه خودشم بکشه، من کاری به کارش ندارم و قصد کردم به خاطر این شرط بندیشم که شده، حالشو بگیرم. نیما و دوستش اردشیر همون پسرای بودن که روز اول دانشکده به من خندیده بودن و همین باعث شده بود منتظر فرصت خوبی باشم تا چنان بلایی سرشونبیارم که تا مدتها یادشون نره. تو دلم به نیما که کلی زودتر از تاریخ تولدش داشتمهمون دعوت می کرد خندیدم. اون روز بعد کلاس رفتیم سراغ افسانه که دیگهداشت روزای آخر رو تا کنکور می گذروند و می دونستم که اینبار حتما موفق میشه. باهاش درباره ی مشکلم صحبت کردم و قرار شد بعد امتحان من و کنکور اونراجع بهش تصمیم بگیریم.

مهمونیه نیما هفته ی آخر تیر بود، حسابی وقتداشتم تا برای نابودی کاملش نقشه ی بی عیب و نقصی بکشم. امتحانا کهتموم شد، فقط یه درخواست از بابا که کلی به خاطر نمرات فوق العاده ی منسر کیف بود کافی بود تا کلید ویلای لواسون بی قید و شرط بیاد تو دستم. برنامه ی تولد نیما، یه جشن تو رستوران و

بعد هم گردش و مسابقه با ماشین بود. چیزیکه می دونستم چندان با اخلاق خیلی از دخترای کلاس که دلشون می خواستتو مراسمی مثل تولد خودی نشون بدن، سازگار نبود. منم برای این که حساییحال نیما رو بگیرم با افسانه، برنامه ی یه مهمونیه بالماسکه تو باغ لواسون روترتیب دادم. قدم بعدی استفاده از مهارت های عجیب برادرم بود، که می تونستبعضیا رو با یک نگاه، یک دل نه که صد دل ... بله دیگه ... با چند تا از بچه ها تو یه کافی شاب قرار گذاشتم و با مهرداد به دیدنشون رفتم. کارتها رو بینشون پخش کردم و برای مهمونی بالماسکه دعوتشون کردم. مهردادهم ازشون قول گرفت همه ی دوستان و هم کلاسیهشون رو باخودشون همراهکنن و به جشن پایان سالی که من ترتیب داده بودم بیارن. لبخند جذاب مهرداد کار خودشو کرده بود، نه تنها کسی مخالفت نکرد که قولدادن پسرای آشنا و دوست رو هم به اضافه ی دخترا بیارن. روز مهمونی فرا رسید، درست همون بعد از ظهری که قرار بود همه با هم بهرستوران پاتوق نیما برن؛ و من و افسانه و مهرداد همگی منتظر بودیم که زنگ ویلا به صدا در اومد و یکی یکی دوستان از راه رسیدن، بیرون در ورودی به تعداد مهمونایی که دعوت کرده بودیم ماسک گذاشته بودیم که قبل از ورود به ساختمون توسط خدمتکار بهشون داده میشد. قبل از اینکه به استقبال مهمونا برم برای بار آخر توی آینه خودمو برانداز کردم، موهام دیگه به قدر کافی بلند شده بود و تا روی شونه هام می رسید. آرایشگر خیلی قشنگ بهشون حالت داده بود و آروم روی شونه هام رهاشون کرده بود. از حالت موهام خوشم میومد. یه پیراهن دو رنگ جگری و مشکی عروسکی پوشیده بودم که دامن پفیش حس خوبی بهم میداد. ماسک دو رنگم رو که با رنگ لباسم ست کرده بودم روی صورتهم مرتب کردم و با خوشحالی از اینکه تونستم حال نیما و دوستش رو بگیرم به سمت سالن اصلی راه افتادم. قرار بر این بود که تا آخر مهمونی کسی ماسکش رو از صورتش برنداره و در پایان مهمونی همگی ماسکشون رو بردارن تا ببینن همدیگرو درست شناختن یا نه؟! هرچی ساعت می گذشت فضای مهمونی گرمتر میشد و بیشتر خوش می گذشت. مهرداد با یه تعدادی از دخترا کنار سالن گرم گرفته بود و طبق معمول داشت شیطنت می کرد. من و افسانه هم هر کدوم با گروهی از مدعوین طرفی جمع شده بودیم و گرم گفتگو بودیم. مسئول موسیقی آهنگی انتخاب کرد و همگی مشغول رقص والس شدن. من زیاد تمایلی به رقصیدن نداشتم ولی مجبور بودم مهمان نواز باشم و به همین خاطر درخواست دو نفر رو قبول کردم که البته یکیشون به طرز احمقانه ای می رقصید که

به سختی می تونستم جلوی خنده م رو در حین رقصیدن با اون بگیرم. عذر خواهی کردم و به کنار سالن برگشتم. افسانه که متوجه چهره ی خندون من شده بود از همراه رقصش جدا شد و به سمتم اومد.

\_ چته تو دختر؟

\_ وای ... هیچی نگو ... این پسره فکر کنم فرشاده، عین قورباغه می رقصه ... حالا چه اصراری ام داره که ادامه بده ... داشتم از خنده خفه می شدم.

افسانه نگاهی به فرشاد انداخت و با دیدنش که مشغول رقصیدن با دختر دیگه ای شده بود، بی اختیار زد زیر خنده

\_ اینا کین دعوت کردی تو دیوونه؟ ای جان ... اعتماد به نفست تو حلقم بشر...چه سخت کوشم هست بدبخت ... این ترشی نخوره یه چیزی میشه ها ...

\_ !! ... ساکت افسانه، جان من آبروریزی نکن ... بفهمه ناجور میشه .

موسیقی برای نیم ساعتی قطع شد تا از همه پذیرایی بشه . من از اینکه داشت به همه علی الخصوص خودم که از تصور قیافه ی عصبانی نیما و اردشیر که حسابی ضایع شده بودن خنده م می گرفت، خوش و سرحال بودم . در حال صحبت کردن با چندتا از دوستانم بودم که یکدفعه سه نفر دیگه وارد سالن شدن . سه تا مهمون جدید که تقریباً سه ساعتی دیر رسیده بودن . یه دختر و دوتا پسر . با احترام سلام و احوال پرسوی کردیم و دختر همراهشون رو به اتاق تعویض لباس راهنمایی کردم . یه نگاه به سرتا پای مهمونای جدید کافی بود تا بفهمی این سه نفر کاملاً از بقیه ی مهمونا متمایز هستن و به طرز بی نظیری خوش تیپ . دختری که همراهشون بود و مطمئن بودم نمی شناسمش، پیراهن سبز زیتونی کوتاهی پوشیده بود و موهای طلایی رنگش صاف و بلند ریخته بود تو کمرش. کفش و کیف و ماسکش هم طلایی بود و عجیب به پوست سفیدش میومد . پسر قد بلندی که اول وارد سالن شد، کت و شلوار مشکی و پیراهن قهوه ای تیره پوشیده بود و کراواتش رو با هر دو ست کرده بود . یه جوری با اقتدار راه می رفت که آدم نمی تونست چشم ازش برداره . اون یکی همراهش هم، که مشخص بود با اون دختر ارتباط خاصی داره، کت وشلوار سبزی پوشیده بود که تا حدودی با دختر همراهش هماهنگ بود .

مهرداد به سمتم اومد و پرسید : اینا دیگه کین؟ خفن رفتی تو کار کت شلوار مشکیه ها مبینا!

\_ بروو ... مسخره ... هیچم اینطور نیست . فقط می خوام کشف کنم ببینم کیه!

\_ اووهوووم ... این که میگی حقیقته عزیزم ... مراقب کشف باش ... من برم پیش بقیه .

\_ برو فضول خان ...

دوباره صدای موزیک سالن رو پر کرد . من که دیگه حوصله ی رقصیدن نداشتم، خودم رو با حرف زدن با یکی از دوستان مشغول کرده بودم که برخورد دستی رو روی شونه م احساس کردم .

\_ عذر می خوام، می تونم ازتون درخواست کنم این دور رو با من برقصید؟

ای داد بیداد، همون پسر کت شلوار مشکیه بود . یه لحظه احساس کردم از شدت خجالت سرخ شدم . چقدر خوب بود که نصف صورتم زیر این ماسک پنهان بود و اون نمی تونست حالت چهره م رو ببینه .

\_ خواهش می کنم .

دستم رو گرفت و با هم به وسط سالن رفتیم . ناخودآگاه دیگران به خاطر اینکه من میزبان بودم به وسط سالن هدایتمون کردن . حالا ما مرکز سالن بودیم و همه اطرافمون در حال رقصیدن بودن . تانگو رقص مورد علاقه م بود و خیلی خوب می تونستم از پیشش بر پیام ولی باید بگم رقصیدن با اون پسر مؤدب که با نزاکت خاصی حرکاتش رو انجام می داد، واقعا برم باعث شادی بود . یکی دو دور دیگه هم باهاش رقصیدم . احساس آرامش عجیبی کنارش داشتم . غرق در افکار خودم بودم که چراغا که تا اون موقع به خاطر رقص بیشترش خاموش شده بود همگی روشن و موزیک قطع شد . گروهی که برای برگزاری جشن دعوتشون کرده بودیم، کارشون رو عالی انجام داده بودن . مهرداد دستاشو به هم کوبید و همه رو متوجه خودش کرد .

\_ از همگی دوستان که با اومدنشون به جشن کوچیک ما، شبمون رو رویایی کردن سپاسگذارم . حالا قبل از صرف شام، از همه ی شما می خوام ماسک هاتون رو بردارید تا صورتتون دیده بشه . خصوصا خانومای زیبا که می دونم دیگه از ماسک خسته شدن .

یکی از گوشه ی سالن داد زد : آقایونم از ندیدن چهره ی خانوما خسته شدن ... صدای خنده سالن رو پر کرد . همگی دست بردیم سمت ماسک هامون و برشون داشتیم . خیلی دلم می خواست بدونم پسری که در مقابلم ایستاده بود، کیه؟ آروم ماسکش رو برداشت . نه تنها من بلکه اطرافیانمون هم که تازه دیده بودنش، از تعجب دهنشون باز مونده بود . باورم نمیشد، خود خودش بود ... نیما .

با دیدن نیما تمام تنم شروع به لرزیدن کرد نه از ترس، از شدت عصبانیت . احساس می کردم رو دست بدی خوردم . تمام نقشه هام نقش بر آب شده بود . یکدفعه نفهمیدم چکار دارم می کنم، بی توجه به اون همه آدم که دور و برمون بودن، بی توجه به تمام لحظات خوشی که باهاش گذرونده بودم، بی توجه به حالت چشماش که داشت به طرز غریبی نگاهم می کرد، بی توجه به همه چیز و همه چیز، دستمو بلند کردم و سیلی محکمی به

صورتش زدم . وقتی دستمو که از شدت ضربه داغ شده بود، از روی صورت نیما برداشتم ؛ تازه فهمیدم چکاری کردم، تازه متوجه نگاهای عجیب اطرافیان شدم . صدای مهرداد و افسانه که با هم دیگه یکدفعه اسمو صداکردن، باعث شد به خودم بیام . خجالت و عصبانیت، وجودمو پر کرده بود . از سالن دویدم بیرون . افسانه کنار پله ها ایستاده بود . از چشماش تعجب و انکار می بارید . اونم باورش نمی شد من یه چنین کاری کرده باشم . از پله ها دویدم بالا . اتاق خوابای ویلا طبقه ی بالا بود . در اولی باز بود، خودمو پرت کردم تو اتاق . انگار می خواستم از همه فرار کنم . در رو بستم و پشت در چمباتمه زدم رو زمین . صحنه ی نگاهای حیرت زده ی مهمونا، چشمای نیما که از ضربه ی من پر اشک شده بود، قیافه ی عصبانی مهرداد، چشمای پر از ناباوری افسانه و تصور حرفایی که اون لحظه داشت طبقه ی پایین تو سالن زده می شد . همه و همه می خواست دیوونم کنه . دلم می خواست داد بزنم " برین گمشین، نمی خوام هیچکس رو ببینم " ولی لال شده بودم . صدا از گلوم در نمیومد . انگار خودمم از حیرت کاری که کرده بودم، خفه شده بودم . درد عجیبی توی دستم احساس می کردم ؛ با نگاه کردن به کف دستم علت درد رو فهمیدم . درست پایین انگشت وسط، کف دستم به اندازه ی یه عدس ورم کرده بود و کبود شده بود . با دیدن کبودی انگار بهانه ای برای گریه پیدا کردم و زدم زیر گریه . بدنم از شدت التهابی که توی وجودم بود و اشکی که صورتمو خیس کرده بود، می لرزید . دلم داشت از توی سینه بیرون می زد . با خودم می گفتم :خدایا من چه کردم . حالا دیگران راجع به من چه حرفایی می زنن . یاد احساس شیرینی افتادم که لحظه ی رقص با نیما داشتم، بعد باز چشمای قرمز و پر اشکش دوباره اومد تو نظرم . دستمامو مشت کردم و تا اونجایی که تونستم، ناخنهای بلندمو کف دستم فشار دادم . درد کبودی بیشتر شده بود . لبهامو به هم فشار دادم تا صدام در نیاد و باز بی صدا پشت در اتاق، چمباتمه زده روی زمین گریه کردم و گریه کردم . نمیدونم چقدر گذشت، با حرکت در که انگار کسی پشتش بود و می خواست به زود در رو باز کنه، بیدار شدم . با نگاه به آسمون که از پشت پنجره ی اتاق پیدا بود، فهمیدم صبح شده .

\_\_ مبينا؟ تو پشت دری؟ پاشو می خوام بیام تو ... پاشو ... زود باش

صدا، صدای افسانه بود . چقدر خوب بود که مهرداد نبود، روی نگاه کردن تو چشمای مهرداد رو نداشتم . می دونستم چقدر به آبروش اهمیت میده و من اونشب جلوی همه آبروی خودمو برادرمو برده بودم . چقدر خوب بود که افسانه پشت در بود . به آرومی پاهامو که تا صبح همونجوری جمع مونده بود، باز کردم . آخ چه دردی داشت . انگار بدنم خشک شده بود . درد دستم بیشتر شده بود، چشمامو باز و بسته کردم و کف دستمامو نگاه کردم . جای ناخنهام خونمردگی های خفیفی کف هر دو دستم ایجاد کرده بود . سرم عجیب درد می کرد .

\_ پاشو دیگه، مردی؟!\_

آروم بلند شدم و در رو باز کردم . افسانه یه نگاه به سر تا پام انداخت . دهنش رو به حالتی که انگار داره موجود بدبختی رو نگاه می کنه کج کرد و سرش رو به این طرف و اون طرف تکون داد.

\_ واقعا بچه ای ... واقعا ...

\_ من ... من ...

\_ حرف نزن، نمی خوام صداتو بشنوم . به لطف کار احمقانه ی تو دیشب، مزخرف ترین شب زندگیم رو گذروندم . انقدر از صغیر و کبیر جمع عذر خواهی کردم و ببخشید، شرمنده گفتم که دیگه حالم از خودم به هم می خوره . احساس حقارت می کنم . اونم به خاطر کی؟ به خاطر یه دختر احمق بی مغز که خودشو باهوش ترین و بهترین دختر عالم میدونه . نه جونم تو یه احمقی که فقط باعث خجالت بهترین رفیقت و تنها برادرت شدی .

\_ افسانه ... گوش کن ... آخه ...

\_ فقط دهنشو ببند ... من دارم میرم ... نمی خوام تا اطلاع ثانوی شما رو رؤیت کنم سرکار خانم ... مفهومه؟ بعد وسایلیش رو از توی اتاق برداشت و در و بست و رفت . دلم می خواست جیغ بزنم و گریه کنم ولی دیگه حتی نای گریه کردن هم نداشتم . از توی حیاط باغ صدای مادر افسانه رو شنیدم . رفتم طرف پنجره ولی طوری ایستادم که پرده جلوی صورتمو بپشونه . انگار همون دیشب رفته بود خونه و حالا فقط برای برداشتن وسایلیش برگشته بود . اون رفت و مهرداد که شاید وجود منو پشت پنجره حس کرده بود، سرشو آورد رو به بالا و به طرفم نگاه کرد . خودمو عقب کشیدم تا نتونه منو ببینه ولی اون مطمئن بود که من اونجا ایستادم .

\_ آهای ... با توام ... فقط آماده شو ببرمت خونه ... خوبه که قایم شدی چون خودمم تحمل ندارم ریختن رو نگاه کنم . فهمیدی چی گفتم؟

تک و تنها شده بودم درست مثل کسی که بین زمین و آسمون مونده باشه، بی پناه و بی یار ... رفتم جلوی آینه، انقدر گریه کرده بودم که تمام ریملم سرازیر شده بود تو صورتم و سیاهش کرده بود . خودمو تمیز کردم و لباسای بیرونم رو پوشیدم . وسایلمو توی ساک ریختم و رفتم بیرون . مهرداد داشت سیگار می کشید، اینکار رو فقط وقتی خیلی داغون و عصبانی بود انجام می داد . تمام قدرتمو برای روبرو شدن با مهرداد جمع کردم، از پله ها رفتم پایین . پشتش به من بود .

\_ سلام

\_\_ با من حرف نزن ... برو بشین تو ماشین ببرمت خونه . ماشین خودمو دیشب بردم گذاشتم دم خونه، امروزم با مادر افسانه برگشتم اینجا تا فقط وجود نحس تو رو ببرم خونه . برعکس تو که به دیگران اهمیت نمیدی، من میدونستم امروز نمیتونی رانندگی کنی .

توی دلم قربون صدقه ش رفتم . با اینکه می دونستم چقدر از دستم عذاب کشیده ولی بازم دلش نیومده بود تنهام بذاره . رفتم تو ماشین . مهرداد در ساختمون رو بست و اومد نشست روی صندلی راننده . سوئیچ رو گذاشته بودم رو داشبورده . برش داشت و ماشین رو روشن کرد . تا خونه هیچ حرفی نزد . وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شد و یه پاکت از جیبش درآورد و گرفت طرفم . در پاکت کاملاً با چسب بسته شده بود .

\_\_ این رو بگیر .

\_\_ چی هست؟

\_\_ نه می دونم، نه می خوام بدونم . خودت بازش کن، می فهمی .

سوئیچ ماشین رو هم بهم تحویل داد و رفت سمت ماشینش . تقریباً چند ماهی میشد که مهرداد جدا از ما زندگی می کرد . می گفت اینطوری راحت تره و کسی هم بهش اعتراض نکرده بود . اون ساعت روز کسی خونه نبود، مامان که طبق معمول رفته بود باشگاه و بابا هم که سرکار بود . رفتم تو اتاقم . آخ چقدر آرامش این اتاق رو دوست داشتم . لباسامو در آوردم و یه تاپ و شلوارک پوشیدم . دراز کشیدم رو تخت . پاکت نامه رو که انداخته بودم رو تختم، برداشتم . چسبش رو باز کردم و توش رو نگاه کردم یه دستمال کاغذی توش بود . درش آوردم و بازش کردم . کنار چند قطره خون خشک شده ی روش، نوشته شده بود : " از هدیه ت ممنون، چه دست سنگینی داشتی شیطون ... آتیشم زدی ... اینم هدیه ی سرخ من به تو ... نکه ش دار "

(از زبان نیما)

روز تولدم قرار بود یه مهمونی برای رفقا ترتیب بدم و با هم چندساعتی خوش باشیم . چون دلم می خواست همه بیان و کسی بهانه ای برای عدم حضورش نداشته باشه، از چند وقت قبل همه رو دعوت کردم . اردشیر دوستم اصرار داشت مبینا رو دعوت نکنم، دلیلش هم این بود که اون با اون همه غرورش ممکن نیست پاشه بیاد تو جشن تولد پسری که همه می دونستن سایه ش رو هم با تیر می زنه . ولی من برعکس زوم کرده بودم رو مبینا، یعنی انقدر که اومدن اون برام مهم بود، حتی اومدن دوست صمیمیم اردشیر هم برام اهمیت نداشت . عادت نداشتم از کسی نه بشنوم . و مبینا تو اون مدتی که همکلاسی بودیم، همیشه برام طاقچه بالا گذاشته بود



. گاهی اوقات فکر می کردم این رفتاراش همه یه جور دلبری دخترونه س ؛ و فقط قصد داره منو اینطوری به دام بندازه ولی بعضی اوقات هم می دیدم که منو به هیچ می گیره و اصلا نمی بینتم . هرچی بود و هر قصدی داشت، این دختر رفته بود رو مخم . باید هر طور بود ته و توی دلشو در می آوردم . این بود که در پاسخ اردشیر گتم کارا و اداهای این دختر همش به خاطر اینه که می خواد توجه منو به خودش جلب کنه . و رفیق دهن لق منم لطف کرد این حرف رو بین کلهم اجمعین بچه ها پر کرد . به خودم گفتم، بدم نشد . شاید با این کار اردشیر مجبور بشه برای اینکه ثابت بکنه غیر اینه، بیاد تو جشن من شرکت کنه . روزا گذشت و رسیدیم به وقت مقرر، با اردشیر و دوست دخترش نازنین رفتیم سرقرار . پاتوق همیشگی من و اردی (مخفف اردشیر) ؛ که این آخیرام اون دختره نازنین یا به قول اردی، نازی جون بهمون اضافه شده بود . تحمل این دختره برام به طرز داغونی سخت بود . از یه طرف سیریش اردی بود، از طرف دیگه هم تا چشم اردی رو دور می دید بره من چشم و ابرو میومد . البته لیاقت اردی هم بیشتر از این نبود چون خودشم به یکی دو تا دختر بسنده نمی کرد . کلا هر بار با یکی بود و تاریخ مصرف عشقش تند تند تموم می شد ولی خب این نازی چکار کرده بود که تقریباً پنج ماهی بود که هنوز رابطه ش با اردی ادامه داشت، نمی دونم . رستوران رو برای یه شب اجاره کرده بودم . چون به حساب خودم کلی مهمون داشتم و قرار بود به همه خوش بگذره . به خاطر همین هم نمی خواستم مزاحمی داشته باشیم . قرار بود همه تا ساعت شش عصر خودشون رو برسونن ولی هرچی منتظر شدیم کسی نیومد که نیومد . دیگه کفرم بالا اومده بود . با عصبانیت رفتم پیش اردی که بیرون رستوران منتظر بود و داشت ساعتش رو نگاه می کرد .

\_\_ پس اینا کجان؟ مردن؟ شش کجا هشت کجا؟ من انقدر به این گارسونا گفتم الان مهمونامون میان زبونم مو درآورد .

\_\_ جان تو منم موندم معطل ... اینا که همه گفتن ما میایم . حتی همین امروز صبح من با چندتاشون دوباره صحبت کردم، تأکید کردم دیر نکنن . نمی دونم چی شده .

\_\_ من دیگه حوصله ی صبر کردن ندارم . یه زنگ بزن به اون دختره ... چی بود؟... مهنوش؟ مهوش؟ چمیدونم کوفت؟ زهرمار؟! همون که چند وقت پیشباهش تیریپ لاو برداشته بودی، بین اون خبر داره یا نه؟ اونم که دعوت کردی ... ازش بپرس ... هر دردی دارن همشون با همن . چون هیچکی نیومده .

\_\_ بیخیال داداش ... اگه نازی بفهمه تیکه بزرگم گوشمه ...

\_ می زخم دندوناتو میریزم تو دهننت بعد خودم یکی یکی برات ایمپلنت می کنم همینجا از درد بمیریا ... بره اون مهم نیست ... بفهم نفهم توام نباشی دو سوته یکی دیگه جایگزینت می کنه ... زنگ بزنی تا داغ دندوناتو نداشتم به دلت ...

اردی با مهنوش تماس گرفت و معلوم شد همه ی بازیای زیر سر مبیناست . وقتی اردی با عصبانیت برام قضیه رو تعریف می کرد نمی دونم چرا تا ته دلم کیف کردم . از این رو دستی که بهم زده بود بد جور خوشم اومد .

\_ میگن فلفل نبین چه ریزه ها!

\_ می خندی؟ قاطی داریا توام نیما؟!

\_ چرا نخندم؟ تو که مخ نداری این چیزا رو بفهمی ... برو به دختره بگو بیاد باید بریم مهمونی ...

\_ چی؟ کدوم مهمونی؟

\_ عروسی عمه خانومت ... گیجی ها! ... زنگ بزنی به این دختره آدرس مهمونی مبینا رو ازش بگیر ... بهش بگو براش بهتره دهنش قرص باشه و حرفی به کسی نزنه ...

\_ اکی ... پول رستوران رو حساب کردی؟

\_ آره، همون اول که اومدیم حساب کردم، فقط زودباشین که دیر نرسیم . قبلش یه کم کار دارم .

\_ باشه ... الان میام .

با بچه ها رفتیم یه فروشگاه شیک و من برای هر سه تامون لباس انتخاب کردم . چون اون شب لباس ما اسپرت بود و برای مراسمی که می خواستیم بریم مناسب نبود . از طرفی نمی خواستیم اون دوتا با بی سلیقگی نقشم رو خراب کنن، به خاطر همینم خودم لباسا رو انتخاب کردم . تقریباً سه ساعتی از شروع مهمونی مبینا گذشته بود که رسیدیم باغ . جلوی در ماسکایی که به رنگ لباسامون می خورد انتخاب کردیم و رفتیم تو . همه با دیدنمون تعجب کردن . قبل همه یه دختری برای اردی سرشو به علامت سلام تکون داد که فهمیدم مهنوش دوست قدیمیشه . نگاهم تو جمع چرخید و رسید روی دختری که به راحتی می شد تشخیص داد میزبان عزیزمونه . جلو رفتیمو سلام و احوال پرسیم مختصری انجام شد . خیلی شسته رفته حرف زدیم که نفهمه منم . بعد مدتی رقص شروع شد که فهمیدم چندمین دورشه . مبینا کناری ایستاده بود و خودشو با حرف زدن با یکی از مهمونا مشغول کرده بود . نگاهش کردم، قد و قامتش تو اون لباس که جدا بهش زیبایی خاصی داده بود، حس عجیبی بهم می داد . از نگاهای کنجکاوانه ای که چند دقیقه قبل بهم کرده بود، می دونستم بدش نیامد برم

سمتش . انگار تیپ و شمایل منم تا حدودی تأثیری که می خواستم گذاشته بود . آروم سرانگشتمو زدم روی شونه ش و صداس کردم .

\_\_ عذر می خوام، می تونم ازتون درخواست کنم این دور رو با من برقصید؟  
یه لحظه گونه هاش گل انداخت، انگار خجالت کشید . این حالت خواستنی ترش کرده بود .  
\_\_ خواهش می کنم .

دستش رو گرفتم و رفتیم وسط سالن، بقیه ی مهمونام راهمون رو باز کردن و درست تو مرکز سالن قرار گرفتیم . رقص دلچسبی بود . دستاش تو دستام . حالت چشماش از تو حفره های او نقاب که نمی تونستم چشم ازشون بردارم . حرکات زیباش . دو دور دیگه هم با هم رقصیدیم . دیگه مطمئن بودم اونم داره از بودن با من لذت می بره، اینو از گرمایی که تو پوستش ایجاد شده بود و شوقی که تو چشماش بود به وضوح می تونستم بفهمم . دلم می خواست زودتر اون ماسک رو از صورتم بردارم و بهش بگم من کسی نیستم که بخوای باهاش بجنگی ... دلم می خواست بهش بگم برام خاصه ... و با دخترای دیگه فرق داره . تو همین حال بودم که موزیک قطع شد و بعد صدای پسری که فهمیدم برادرشه . و در آخر زمان برداشتن ماسکا رسید . یه کم مضطرب بودم ولی از طرفی شوق دیدن لبخند مبینا رو داشتم که فکر می کردم وقتی موضوع رو بفهمه رو لبای قشنگش ایجاد میشه ... ماسکم رو برداشتم . همه ی اطرافیانم و از همه بیشتر مبینا از دیدنم تعجب کرده بود ... یه دفعه درد و سوزش شدیدی تو صورتم احساس کردم . از شدت درد و بیشتر به خاطر از بین رفتن تصورم، چشمام پر اشک شده بود . صدای دو نفر رو شنیدم که مبینا رو صدا کردن و بعد اون سریع از توی جمعیت فرار کرد . طعم خون توی دهنم بهم فهموند که لبم زخمی شده . پسری که کنارم ایستاده بود، از توی جیبش یه دستمال کاغذی بهم داد تا دهنم رو پاک کنم ولی با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم لازم نیست . برادر مبینا، دوید سمتم .

\_\_ واقعا متأسفم آقا، شما؟

\_\_ من؟ ... من نیما اعتمادی هستم ... همون کسی که به خاطرش این مهمونی برپاشده ... یعنی به خاطر ...

\_\_ بله می دونم ... من جدا شرمنده م ... اجازه بدید کمکتون کنم ... نمی دونم چرا مبینا این کار ...

\_\_ نه نه ... لطفا ادامه ندید ... من شرمنده م که ناخونده به جشن شما اومدم ... مبینا حق داشت ... فقط ...

\_\_ بفرمائید ...

\_\_ میشه یه دستمال به من بدید .

\_\_ خواهش می کنم، حتما ...

سریع با یه جعبه دستمال اومد طرفم . یه فکری به ذهنم رسیده بود که باید عملیش می کردم .چندتا دستمال از تو جعبه برداشتم و گذاشتم روی لبم . با همه خداحافظی کردم و اومدم بیرون .اردی و نازی هم دنبالم به بیرون دویدن . اردی داشت زیر لب یه چیزی می گفت که با نگاه عصبانی من، حرفش رو خورد . رفتیم تو ماشین من . می دونستم تو ماشین پاکت دارم، یعنی از کارت تبریکا هنوز تو ماشین مونده بود . سریع یکی برداشتم . یکی از دستمال کاغذی ها رو هم که هنوز استفاده نشده بود، برداشتم و روش نوشتم :

" از هدیه ت ممنون، چه دست سنگینی داشتی شیطان ... آتیشم زدی ... اینم هدیه ی سرخ من به تو ... ننگه ش دار "

بعد کمی گوشه ی دستمال رو با لبم خونی کردم و گذاشتمش توی پاکت . به خاطر اینکه کسی نتونه پاکت رو باز کنه، با چسب حسابی بستمش . پاکت رو اردی رسوند به دست مهرداد و بهش سفارش کرد حتما بدتش به مبینا .تا خونه کسی حرف نزد . نازی و اردشیر رو رسوندم و خودم رفتم خونه .اهل خونه خواب بودن . رفتم دم فریزر و چندتا یخ برداشتم و ریختم تو کیسه که بذارم رو لبم . تو همین موقع مادرم که من سارا جون صداس می کردم از در اومد تو . از دیدن وضع لب من که کمی متورم شده بود، ترسید .

\_ نیما! چی شده؟ دعوا کردی؟ تو که اهل این کارا نبودی؟

\_ سارا جون، جون من بی خیال شو . چیزی نیست . دعوا نکردم .

\_ پس این چیه؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، به صورت متعجبش نگاه کردم و گفتم :

جای سیلی عاشقانه س سارا جونم ... سیلی عا .. ش... قا... نه

شب تا صبح با فکر حالت چشماش که اونجوری با تعجب و در عین حال با عصبانیت بهم نگاه می کرد نتونستم بخوابم . هروقت دستم به جای سیلیش می خورد، درد تو صورتم می پیچید . زیر لب با خودم گفتم :

\_ دختر تو چکار کردی؟ صورت من هیچ ... دست ظریف خودت که با این ضربه داغون شد .

خیلی دلم می خواست ببینم الان چه حالیه؟ و از طرفی تو این فکر بودم که حرکت بعدیش، بعد دیدن نامه ی من چیه؟

(از زبان مبینا )

تصور وجود همه چیز توی اون پاکت نامه برام ممکن بود؛ غیر اون دستمال کاغذی خونی که به عنوان نامه ازش استفاده شده بود. صورتم از شدت عصبانیت داغ شد، با خودم گفتم: پسره ی پر رو ... بعد اون آشوبی که درست کرد ... بعد اون غافلگیری مزخرفش ... حالا اینم از این ... هه ... هر دم از این باغ بری می رسد... آآآآ هه ... دلم می خواد خفت کنم نیما ... دستمال رو مچاله کردم و طرفی انداختم ... دراز کشیدم روی تخت و پشتم رو کردم به سمتی که دستمال رو انداخته بودم. سعی کردم بهش فکر نکنم ... باید به خودم مسلط می شدم ... ولی نمی شد ... بدجوری داشت رو اعصابم رژه می رفت. با حرص از جام بلند شدم. رفتم اون طرف اتاق که دستمال رو پرت کرده بودم.

\_ تو از جون من چی می خوای پسره ی ...

اومدم دستمال مچاله شده رو پاره کنم که یک دفعه چشمم افتاد به کلمه ی آخر  
"... نگه ش دار"

\_ ایشش

دستم که دستمال رو توش مچاله کرده بودم، دوباره تیر کشید. یاد کبودیش افتادم. بی اختیار دستمال رو باز کردم و دست کشیدم روی چند قطره خونی که روش خشک شده بود.

\_ خدایا من چکار کردم؟

کلماتش رو دوباره خوندم.

"از هدیه ت ممنون، چه دست سنگینی داشتی شیطان ... آتیشم زد ی ... اینم هدیه ی سرخ من به تو ... نگه ش دار"

نمی دونم چرا؟! ولی لبخند اومد رو لبم ... از آدمایی که کم نمی آوردن خوشم میومد. نیما هم که انگار سرآمدشون بود. ولی با تمام این احوال نمی تونستم به خاطر رفتار بچگانه ش ببخشمش. با خودم گفتم، رفتار بچگانه؟ مثل اینکه خودتم باورت شده تو کارت درست بوده، کار اون غلط؟ آره؟ نمی تونستم درست فکر کنم، یعنی اون نامه ی عجیب نمیداشت اعصابم کار کنه! فقط باید می خوابیدم. باید ذهنم رو جمع و جور می کردم تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم. دوباره گذاشتمش توی پاکت. نمی دونم دقیقا کی و چه قدر تو تخت بودم ولی صدای مامان که داشت اسممو صدا می کرد خواب رو از چشمم گرفت.

\_ مبینا جان، مادر؟ خوابالوی مامان پاشو بیا پایین، زن داییت اومده برای خداحافظی، زودباش خانومی.

دایی و زن داییم داشتن برای همیشه از ایران می رفتن. قرار بود برن پاریس. خانواده ی مهری جون، زن دایی کوچیکم اونجا زندگی می کردن و به همین خاطر دلش می خواست پیش اونا باشه. خیلی وقت بود که با داییم سر این قضیه مشاجره داشتن و بالاخره اون موافقت کرده بود که از اینجا برن. من مهری جون رو خیلی دوست داشتم و فکر می کردم اونم همین احساس رو نسبت بهم داشته باشه، که البته همین طور هم بود. با عجله بلند شدم و لباسمو عوض کردم، خداحافظی با زن دایی ترانه، برام سخت بود. از طرفی دلم بدجور گرفته بود، همینم باعث شد اشک از چشمام سرازیر شه.

\_ خوشگلم قرار نبود گریه کنی ها! فکر کردی دیگه همدیگرو نمی بینیم؟ نه عزیزم، شما میان پیشمون، ما میایم مهمونی اینجا، دخترداییات دلشون برات تنگ میشه خانومی. باید بیای بهشون سر بزنی. حالا اشکات رو پاک کن. زوود. دخترهای دوقلوی دایی رو بوسیدم. خیلی شیرین بودن. ولی اون لحظه من دلایل مهمتری برای گریه داشتم. کار بدم تو مهمونی، رفتار نیما، قهر افسانه و سردی مهرداد، همه و همه باعث شده بود دلم بگیره. بدتر از اون الان که نیاز به همراه داشتم، افسانه نبود، رومم نمیشد حرفمو به مامان بزنم. دو سه روز گذشت و من همچنان تو اتاقم بودم، وقتمو یا پای کامپیوتر هدر می دادم، یا کتاب می خوندم. ولی هیچ چیزی ازشون نمی فهمیدم، چون حواسم جای دیگه بود. ساعت ۱۱ صبح بود که گوشیم زنگ زد. تو این چند روز حتی برای یه بارم کسی باهام تماس نگرفته بود، تا صدای زنگ تلفن رو شنیدم، باخودم گفتم حتما یا مهرداد یا افسانه... خودشون برام دلتنگ شدن و نتونستن دووم بیارن. پریدم سمت گوشی.

\_ الو؟

هیچ صدایی نیومد. بعد قطع کرد. به شماره ی تماس گیرنده که اول اصلا بهش توجه نکرده بودم، نگاه کردم. ناشناس بود.

\_ بگم خدا چکارت کنه مزاحم... من انقدر فکرم مشغوله، اونوقت...

رفتم پیش مامان، داشت تو آشپزخونه ناهار رو آماده می کرد. کمک کردن به مامان، یه کم مشغولم کرد و باعث شد کمتر به مشکلم فکر کنم. دو ساعت دیگه گذشت... دوباره زنگ گوشی و پریدن من سمتش. باز همون شماره ی ناشناس. جواب ندادم، چندین بار دیگه هم زنگ زد. تا اینکه نزدیکای غروب یه شماره ی ناشناس دیگه زنگ زد.

\_ الو

\_ الو، چه عجب بالاخره تصمیم گرفتی جواب بدی!

صدا برام آشنا بود ولی نتونستم بشناسمش.

\_ عذر می خوام شما؟

\_ ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد ... فکر می کردم این چند روز تو فکر می، پس نگو...

تازه فهمیدم صاحب صدا نیما بود.

\_ برای چی زنگ زدی؟ میدونی مزاحمت جرمه؟

\_ آره، توام میدونی سیلی زدن به یه بیگناه جرمه؟

\_ من... من... به خاطر اون کار عذر می خوام. ولی...

\_ دیه شو باید بدی.

\_ چی؟!

\_ پیچ پیچی، گفتم باید جریمه ی این سیلی رو بدی.

\_ اینم بازی جدیده؟

\_ بی معرفت، زدی بچه ی مردمو داغون کردی، نمیخوای بیای یه نگاهی به دسته گلی که به آب دادی بندازی

خانوم دکتر؟

\_ نکنه حالا میخوای تلافی کنی؟

\_ فکر کنم بعد اون ماجرا انقدر بهم بدهکار هستی که یه سر بیای جایی که من میگم.

\_ لابد از این شرطبندیای مسخره ی بین پسر اس که می خوان یه دختر ضایع کنن، بهش بخندن. آره؟!

\_ اگه این طور بود، توام تلافی کن، باشه؟ فقط بیا.

تو صدات یه حس غریب بود، یه حسی که بهم می گفت کلکی تو کارش نیست.

\_ آدرس و زمان رو برات اس ام اس می کنم. راستی اون شماره اولیه که جواب نمیدادی، شماره ی خودمه. تو

گوشیت سیو کن. از این به بعد لازمه ت میشه.

\_ واه واه، چه پررو...

صدای خنده ش آخرین چیزی بود که از اون طرف خط شنیده شد و بعد هم قطع کرد. چند دقیقه بعد اس ام

اسش اومد. قرار رو گذاشته بود فردا توی رستوران نزدیکای خونه ی ما. نمیدونستم برم یا نه، ولی خب، حداقل

باید برای عذر خواهی می رفتم. فردای اون روز از صبح این پا اون پا کردم و مردد بودم که چکار کنم، ولی

بالاخره تصمیم خودمو گرفتم. رفتم حمام و بعد حمام موهامو اتو کشیدم و سارافون دامن ارغوانی و بلوز مشکی رو از تو کمند درآوردم. دوست نداشتم زیاد آرایش کنم، به خاطر همینم فقط یه سایه ی طوسی زدم و یه رژ کم رنگ. طبق معمول یه خط چشم نازک هم کشیدم. شال حریر مشکی بنفش، همه چیز رو کامل می کرد. قبل رفتن، یه بار دیگه خودم رو نگاه کردم. عاشق رنگای تلخ بودم، بهم اعتماد به نفس میداد. چیزی که الان بیشتر از همیشه بهم احتیاج داشتم. قبلا از مامان اجازه گرفته بودم، البته بهمش واقعیت رو نگفته بودم. بهانه ی خرید آورده بودم و اونم پذیرفته بود. بابا هم که خیلی دیر میومد و معمولاً شبها همدیگرو نمی دیدیم. چون تمام وقتش تو شرکت می گذشت. رفتم، ماشینش جلوی رستوران پارک شده بود و خودشم ایستاده بود کنارش. داشت با موبایلش بازی می کرد که رفتم جلوش و ایسادم.

\_\_ سلام

سرش رو ناباورانه آورد بالا و تو چشمام خیره شد، انگار توقع نداشت به درخواستش عمل کنم و برم.

\_\_ سلام، جدا منور فرمودید. خیلی دیر کردی.

\_\_ خب؟

\_\_ خب چی؟

\_\_ خب هرکاری داری بگو میخوام برم.

\_\_ دیر اومدی! زودم میخوای بری؟ نشد که خانوم دکتر! گفتم بیای یه دارویی چیزی بزنی به این زخم لا علاج.

تازه چشمم افتاد به گوشه ی لبش که هنوز یه خرده قرمز بود.

\_\_ ببخشید، جدا اون شب نفهمیدم چرا اینکار رو کردم!؟

\_\_ ای بابا این که دیگه خوب شده، منظور من این زخم بود... و اشاره کرد به قلبش...

دستمو کمی آوردم بالا و خنده م گرفتم.

\_\_ نه، تو مثل اینکه باز یه کشیده لازم داری.

انگشتم رو که هنوز کبودیش خوب نشده بود نگاه کردم، خیلی سریع، قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون

بدم، دستمو گرفت و کف دستمو آروم بوسید. یه دفعه تمام تنم داغ شد، دستمو سریع کشیدم عقب. دویدم سمت

ماشینم ولی جلوم رو گرفت.

\_\_ نیومدی که بری، خودتم میدونی حسی که اون شب تو حال رقص بینمون ایجاد شد، دروغ نبود. من میدونم

دوستم داری مبینا. سیلی ای که بهم زدی دلیل اثباتشه. میفهمی؟ پس خودتو گول نزن. اونشب اینکار رو کردی،



چون وقتی با احساس نسیت به من مواجه شدی، جاخوردی. پس فرار نکن. برگشتم سمتش، تو چشمات چیزى جز صداقت نبود. دلم می گفت راست میگه ولی دلیل اثباتش برای من، نامه ای بود که گذاشته بودم تو جعبه ی خاطراتم. جعبه ای که جزء عزیزترین وسایلم بود. شادی عجیبی دلمو پر کرد...

اون شب عین نوزادی بودم که اولین نفسهای زندگیش رو می کشه ؛ و همون نفس بهش جون میده . یه حالی بودم انگار تازه چشمم رو به دنیا باز کرده بودم، همه چیز حتی اکسیژنی که تنفس می کردم برام طعم جدیدی داشت .چشمات داشت عمیق ترین نقطه ی روحم رو می کاوید، نگاهش تو یه چهارچوب نامرئی گرفتارم می کرد . نمی تونستم خودمو گول بزنم، واقعیت این بود که دوستش داشتم . جای بوسه ش رو تو دستم نگاه کردم . یکدفعه صدای آرومش رو شنیدم که می گفت :

- چپو نگاه می کنی؟ هر بیسوادی می تونی مشق عشقه کف دستت رو بخونه . تو نمی تونی بچه زرنگ؟  
به چشمای عسلیش که نم اشکی هم توش جمع شده بود، خیره شدم . حرف نگفته رو از تو دلم خوند . لبخند کمرنگی به لبم اومد .

- مبینا؟ آره؟

- آره ... ( و بعد خیسی اشک رو، روی گونه م حس کردم )

- ای جانمم، دوستت دارم ...

دستاشو باز کرد که تو آغوش بگیرتم ولی خودمو کشیدم عقب و به چند نفری که همون لحظه دیدم دارن از توی رستوران بیرون میان اشاره کردم . نیما که تازه متوجه قضیه شده بود، خودشو سریع کشید عقب . همین صحنه باعث شد جفتمون حسابی بخندیم .

- بریم تو، من از قبل میز رزرو کردم . توام که حسابی دیر اومدی خانوم خانوما ...

بعد از اینکه سفارش دادیم، نیما کنار گوش گارسون یه چیزی زمزمه کرد که من نتونستم بشنوم . اونم رفت به جوونی که خواننده ی رستوران بود، یه چیزی گفت . ناگهان نور رستوران یه مقدار کم شد و موزیک جدیدی نواخته شد . آهنگ دوستت دارم بابک جهانبخش .

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوستت دارم بگم دوستت دارم بگم دوستت دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم فقط تو رو دارم بی تو کم میارم

داشتم خواننده رو که خیلی زیبا مشغول اجرا بود نگاه می کردم که با انگشت چونه م رو به سمت خودش برگردوند و شروع کرد آروم و زمزمه وار به خوندن . صداش انقدر آروم بود که فقط من می تونستم بشنوم . ولی

کم کم دیگه به غیراز صدای نیما چیزی نمی شنیدم . شب دلنشینی بود . یه شب به یاد موندنی ؛ ولی زمان با ما یار نبود و عقربه های ساعت انگار با هم مسابقه گذاشته بودن . وقتی برای خداحافظی کنار ماشین قرار گرفتیم، بهم گفت :

- مبینا کاش ماشین نیاورده بودی ... حداقل می تونستم خودم برسونمت ... اینجوری بیشتر با هم بودیم ...
- خودمم از آوردنش پشیمون شدم ... ولی خب ... از یه نظر اینجوری بهتره ...آخه خانواده ی من هیچی از تو نمی دونن ... یهو ببینن من با یه غریبه اومدم خونه، شوک میشن ... می فهمی چی میگم که؟
- دستت درست ... من غریبه ام؟ ... آخرین بار باشه که می شنوما!
- تو آشنایی ... خیلی وقته ... آشنایی که خیلی وقت بود می خواستم چشماشو درآرم ...
- هه هه هه ... نه مثل اینکه تو خیلی خطرناکی ؛ بهتره من زودتر برم ... آخه می دونی این ورا جایی نیست از این عصا سفیدا بخرم!، منم متأسفانه به نایبایی عادت ندارم ...
- چرخید بره، که من دستشو کشیدم .
- ای وایی ... مثل اینکه تصمیمت جدیه! آره؟
- بدجور ...

انگشت اشاره م رو بوسیدم و گذاشتم روی چشماش ...

- باشه، قبوله . حاضرم . همین الان چشمامو درآر ... فقط قبلش با این دارو بیهوشم کن .
- انگشتشو بوسید و گذاشت رو لبم . سر انگشتشو چنان گاز گرفتم که صدای آخش در اومد و باعث خنده ی هردوتامون شد . قبل از اینکه دیر بشه خودم رو رسوندم خونه . مامان ازم درباره ی اینکه چرا هیچی نخریدم پرسید و من براش بهانه آوردم که یکی از دوستای دانشگاهم رو دیدم و همین باعث شده از خرید دست بکشم و رفتم باهش بیرون شام خوردم . نمی دونم اون شب چطور تا صبح سر کردم، فقط یادمه تا نزدیکای صبح پای پنجره نشسته بودم و به نیما و مسائل پیش اومده، فکر می کردم . از اون به بعد دائم نیما رو می دیدم . توی دانشگاه که هر روز با هم بودیم و معمولا هر دو هفته یکبار باهم می رفتیم بیرون . مامان کم کم از وجود نیما تو زندگی من خبردار شده بود، یعنی از بس من اسم نیما رو تو خونه آورده بودم، فهمیده بود که رابطه ی صمیمانه ای بین من و اون ایجاد شده . از طرف دیگه دوباره با افسانه آشتی کرده بودم . که البته اونم به لطف نیما بود . یه روز باهم رفتیم سر راه افسانه . تازه از دانشگاه اومده بود بیرون و منتظر ماشین بود . نیما رفت کنارش و شیشه ی سمت من رو کشید پایین . افسانه رو صدا زد.

- افسانه ... افسانه ...

نگاهم کرد و صورتش رو کرد اونور ...

- افسانه خانوم ... خانوم حکیمی؟ ...

کنار ماشین ایستاد . یه نگاه بهم کرد ... بعد برای اینکه بتونه راننده رو دقیق ببینه

خم شد سمت پنجره . باورش نمیشد، من ... کنار نیما؟

قسمت دهم

- واقعا که ...!

سری تکون داد و رفت .

- ای بابا، نیما بعید می دونم این افسانه آستی بکن باشه ...

- تو کاری نداشته باش، با من .

از ماشین پیاده شد و رفت دنبال افسانه . من از توی ماشین نگاهشون می کردم . با بی تفاوتی برگشت سمتش

ولی نیما معلوم بود داره تمام تلاشش رو برای جلب رضایتش می کنه . می دونستم اگر کسی قراره افسانه رو

برگردونه پیش من فقط نیماست . دیگه تو این مدت با رفتاراش کامل آشنا شده بودم . عادت

نداشت نه بشنوه، از طرفی کسی هم نمی تونست جلوی چرب زبونیش تاب بیاره . همینطور که داشتن با هم

حرف می زدن، یه دفعه افسانه برگشت سمت من و لبخند زد . با خودم گفتم این نیما چی داره به این دختره

میگه که انقدر براش جالب اومده؟! یکی دو دقیقه بعد با هم اومدن سمت ماشین . نیما زودتر دوید

سمت من و سرش رو از توی پنجره آورد تو .

- درستش کردم، بپر پایین رفیقتو تحویل بگیر .

پیاده شدم و افسانه رو بغل کردم . خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بود، خیلی وقت بود که افسانه رو ندیده بودم

.

- بفرمایید تو ماشین افسانه خانوم . اگه اجازه بدید ما به افتخار آشتیتون یه جشن کوچولو ترتیب دادیم .

روحمم از جشنی که نیما می گفت خبر نداشت . ولی با این حال تأییدش کردم .

- آره افسانه جان . بیا .

- گرچه هنوز ... ولی خب باشه ... راستی آقا نیما؟

- جانم؟

- شما از کجا می دونستین من حاضر میشم با مبینا...؟!  
 - از شما که خب ... از شما چندان مطمئن نبودم ... البته با توجه به تعریفایی که مبینا جون ازتون برام کرده بود ... می تونستم حدس بزنم ولی خب ...  
 - خب چی؟!  
 - خب از خودم که ۱۰۰٪ مطمئن بودم ... همین کافی بود دیگه ... به نظر شما کافی نبود؟  
 هر سه تایی نگاه هم کردیم و قه قهههه بلند شد . وقتی ماشین راه افتاد، افسانه با یه حالتی که از غرورش در اون مورد حکایت می کرد گفت :  
 - خب دختر تو که انقدر رفتی پیش آقا نیما گریه کردی و بهانه ی من رو گرفتی، یه بارم میومدی در خونمون شاید زودتر آشتی می کردیم .  
 چشمام از شدت تعجب گرد شده بود . نگاه نیما کردم که در حال رانندگی نیشش به طرز عجیبی باز شده بود . دستم رو گذاشتم روی دست نیما که اون لحظه رو فرمون بود و یه نیشگون اساسی از دستش گرفتم و در حین این کار گفتم :  
 - نیما جان ... شما بدنیت گاهی کمتر شیطنت کنی و حرف پیشت بمونه ...؟!  
 - الخ ... عشقم دیگه قرار نشد جلوی افسانه خانوم منو تنبیه کنی ...!  
 افسانه دیگه نمی تونست جلوی خنده ش رو بگیره .  
 - خب آقا نیما ... انقدر مبینا رو می شناسم که بدونم حسابی با این دروغت سورپرایزش کردی ... بگو ببینم این مهمونی آشتی کنون هم بدون اطلاع مبیناس؟ اصلا از قبل وجود داشته یا یهو تصمیم گرفتی جشن برپا کنی؟  
 - ای داد بی داد از دست این دختر ... هیچ رقمه نقش بازی کردن بلد نیست ... شرمنده مجبور شدم دروغ بگم ؛  
 آخه واقعا دیگه نمی تونست دوری شما رو تحمل کنه . هرکاری هم من براش می کردم، باز دلش بهونه ی شما رو می گرفت . مگه نه مبینا؟  
 - این حرفش دیگه درسته افسانه جونم . آخه تو رفیق و خواهر گل منی . تو نباشی من دیوونه میشم . ولی جرأت نداشتم پیام سمتت . ببخش عزیزدل .  
 - خب دیگه ... اشکم رو در نیار ... تو فکر کردی برای خودم راحت بود؟ من بیشتر به تو احتیاج داشتم . دیگه اگه نمیومدی، خودم حتما میومدم سراغت . الان چند ماهه ندیدمت . منم داشتم خل می شدم از نبودت ...

- خواهشا ادامه نديد دختراا ... الان حالم بد ميشه ... چه ناجور قربون صدقه ي هم ميرين شماهاا ...  
با هم گفتيم :

- اا شما رانديگيتو بكن . حرف نباشه .

- چشمم ... ولي در مورد جشن ... مبينا از هيچي خبر نداره ولي من با اردي هماهنگ كردم با اون سيريشش  
بياد . در ضمن از قبل ميز رزرو كردم .

رو كرد سمت من و گفت :

- همون جايي كه دوست داري ...

- راستي خيلي با مزه س ها!

- چي افسانه جان؟

- رنگ ماشيناتون ...

منظور افسانه آبي بودن ماشين من بود و تفاوتش با سراتوي قرمز نيما .

- اتفاقا افسانه خانوم، همينش جالبه ... پرسپوليس و استقلال رو ديديد؟ درسته براي هم كلي شاخ و شونه مي  
كشن . ولي بدون هم معنا پيدا نمي كنن . مثل من و مبينا . مام خيلي با هم درگيري پيدا مي كنيم . بعضي وقتا  
كه ناچوورر ... يكيش همون شبي كه شما ديديد . باقيش بماند حالا ... ولي باز دلمون بره هم پر مي زنه . تو  
اين مدت صدمبار اين فسقل خانوم با من قهر كرده، ولي خب من آخر منت كشيم . ايشون البته چون اينو فهميده  
نازش زياد شده، ولي من دل قهر ندارم .

- نيست كه من كاري كردم تو قهر كني؟! چه خودشو زده به موش مرده گي ... افسانه جلوي تو اينجوريه ها!  
وگرنه انقدرام مظلوم نيست بچه م .

- خب ديگه شماهام ... دعوهاتونو بذاريد براي بعد ...

- آهان ... رسيديم ... اينم اردي و سيريشش .

- آه نيما ... جان من رعايت كن . اردشير بدش مياد .

- خب دروغ كه نميگم ...

توي رستوران من و افسانه خيلي باهم حرف زديم و تمام ماجراهايي كه تو اون چند ماه برامون اتفاق افتاده بود  
رو براي هم تعريف كرديم . نازنين هم كه توي اون مدت تقريبا باهاش صميمي شده بودم، پيشمون نشسته بود  
و با هم كلي گفتيمو خنديديم . از اون به بعد سعي كردم هر طور كه هست نذارم به دوستيم با افسانه خدشه اي

وارد بشه . دو سال از درسmon می گذشت و قرار بود تو امتحان تخصصی برای ورود به دوره ی چهار ساله ی دندانپزشکی شرکت کنیم . من و نیما و اردی سه تایی باهم درس می خونیدیم . منم هر جا اونا به مشکل برمی خوردن . اشکالاتشون رو توضیح می دادم و بالاخره هر سه تامون با شرایط عالی قبول شدیم . البته طبق معمول من بهتر از بقیه . سالهای دانشگاه پشت سرهم می گذشت . اتفاقات زیادی تو این سالها افتاده بود . من نیما رو به مهرداد معرفی کرده بودم و اون دوتا از رفاقت باهم لذت می بردن . اردشیر و نازنین با هم ازدواج کرده بودن . افسانه تو رشته ی خودش خیلی موفق بود . خانواده هم از جریانات خوب و بد دور نمونده نبود، متأسفانه بابا به خاطر فشار عصبی زیاد حاصل از کار مداوم و پر استرس، دچار بیماری قلبی شده بود . مهرداد شرکت خودش رو تأسیس کرده و تو تجارت بی نظیر بود ؛ من تا یکسال و نیم دیگه جراح فک و لثه می شدم و از اونجایی که دانشجوی موفق بودم، از کلینیک های عالی بهم پیشنهاد کار میشد. گرچه از فکر مطب زدن هم غافل نبودم . مامان مدتی بود چندان سرحال نبود ؛ از طرفی بیماری بابا و از طرف دیگه ماجرای طلاق دایی و زن دایی خیلی آزارش میداد . آخه داییم که دو سال از طلاقش گذشته بود، هنوز تصمیمی برای زندگیش نگرفته بود و مامان و خاله م خیلی به خاطرش درگیر بودن . نگه داشتن دوقلوها براشون خیلی سخت شده بود، وابستگی دوقلوها به مادرشون باعث میشد هیچ پرستاری رو قبول نکنن و دایی هم که چشمش از زنها به خاطر ماجرای طلاقش از زن داییم ترسیده بود، به این راحتی ها راضی به ازدواج با هر کسی نمیشد و کلی عیب روی هر زنی که براش انتخاب می کردن میداشت . مدتی بعد از سفر داییم اینا به فرانسه، مشکلات زیادی بینشون پیش اومده بود که دایی هیچوقت حاضر به توضیحش به ما نشد . فقط بعضی وقتا می دیدیم که میره تو حیاط می ایسته و در حالی که از چشمش اشک سرازیر میشه، سیگار می کشه . همین بهم می فهموند که دایی هنوز به همسر سابقش علاقه داره ولی یه چیزی نمیداره دوباره بره سمتش . و آخرین چیزی که تو فامیل مورد توجه همه بود، ماجرای بازگشت امیر از انگلیس بود . امیر چندسالی بود که برای گذروندن دوره ی فوق تخصصش رفته بود و اونروزا داشت به ایران برمی گشت . خاله سر از پا نمی شناخت . در تدارک برگزاری یه جشن برای ورود امیر بود و همه بهش حق می دادیم که انقدر شاد باشه ؛ چون خودمونم از بازگشت امیر بی اندازه خوشحال بودیم . و شاید خبر بهتر برای من این بود که احساس کرده بودم بین افسانه و مهرداد یه شعله ی کوچولوی عشق داره سوسو می زنه و من داشتم برای شعله ور شدن کاملش تلاش می کردم . اما بین من و نیما اون روزا مشکلی پیش اومده بود ؛ اون شدیداً اصرار داشت که من هرچه زودتر به خانواده معرفیش کنم ولی من که بهتر شرایط

به هم ریخته ی فامیل رو می دیدم، این مسئله رو صلاح نمی دونستم . البته نیما همچنان صبر می کرد، گرچه حس کرده بودم دیگه نمی تونه عصبانیتش رو کنترل کنه و هر لحظه ممکن بود تحملش تموم شه .  
توی اتاقم سرگرم مرتب کردن کمد لباسام بودم که مهرداد اومد تو آستانه ی در ایستاد .

- مبينا جون داداشش؟

- چیه مهرداد؟ چته باز گردن کج کردی؟ خواهر شناس شدي داداشش؟!

- ای بی انصاف من تا حالا خواهر شناس نبودم بدجنس؟ من که همیشه دربست چاکر آبجی کوچولوم بودم و هستم .

- بذار یه نگاه کنم ... آهان آره ...

دست کشیدم پشت جفت گوشام بعد نگاه قیافه ی مهرداد کردم که منظورمو از اون رفتار کاملا متوجه شده بودم .

- خیالت راحت داداشی، الان آماده ی آماده م . گوشام مخملی مخملی شده . هر چه می خواهد دل تنگت بگو ... جونم داداشم ... من در خدمتم ...

- چقدر بدی تو مبينا! ولی خب چکار کنم؟ فعلا کارم گیر توئه ...

- خب؟

- پیام تو؟

- همین الانشم تویی داداشم ... بیا اینجا بشین درم بیند، بینم دردت چیه

اومد داخل و قبل از اینکه در رو ببندد خوب بیرون رو نگاه کرد . بعد نشست لبه ی تخت، چشم دوخت تو چشمام .

- چیه؟ می ترسی مامان بفهمه؟ خب طفلی بفهمه که کلی ذوق می کنه .

- چيو بفهمه؟

- داداشی تو فکر کردی من از قضیه ی تو و افسانه خبر ندارم؟!

- چیی؟ افسانه بهت گفت؟

- نه خیر؛ از دیوار صدا در بیاد از افسانه در نیما . ولی مگه من کور باشم حال شما دو تا رو نبینم .

- خب پس یه کاری بکن دیگه آبجی جونم ...

- شمایی که باید به حرکتی به خودت بدی مهرداد جان ... برو با مامان اینا حرفاتو بزن . اگه از قبل با افسانه قضیه رو حل کردی که بریم خواستگاری دیگه ...

- نه بابا، مشکل خود افسانه س . من هنوز جرأت نکردم ازش درخواست کنم . یعنی تو که منو خوب می شناسی ... می ترسم بگم، ولی اون فعلا مایل به ازدواج نباشه . مثل خودِ تو ... چقدر این نیمای بدبخت رو عذاب میدی؟ حالا اون تحملش زیاده داره به ساز تو می رقصه ولی من صبر ندارم .

- اولاً من با افسانه صحبت می کنم تا خیال توام راحت بشه . گرچه مطمئنم اونم نظر تو رو داره . ثانیاً شما لطف کن تو کار من و نیما دخالت نکن ... خب؟ ... من الان به هزار دلیل آمادگی ازدواج رو ندارم . به خاطر ماجرای قلب بابا که خودت می دونی چقدر به من وابسته س و ممکنه همین دوری از من بهش ضربه بزنه . بعدشم، مامان الان سرش خیلی شلوغه . تو پسری، من می تونم به جای مامان کارای مربوط به ازدواج رو انجام بدم . ولی خودم تو هر مرحله توجه صد در صد مامان رو نیاز دارم . حالا شما فهمیدی چرا من از نیما می خوام صبر کنه؟ درضمن بنده حالیم شد شما از طرف آقا نیما، دوست عزیزتون مأمور بودید لا به لای حرفای خودتون به ایشون هم اشاره کنید! به ایشونم بگید صبر کن عزیزم صبر ...

- اوکی ... پس من منتظر جواب توام ... هر وقت با افسانه صحبت کردی بهم بگو ... باشه؟

- باشه .

وقتی داشت از اتاقم می رفت ازش خواستم در رو ببندد . همین چند جمله برام سردرد آورده بود . مدتی بود که دچار سردردای عصبی می شدم . نمی دونم چرا نیما نمی خواست منو درک کنه؟ دلم نمی خواست اینجوری بینمون اختلاف پیش بیاد . من نیما رو به دنیا دوست داشتم و نمی تونستم ناراحتیشو ببینم ؛ ولی چرا اون با اینکه تمام این مسائل رو براش توضیح داده بودم، باز بهونه میاورد؟ فردا تو دانشگاه خیلی تو خودم بودم و اصلاً حواسم به دور و برم نبود . با افسانه بعد دانشگاه تو کافی شاپ قرار گذاشته بودم و داشتم با خودم فکر می کردم چطور مسئله رو باهش مطرح کنم؟ اونروز فقط یه کلاس داشتیم و نیما نیومده بود . بعد کلاس با بچه ها خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماشین، باید قبل از اینکه ساعت قرار برسه سری به مغازه ی دوست مهرداد می زدم و کادویی رو که سفارش داده بود ازش می گرفتم . تو مسیر حرفایی رو که آماده کرده بودم، یکبار تو ذهنم تکرار کردم . نگاهم به خیابون و حواسم به رانندگی بود که دیدم ماشین عقبی داره برام چراغ می زنه . خوب که تو آینه دقت کردم، تازه فهمیدم نیماست و من از بس هوش و حواسم پیش افسانه بود، متوجهش



نشده بودم . زدم کنار ؛ نیما هم کنار ایستاد و از ماشین پیاد شد . اومد نشست جلو . دقیق بهم نگاه کرد . اخماش بدجوری تو هم بود .

- حالت خوبه تو مبينا خانوم؟ چرا هرچی تو راهروی دانشکده صدات کردم، جواب ندادی؟

- اول سلام آقا نیما ... بعدشم تو کی صدام کردی؟ من که چیزی نشنیدم!

- لابد می خوای بگی این چند دقیقه ای هم که دارم برات چراغ می زنم ملطفت نشدی ... آره؟!

- وا ... خب آره ... اصلا تو بره چی دنبال منی؟

- ببخشید، راست میگی ... نباید مزاحمت میشدم ...

از ماشین پیاده شد و رفت سمت ماشینش . سریع رفتم دنبالش .

- نیما ... نیما!

پا گذاشت رو گاز و بی تفاوت رفت . داشتم دیوونه می شدم . چرا این روزا نیما انقدر بی طاقت شده بود؟ اصلا

چکارم داشت؟ نگاهی به ساعت کردم، یک ربع دیگه به قرارمون مونده بود ولی این میزان زمان برای رفتن

دنبال نیما کافی نبود . باید به قرارم می رسیدم، افسانه از بدقولی خیلی بدش میومد . سر راه از جواهر فروشیه

دوست مهرداد، سفارشش رو گرفتم . می دونستم چیه ولی باز دلم می خواست نگاهش کنم . یه گردنبند ناز و

ظریف . با خودم گفتم مهرداد چه سلیقه ی عالی ای داره، خوش به حال افسانه . بعد یهو دلم هوای نیما رو کرد

. با خودم گفتم :

- تو چت شده نیما؟ نیمای مهربون من چرا انقدر زود رنج شدی؟ چکار داشتی باهام آخه؟ چرا اونجوری رفتی؟

وقتی رسیدم هنوز افسانه نیومده بود ؛ یه میز گرفتم و منتظرش شدم . ولی دلم پیش نیما بود . با اومدن افسانه

و زدن حرفایی که با خودم قرار گذاشته بودم بهش بگم، اعصابم آروم تر شد . انگار مأموریتم رو انجام داده بودم،

و حالا باید می دیدم نظر افسانه چیه؟

- افسانه جونم، نمی خوای چیزی بگی؟ نظرت مثبته یا منفی؟

- مم ... خب ... مهرداد قبلا هم تو لفافه یه حرفایی با من زده بود ولی ... راستش خیلی سخته آدم از طرف

دوستش خواستگاری بشه، تازه اونم برای برادرش ...

- خب راستش گلم، برای منم خیلی سخته بود از بهترین دوستم برای تنها برادرم خواستگاری کنم ولی

انجامش دادم .

- توام شجاعت داشته باش حرف دلتو بزن . هر چی باشه، هر نظری داشته باشی ... من ازت حمایت می کنم .  
در ضمن هیچ تأثیری رو دوستیمون نمیداره ...خیالت راحت .
- قول میدی تأثیری رو دوستیمون نذاره؟
- یعنی جوابت منغیه؟! راستش اصلا چنین تصویری نداشتم ... آره گلم، قول میدم بازم مثل قبل باشیم .
- میدونی مبینا جان، من دلم می خواد حتی بعد از ازدواجم با مهرداد، باهم بیشتر دوست باشیم تا خواهر شوهر و زن برادر . می فهمی که؟ پس قول بده این ازدواج رو دوستیمون تأثیر نذاره ...  
با تعجب نگاهش کردم .
- الهیی قربونت بشم من ... چشم افسانه جونم، تا ابد رفیق گلمی ... از تو کیفم جعبه ی هدیه ی مهرداد رو درآوردم و گرفتم سمتش .
- پیشکش عروس خانوم ... داداشی ما گفت بهت بگم اگه با این درخواست موافقی اینو تو مهمونی ای که به همین زودی تو فامیل ما برپا میشه و شمام دعوتی بنداز گردنت . اگر نه که باز به عنوان یه هدیه ی عاشقانه نگهش دار .
- بهش بگو با افتخار میندازم گردنم .
- الهی فدای جفتون بشم من .
- راستی چه خبر از نیما؟ براش چیزی خریدی یا نه؟
- هان؟ چی باید می خریدم؟
- مبینا حالت خوبه تو؟ اصلا حواست سر جاش نیست انگار؟ امروز صبح هرچی خواستم باهات تماس بگیرم خاموش بودی، زنگ زدم به نیما ... اونم گفت حتما رفتی برای تولدش هدیه بگیری، خاموش کردی تا نتونه پیدات کنه، به موقع سورپرایزش کنی .
- مگه امروز چند شنبه س؟
- سه شنبه ش خانوم، تو که ماه پیش بود به من گفتی باید به فکر تولد نیما باشم . پس چی شد؟ یادت رفت؟
- ای وایی ... خاک بر سرم ... چرا یادم رفت؟ اونم تو این شرایط آماده به جنگی که بین من و نیما برقراره!  
بیچاره شدم افسانه ... من برم بهتره، ببینم می تونم از دلش در بیارم؟!
- حالا مضطرب نشو ... نیما جنبه ش بیشتر از این حرفاس ...

- ای بابا! ... این روزا شده بشکه ی باروت ... منتظره یه جرقه س که منفجر بشه ... من رفتم افسانه جان، خبر خوشی که بهم دادی رو به مهرداد میدم .

تو ماشین چندین بار با نیما تماس گرفتم ولی جواب نداد . دیگه باورم شد دلش شکسته از دستم ؛ حقم داشت . من نمی بایست روز به این مهمی رو از یاد می بردم . با اردشیرم تماس گرفتم ولی هیچ خبری ازش نداشت . یه دفعه به سرم زد برم رستورانی که شب اول با هم قرار گذاشته بودیم . قبل از اینکه برم رستوران، از یه ساعت فروشی براش ساعتی رو که می دونستم دوست داره گرفتم . با سرعت خودمو رسوندم رستوران . دعا می کردم اونجا باشه . ولی ماشینش جلوی رستوران نبود . دیگه نمی دونستم باید چکار کنم . باز باهاش تماس گرفتم . گوشیشو خاموش کرده بود . وقتی اپراتور خطش اعلام کرد "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"، زدم زیر گریه ...

- آخه تو کجایی نیما؟

گفتم شاید رفته باشه تو رستوران، رفتم تو . هر طرف رو نگاه کردم نیما نبود . دلم داشت از جا کنده می شد . تو حال خودم بودم که یکی از پشت صدام کرد . مسئول رستوران بود .

- سلام خانوم، خوش آمدید . دنبال آقا نیما می گردید؟

- بله ( از اونجایی که نیما و اردشیر سالها بود به اون رستوران رفت و آمد داشتن، دیگه از طرف کارکنان رستوران کاملا شناخته شده بودن .)

- تا یکی دو ساعت پیش اینجا بودن . این رو دادن بدم بهتون .

- ممنون

تکه کاغذ تاخورده ای رو داد دستم . بازش کردم . توش فقط سه کلمه نوشته شده بود . " بیا بام تهران " چیزی طول نکشید که رفتم . در حال قدم زدن چشمام به اطراف بود تا بلکه بتونم پیداش کنم . خیلی اتفاقی دیدمش . تکیه داده بود به یه درخت کنار نرده و داشت به منظره ی روبروش نگاه می کرد . آهی از سر آسودگی کشیدم و رفتم سمتش . سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم :

- اگر دیدی جوانی بر درختی تکیه کرده ...

انگار اصلا از اومدنم شگفت زده نشده بود .

- بدان معشوقش بی وفا شده ... حسابی از دستش اشک ریخته و گریه کرده ...

- ببخشید نیما جونم ...

- چی رو ببخشم؟ من که زندگیمو دو دستی می خوام تقدیمت کنم، خودت پس می زنی!
- نییما ... به جان خودم یادم بود ... از افسانه پپرس ... ولی خب چه کنم؟ این روزا دور و برم خیلی شلوغه . همین باعث شد فراموش کنم ؛ وگرنه که تو می دونی چقدر دوست دارم ...
- دوستم داری؟
- یعنی خودت نمی دونی؟ شک داری؟!
- باز شیطنت اومد تو چشمات، شیطنتی که عاشقتش بودم . ولی می دونستم با اون نگاه هر چی ازم بخواد جوابش منفیه ... تا دهنشو باز کرد حرف بزنه من پیش دستی کردم و گفتم :
- نه نیما، حرفی نزن . میدونی جوابم چیه ...
- من که چیز بدی ازت نخواستم دختر خوب ...
- می دونم . ولی من از این بچه بازیا خوشم نیامد . قبلا بهت گفتم . نه؟
- عشقِ نازِ من، من که چیز بدی ازت نمی خوام . فکر کن هدیه ی روز تولدمه .
- چه معنی داره؟
- اومد نزدیکم . دست کشید روی گونه مو گفت :
- من نمی دونم چرا نباید لبای قشنگ عشقمو هر جا و هر زمان که بخوام ببوسم؟
- چون هر کاری قانونی داره عزیزم . من و تو مرز رابطه مون رو قبلا مشخص کردیم .
- مرزی که تو تعیین کردی، خودتم می دونی من قبلِ گفتن توام بهش پایبند بودم . من مرز حرمت و عزت تو رو می دونم .
- اخماشو کرد تو هم و باز برگشت سمت همون درخت .
- نیما جونم، چرا تو همش دوست داری توجه دیگران رو به خودمون جلب کنی؟ میخوای با این کار، جلوی چشم مردم بگی دوسم داری؟ این احساس برای من از زنده بودنم واضح تره . اگه این حس رو بهم نداشتی فکر کردی تا حالا می تونستم زنده بمونم؟ مطمئن باش اگر با من نباشی، حتی اگه به ظاهر زنده باشم از درون مُردم . باور کن ...
- نگاه گرمشو رو تک تک اعضای صورتم حرکت داد و روی چشمام ایستاد . اشک از چشمم لغزید بیرون و آروم صورتمو خیس کرد.
- همین کارا رو می کنی که میگم دیوونه تم ...

اشکامو پاک کرد .

- حالا بگو ببینم، بمونیم یا برگردیم؟

- نه یه کم بمونیم .

- دیگه اونجوری مظلوم اشک نریزیا ... حساب این دل بی نوای منم بکن ... اوکی؟

- چشم ...

- قربونش بشم من . ببینم برام چی گرفتی حالا؟!

- بذار وقتی رفتیم خودت می بینی .

یه کم همونجا موندیم و بعد رفتیم سمت ماشین .

- نیما؟

- جان؟

- ماشینت کو؟ پس تو با چی اومدی؟

- با ماشینم . ولی به اردی زنگ زدم، گفتم بیاد بیرتش .

- پس اون می دونست تو اینجایی؟

- آره، من بهش گفته بودم به تو چیزی نگه .

ناراحت شده بودم ؛ ولی درک می کردم به خاطر عصبانیتش اینکار رو کرده . واکنشش به اشتباه من عجیب

نبود . حق داشت ؛ شاید اگه اونم، من رو یادش می رفت، همینطوری جبران می کردم . اون روز تا شب تو

خیابونا چرخیدیم . ازش خواستم برای غذا هیچ رستورانی نریم . بمونیم تو ماشین و خرت و پرت و تنقلات

بخوریم . نیما هم پیاده شد و از سوپری سر راهمون صدجور چیپس و پفک و چیزای مسخره ی دیگه خرید . از

همه بامزه تر کیک تولدش بود، یه کیک صبحانه که روش شمع گذاشتیم و باهاش تولد نیما رو جشن گرفتیم .

خیلی بهمون خوش گذشت، اونشب فقط درگیر خودمون بودیم ؛ نه هیچ چیز دیگه . کلی خندیدیم و گشتیم .

شب رسوندمش در خونشون . وقت پیاده شدن هدیه شو که تا اون موقع بهش نداده بودم، جلوش گرفتم .

- قابلی نداره .

- الهان ... چه عجب یادت افتاد کادوی منو بدی .

- یادم بود . ولی وقتش الان بود .

- چه خوشگل، عشق خوش سلیقه ی منی دیگه ... به دستم خیلی میاد عزیزم . ممنون ...

- دیگه خجالتم نده ... هنوز برای اینکه صبح فراموش کرده بودم، شرمنده م . دفعه ی بعد حتما جبران می کنم .  
 - چرا دفعه ی بعد؟ همین الان جبران کن .  
 بعد تو یه حرکتِ سریع لباسو فشار داد رو لبام .  
 - مم . چه رژت شیرین بود .  
 - ای پرروو ... یه رژ شیرینی نشونت بدم! دارم برات!  
 هولش دادم از ماشین بیرون . از خنده داشتیم می مردیم . برام دست تکون داد و کم کم از توی آینه ی ماشین  
 محو شد .

قسمت دوازدهم

اون روز خیلی خوش گذشت. شاید یکی از بهترین روزایی بود که اون چندوقت باهم داشتیم . وقتی رفتم خونه  
 برخلاف تصورم مهرداد خونه بود . توقع نداشتم اونجا ببینمش ؛ چون دیگه خیلی وقت بود با ما زندگی نمی کرد  
 ولی اون شب به خاطر گرفتن جواب مونده بود خونه ی ما و نرفته بود . رفته بود تو اتاق من منتظر مونده بود .  
 وقتی رسیدم دم در اتاق دیدم لای در بازه . می دونستم کار مامان نیست ؛ چون می دونست خوشم نمیاد کسی  
 در نبودم، وارد اتاقم بشه . رفتم تو دیدم مهرداد رو تختم دراز کشیده و خوابش برده .

- مهرداد؟ داداش؟ چرا اینجا خوابیدی؟

می خواست چشمش رو باز کنه ولی نور لامپ چشمش رو اذیت می کرد .

- خاموش کن اوون لعنتی روو مبینا ...

- دیگه چی؟ سفارش دیگه ای نداری؟

لباسش رو کشیدم و با ناراحتی گفتم :

- پاشوو ببینم ... چه پررو ... اومده خوابیده تو تخت من . روشم زیاده آقا ... پاشو دیگه مهرداد میام آب میریزم  
 روت ها ...

با بی حوصلگی بلند شد و نشست .

- معلوم هست تا حالا کجابودی شما؟ من از ظهر تا حالا اینجام . خفه شدم انقدر صبر کردم . چی شد بالاخره؟

- اخ بمیرم بره دل مجروحت داداش جونم ... طفل معصوم چقدرم بهش سخت گذشته ... حالا خوبه مامان

هنوز به ترکیب اتاقت دست نزده . مرض داشتی اومدی تو اتاق من خوابیدی؟



هنوز مشکل دایی یکی از دل مشغولی های بد مامان بود. کم کم داشتیم به روز او مدن امیر نزدیک می شدیم. خاله از قبل تمام قراراش رو برای جشن خوش آمد گویی به تنها پسرش فراهم کرده بود. خیلی از افراد فامیل، خصوصا خونواده هایی رو که دختراشون مد نظرش بودن رو برای مهمونی دعوت کرده بود. خاله قصد داشت، هر طور شده دست امیر رو توی ایران بند کنه، که دیگه هوای خارج رفتن و دور شدن از اون به سرش نزنه. وقتی افسانه هم برای مهمونی دعوت شد، دلم گرفت. خیلی دوست داشتم نیما هم می تونست بیاد ولی خب افسانه، نامزد مهرداد بود. در صورتیکه نیما به ظاهر نسبتی با من نداشت. شبی که قرار بود امیر بیاد، همگی تو فرودگاه جمع شدیم. طفلکی خاله، به زمین و آسمون بند نبود. از شدت انتظار داشت سخته می کرد. تا چشمش به امیر افتاد، دیگه طاقت نیاورد، اشک امونشو بریده بود. امیر فوق العاده متین و جذاب شده بود. وقتی رسید پیش مادرش، سرش رو که تا سینه ی امیر میرسید، تو بغل گرفت و چند دقیقه هیچی نگفت. فقط لباس رو گذاشته بود رو سر خاله. یه کم که گذشت، صورت خاله رو آورد بالا.

\_ حالا آروم شدی عزیزم؟

\_ آره مادر... آروم شدم... قربون صدای قشنگ قلبت بشم آروم دلِ مادر...

حتی چشمای منم از دیدن این صحنه خیس شده بود. امیر تمام زندگی خاله بود. تمام آرزوهاش و تمام هستیش ؛ و همه ی ما این رو می دونستیم. بازگشت امیر به جمع خونواده انرژی مثبتی به همه داده بود. خاله، مامان و حتی دایی هم اون روزا حال بهتری داشتن. گرچه امیر چندان اهل جشن و مهمونی و اینجور مراسم ها نبود ولی به خواست خاله نه نگفت. تا اون شب هنوز فرصتی نشده بود با امیر برخوردی داشته باشم ؛ مامان زودتر از من و بابا رفته بود، چون می خواست پیش خاله باشه. مهرداد هم که رفته بود دنبال افسانه و باهم رفتن. موندیم من و بابا، من قبل از رفتن زنگ زدم به نیما.

\_ الو...

\_ الو نیما؟ سلام خوبی؟

\_ سلام، خانووم...خوبم توچطوری؟ چرا صدات اینجوریه؟

\_ حالم خوب نیست.

\_ چرا؟ کشتیات غرق شدن یا نیمات مرده؟

\_ ... خدانکنه، اینجوری نگو دیگه... راستش دلم نمیاد بی تو برم مهمونی...

\_ عیب نداره، قرار شد این آخرین مهمونی ای باشه که بدون من میری، پس دیگه



عيب نداره. غصه م نخور. خوشم نمياد چهره ي نازت با بداخلاقي خراب شه؛ خب؟  
\_ خب.

\_ چي پوشيدي؟

\_ همون پيرهن حرير شيريه كه باهم هفته ي پيش رفتيم خريديم.

\_ كاش... كاش اونو نمي پوشيدي.

\_ چرا؟ بهم نمياد؟ تو كه اون روز گفتي خيل بهم مياد.

\_ نه عزيزدلم، خيليم بهت مياد. در واقع، زيادي بهت مياد. راستش دوست ندارم تو

جمع پسرای فاميلتون زياد مورد توجه باشي. مي فهمي چي ميگم كه؟

\_ فداش بشم من... غيرتي شدي؟ دلم مي خواد عوضش كنم ولي خب آرايشگرم طبق اين لباس آرايش و مدل

موهامو درست كرده. اگه چيز ديگه اي بپوشم ناجوره.

\_ موها ت بازه يا بسته؟

\_ بازه. نيمه فره، فقط بهش حالت مجعد داده. دو تا تيكه از كنار گوشم جمع كرده، بقيه ش بازه.

\_ الهيمي، نديده ميدونم چه ناز شدي. يه چيزي بگم قول ميدي نه نكي؟

\_ آره، بگو.

\_ خواهشا با هيچكس نرقص. خب؟

از اينكه ميديدم انقدر حساس شده، لذت مي بردم.

\_ باشه

\_ باشه نه، اينجوري خيالم راحت نميشه. بگو چشم.

\_ چشم، حالا اجازه ي مرخصي ميدين؟

\_ چشمای ناز تو ميوسم عشقم. برو كه دير نرسی.

\_ فعلا

\_ فعلا

داشتم قطع مي كردم كه يهو صدام كرد. مبينا مبينا، راستي...  
\_ راستي چي؟

\_\_ عاشقتم.

\_\_ منم عاشقتم نیما جونم.

نو مهمونی جای سوزن انداختن نبود، خاله اضافه بر فامیل دوستای قدیمیه امیر روهم دعوت کرده بود . من بیشتر کنار مامان بودم، گرچه افسانه هم تو مهمونی بود ولی خب تمام مدت با مهرداد مشغول احوالپرسی و گفتگو با دوستان و اقوام بودن . نمی دونم چرا یکدفعه احساس تنهایی کردم . شاید به خاطر نبود نیما بود، شاید به خاطر این که می دیدم همه ی مهمونا زوجن به جز من که عین دختر بچه ها با مامانم که اصرار داشت کنارش باشم، باید این طرف و اون طرف میرفتم . نمی دونم چرا هیچوقت از این گردهمایی های فامیلی خوشم نمیومدم؟! نمی تونستم با این جور جمع ها خودمو وفق بدم . یهو یاد مهمونی قبولیم افتادم و اینکه اون روز امیر هم به گوشه ای پناه برده بود . ناخودآگاه نگاهم رو روی مهمونا چرخوندم، دنبال امیر می گشتم ؛ تا اون لحظه نتونسته بودم ببینمش . خاله می گفت سرش شلوغه ولی من می خواستم ببینم باز فرار کرده یا اونم مثل من مجبوره یه امشب رو به خاطر خاله تحمل کنه . از مامان عذرخواهی کردم و به هوای صحبت با دایی ازش دور شدم . ولی در واقع دنبال پیدا کردن امیر بودم . تو ساختمون که خبری ازش نبود، دیگه داشتم مطمئن می شدم رفته یه گوشه ای تو باغ و باز از نربازی های فامیلی فرار کرده . ولی از قضا دیدم تو باغ با یه گروه از دوستاش و ایستاده و حسابی صحبتشون گل انداخت. تا از ساختمون خارج شدم، توجه یکی از دوستاش بهم جلب شد . یه جوری که خوشم نیومد سر تا پای منو برانداز کرد . امیر که تا اون موقع پشتش به من و روش به رفقاش بود، با عوض شدن مسیر نگاه دوستش از جمع چند نفریشون به سمت ساختمون که من درست روی پله های ورودیش ایستاده بودم ؛ برگشت سمت من . اخماش رفت تو هم ؛ انگار امیر هم طرز نگاه کردن بد دوستش رو دیده بود . یه لحظه از دوستاش عذرخواهی کرد و اومد سمت من . یه حالت غریبی تو چشماش بود که تا اون موقع اصلا ازش ندیده بود . دستم رو گرفت و منو که شگفت زده شده بودم دنبال خودش کشید .

- بیا اینجا ببینم .

- چته امیر؟ چرا اینجوری می کنی؟!

به خاطر پاشنه ی بلند کفشام، برام سخت بود خودمو به قدمهای بلند امیر برسونم . وقتی وارد ساختمون شدیم، دستمو از توی دست امیر کشیدم بیرون و تو راهروی ورودی سالن که کسی هم اون لحظه توش رفت و آمد نمی کرد، ایستادم .

- ۱۱ ... معلوم هست تو چته؟

نفسشو با عصبانیت بیرون داد و برگشت تو چشمام زل زد .

- این دیگه چیه پوشیدی؟

- یعنی چی؟

- یعنی میگم این چه رنگ لباسیه که شما امشب تنت کردی سرکار خانم مبینا خانم؟

از رفتارش خیلی بدم اومده بود . تازه اصلا مگه اون چکاره ی من بود که بخوام این چیزا رو بهش توضیح بدم؟

- فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟ این چیزا به چه ربطی به تو داره؟

- زیاده روی می کنم؟ ... ولی وقتی پامیشی میای جلوی چشمای ...

حرفشو قطع کرد . دست راستش رو کشید تو موهایش که تک و توک موهای سفید هم توش اومده بود و لبش رو گاز گرفت .

- این چیزا به من ربط داره، چون ... چون ... پسرخاله تم . غیر اینکه؟ اینو که دیگه نمی تونی منکر بشی؟

- نخواستم منکر بشم ... ولی فکر نمی کنی بهتر باشه از چشمای بی حیای دوستت شاکی باشی نه از من؟

تازه فهمیدم نیما چرا نمی خواست من اونشب، اون لباس رو بپوشم . رنگ شیرینی پیراهنم، پوستم رو از اونچه بود، روشنتر نشون میداد . و مدلش باعث می شد اندامم کمی برجسته به نظر بیاد . ناگهان یاد نگاه دوست امیر افتادم . تنم مور مور شد . با خودم گفتم عجب اشتباهی کردم ... ولی دیگه فرصتی برای تعویض لباس نداشتم .

- می تونی لباستو عوض کنی؟

- چی؟! زده به سرت انگار!

- این لباس ... این اصلا ... دارم بهت میگم این امشب مناسب نیست ...

- الان چاره ی دیگه ای ندارم ... مفهومومه؟!

- چاره ش با من . تو فقط برو بالا تو اتاق مامانم، منم چند دقیقه بعد میام ...

- وا

- قیافه ت رو اونطوری نکن ... اگه دلت می خواد باز چشمای به قول تو بی حیای دوست من رو تن و بدنت نباشه ؛ کاری که بهت گفتم انجام بده . زوود

بعد بلافاصله برگشت تو باغ . چکار باید می کردم؟ راستش یه کم ترسیده بودم، ولی امتحانم ضرری نداشت .

رفتم تو سالن دنبال افسانه . نمی خواستم تواتاق خاله تنها باشم . به افسانه گفتم کار مهمی باهاس دارم و اونم

بی حرف دنبال اومد . رفتیم تو اتاق خاله ؛ درو بستم .

- خب؟ بگو ببینم چکارم داشتی؟
- یه چنددقیقه صبر کن .
- دیوونه ایا ... مسخره الان وقت شوخی کردنه؟
- برو بابا ... کی حالا شوخی کرده؟ دوربرمی داری؟
- پس چته؟ بگو می خوام برم .
- یه چند دقیقه صبر کن، خودمم نمی دونم . امیر گفت پیام اینجا ...
- ها؟! اون گفت ... توام اومدی؟
- میشه لطفا اون شکلی نگام نکنی؟ داری اشتباه می کنی ...
- همین که داشتیم با هم یکی به دو می کردیم چند ضربه ی کوتاه به در زده شد و بعد امیر که پشت در ایستاده بود، در و باز کرد و در حالی که جعبه ی بزرگی دستش بود اومد تو .
- بیا بگیر ...
- من و افسانه حاج و واج مونده بودیم ...
- این دیگه چیه ...
- فکر کن سوغاتی ... یا یه ... به هر حال چیزیه که الان بهش احتیاج داری . من دیگه بهتره برم .
- بعد رو کرد به افسانه که هنوز متعجب داشت نگاه می کرد .
- بیخشید افسانه خانوم . فعلا ...
- سریع در رو بست و رفت . در جعبه رو با هیجان و تعجب باز کردم ؛ پیراهنی رو که توی اون جعبه ی شیک و لوکس بود آوردم بیرون . یه پیراهن حریر بلند سبز رنگ .
- وایی بی این چه نازه افسانه ... نگاه کن ...
- افسانه انگار هنوز چیزی از قضیه نفهمیده بود .
- ناز که هست ولی مسئله اینه که چرا الان ... چی گفت؟ ... آهان ... چرا الان سوغاتیتو داد؟
- قضیه ش مفصله ... حالا بذار اینو تنم کنم ...
- لباسم رو عوض کردم و رفتم جلوی آینه ... باید اعتراف می کردم که سلیقه ی امیر حرف نداشت . پیراهنی که بهم داده بود فوق العاده زیبا بود .
- این چه اندازه دختر! طرف سائزتو از کجا داشت؟

- چمیدونم! ولی انقدر از این خوشم اومده که اصلا این چیزا برام مهم نیست .
- چقدرم به رنگ چشات نزدیکه ... مبینا نکنه طرف?...
- برو خجالت بکش خواهشا ... میشه قضیه رو زود رمانتیکش نکنی ... اگه یه خورده کلتو به کار بندازی می فهمی لابد این سفارش خاله برای خواهرزاده ش بوده ... پس دیگه از این خیالا نباف مرگ من ... نیازی نبود دست به آرایشم بزنم، چون به لباسم میومد ... فقط یه خط سبز کشیدم پشت چشمم و رفتیم پایین . جوونا مشغول رقص بودن و بقیه هم اطراف ایستاده بودن . مهرداد که معلوم بود از غیبت افسانه حسابی کفری شده، اومد سمتمون که داشتیم از پله ها پایین می اومدیم ...
- هیچ معلوم هست شما دوتا کجاییں؟
- کارداشتیم . حالا که چیزی نشده، بیا این افسانه ... ( با لبخند نگاهش کردم ) ... بدو تا وقت از دست نرفته ...
- بی نمک ...
- باز رفتم پیش مامان که مشغول صحبت با جاری خاله بود . مامان از دیدن من تو اون لباس تعجب کرد، چون توقع نداشت لباسم رو عوض کنم ولی من آرام کنار گوشش گفتم :
- داستان داره مامان جان ... باشه برای بعد ...
- مشغول حرف زدن با جاری خاله شده بودم که داشت راجع به جراحی دندان و وحشتش از این کار برام تعریف می کرد که یکدفعه صدایی شنیدم .
- می بخشید سرکار خانوم?...
- برگشتم دیدم ای دل غافل! دوست امیر که باعث تمام اون دردسرا بود پشتم وایستاده ...
- می تونم ازتون دعوت کنم؟
- شرمنده ... من ...
- داشتم ردش می کردم که یهو امیر دستشو گذاشت تو کمرم ... رو کرد به دوستش و بهش چشمک زد ...
- ببخش سینا جان ... قبلا به من قول داده ...
- قبل از این که بتونم اعتراضی بکنم، با امیر وارد محل رقص شده بودم .
- این چه معنی داره امیر؟ من کی به تو قول رقص دادم؟ ولم کن می خوام برم .
- بد کردم از دست سینا نجات دادم؟
- دیدی که خودم داشتم ردش می کردم ...

- هه هه ... آره ... اونم نیست کم سمجه ... می گفت ببخشید و دست از سرت بر می داشت ...
- حالا که دیگه می تونی بذاری برم ... اون که دیگه رفت کنار ...
- حالا دیگه خودم نمی خوام ... چون اگه بذارم بری، همه میگن دختره ارزشی برای میزبان قائل نشد .
- ایی بابا!
- راستی!
- راستی چی؟
- چشمتا چقدر... یعنی این رنگ چقدر به رنگ چشمتا میاد ...
- ممنون ... افسانه م همین عقیده رو داشت . تعجب کرده بود که تو از کجا سائز من رو می دونستی!
- خب ... راستش ...
- من که بهش گفتم سفارش خاله بوده ... مگه نه؟ ...
- مم ... آره ... مامان ازم خواسته بود .
- در هر حال ... تشکر ...
- قابلیت رو نداره ...
- آروم رهام کرد .
- حالا دیگه می تونی بری ... سینا باز رفت تو باغ ...
- باشه ... فعلا ...
- دیگه تا آخر مهمونی بینمون حرفی رد و بدل نشد؛ وقتی رسیدیم خونه، از خستگی نای حرف زدن نداشتیم . تا پامون رسید به خونه، شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقامون . قبل از اینکه لباسم رو عوض کنم، یه بار دیگه خودم رو تو آینه دیدم . با خودم گفتم:
- والایی ... چه سلیقه ای داری پسر ... دست خاله جونمم درد نکنه که به فکرم بود . وگرنه این امیر که یاد دخترخاله ش نبود ...
- خیلی تو اون لباس جذاب شده بودم . انقدر که نمی تونستم چچم از خودم بردارم . یه پیرهن بلند حریر سبز، به رنگ چشمام . آستینای کوتاه تنگ نازک، تا سر آرنجم . یقه ی کشتی تور . جوری که توی یقه م رو با انباشتگی تورش می پوشوند . دامن بلند و تقریبا پف دار، که من توش محشر شده بودم . با خودم فکر کردم، خوب شد با مدل موهامم جور دراومد ... آخه موهام رو نیمه باز درست کرده بودم . طوری که به لباس شیریم

- که یقه ش از پشت باز بود خیلی می اومد . ولی احساس می کردم مدل موهام با اون لباس جذاب ترم کرده بود . فردا صبح، سر میز صبحانه احساس کردم مامان یه چیزی می خواد بهم بگه ولی مرده ... دلم رو زدم به دریا و ازش پرسیدم .
- مامان جونم؟
- جان دلم؟
- میشه اونى که نوک زبونتونه زودتر بگین، خودتونو خلاص کنین؟
- چیزی نمی خوام بگم!
- کور شه اون مبینایی که مامان خوشگلشو شناسه .
- بابام که از حرف من و قیافه ی بی تفاوت مامانم خنده ش گرفته بود، دیگه طاقت نیاورد .
- مریم خوب بهش بگو دیگه ... توکه آخر باید بهش بگی ... همین الان بگو ...
- وا
- وا گفتن نداره مریم جان! خب تو وقتی یه حرفی رو می خوای قایم کنی، لپات ورم می کنه، قرمز میشی ...
- آدم یه شوهر مثل تو داشته باشه ... دیگه مادر شوهر نمی خواد احمد ...
- الهی احمد فدات شه ... بگو به دختر گلم ... منفجر شد از فضولی ...
- ااا ... باباخان میشه شما از من دفاع نکنین؟ یه بار دیگه اینجوری طرف منو بگیرین ...
- چی میشه؟
- هه هه هه ... با این یه بار میشه دو بار ...
- و همه با هم صدای قه قهمون بلند شد . مامان که دیگه مجبور به حرف زدن شده بود بهم گفت :
- خوشگل مامان ... من از طرفت دیشب یه قولی به خاله ت و امیر دادم که می خوام توام قبول کنی و رو حرف من حرف نزن ...
- دلم یهو ریخت . چه قولی؟ تازه اونم به خاله و امیر؟
- چه قولی مامان جان؟
- خوب گوش کن ببین چی میگم . اگه تو حرفم نپری، می فهمی کارم بی دلیل نبوده .
- بفرمائید ..

- عزیزم، کمتر از یک ماه دیگه امیر باید توی یه مهمونی خاص که از طرف معتبرترین دانشگاه پاریس، برای جراحان نخبه ی دنیا برگزار میشه شرکت کنه . قرار بر اینه که توی ایم مهمونی حتما یه همراه داشته باشه . خاله ت نمی خواد یه آدم غریبه ای که معلوم نیست کیه به همراه امیر بره . از من خواست بذارم تو باهش بری . امیرم گفت اگه تو قبول کنی خیلی برای اون بهتره ... چون خودشم خوشش نمیاد با یه غیر ایرانی همراه باشه ... می گفت از این فرنگیا خوشش نمیاد ... زود با آدم پسر خاله میشن .

- خب؟

- هیچی دیگه من دیشب با بابات صحبت کردم، اولش موافق نبود که تنهایی باهش بری ولی وقتی دلیلم رو براش آوردم قبول کرد .

- دلیلتون چیه اونوقت؟

- خودت خوب می دونی زن داییت داره با خانواده ش تو پاریس زندگی می کنه . من میدونم هنوز داییت بهش فکر می کنه، هرچند نمیذاره ما ازش حرفی بپرسیم یا چیزی درباره ی اون جلوش بگیریم، ولی این منو راضی نمی کنه . فکر کن داری به خاطر داییت میری ... یا بهتر بگم به خاطر من و خاله ت ... غیر اینم نیست . من دارم از غصه ی برادر کوچیکم دق مرگ میشم . اون یکی برادرمون رو که از لطف زن موزمارش چند ساله از دیدنش محرومیم . یه منصور مونده بود که اینم داره جلوی چشمم آب میشه . بدتر از اون این دوتا دسته گلشم آواره شدن بی مادر...

... هیچ کی هم که پسند داییت نمیشه ...

- خب یعنی من برم اونجا چی کار مامانم؟

- برو ببینش ... آدرسش رو که همون موقع که تازه رفته بودن بهمون داد ... همون اول که می خواستیم بریم دیدنشون، نشد ... یادته؟

- بله، یعنی می خواین برم باهش صحبت کنم برگرده؟

- نه عزیزم ... این کارا از دست امیر برنمیاد، وگرنه از اون می خواستم ... بیخودم تو رو تو دردسر نمینداختم . ولی ازت می خوام بری ببینی داره اونجا چیکار میکنه؟ ته و توشو در بیاری که چرا از هم جداشدن؟ بعد اگه دیدی راهی داره، ازش بخوای برگرده ...

- ولی آخه مامان ... من ...



- دیگه ولی و آخه نگو ... من همین یه بار ازت یه چیزی خواستم ... می دونم انقدر خانوم شدی که حرف مادرتو زمین نندازی. عزیزم ... من اگه به خاطر کارای عروسی داداشت گرفتار نبودم، اگه بابات مریض احوال نبود، خودم می رفتم . ولی حضور من اینجا واجب تره . بابا دست گذاشت روی شونه م .
- مبینای بابایی ... منم ازت خواهش می کنم قبول کنی . به خاطر همه ... منم دیگه تحمل غصه خوردن مادرت رو ندارم ... این چندوقته داغون شده ...
- دیگه نمی تونستم حرفشونو رد کنم . ولی نمی دونستم باید به نیما چی بگم؟
- باشه مامان جان ... چشم بابا ...
- تو راه دانشگاه سرم از فکر گفتن این خبر به نیما گیج می رفت ... اگه می شنید مغزش منفجر میشد ... همینجوریش اون چند وقته عصبانی بود، اینم که می شنید، دیگه خر بیار و باقالی بار کن ... طبق معمول توی راهروی دانشکده منتظرم ایستاده بود ... تا منو دید نیشش باز شد ...
- کجایی خانوم خوشگله؟ ... دیر کردی عزیزترین ...
- انگشت اشاره ش رو گذاشت رو لبش و بوسید و گذاشت رو لپم .
- نکن بچه ... تا مارو تابلو نکنی خیالت راحت نمیشه ها!!
- خیالت راحت خانومی ... ما دیگه تابلو شدیم رفته پی کارش ... هنوز نفهمیدی؟ اصلا من که تابلوی تمام نمای عاشقیم ...
- اوه اوه ... غش نکنی بره خودت؟
- نه ... تو برام غش می کنی دیگه ... یه نفر بسه ... دیگه به نفر دوم احتیاجی نیست ...
- دیوونه ... خیلیی پرروویی ...
- عاشقتم ... دیشب خوش گذشت؟
- ای بدک نبود ... جات خیلی خالی بود ...
- جانمم ... زود باش اعتراف کن ببینم!
- چیوو؟
- وایستاد و مستقیم با اخم تو چشمام نگاه کرد ... یه لحظه از حالت چشماش جا خوردم ...
- چرا باهش رقصیدی؟
- با کی؟

قصه نداشتم بهش چیزی در مورد رقصیدن با امیر چیزی بگم . یهو انگار از قیافه ی متعجب و حیرت زده ی من خنده ش گرفت.

- ای جانمم ... قیافه شو نگاه ... هیچی کس بابا ... می دونستم حرفمو گوش میدی ... گرچه دیشب خیلی بی تاب بودم.

- چرا؟

- وقتی به این فکر می کردم که داری با اون لباس جلوی چشم اون همه مرد غریبه راه میری ... مغزم می خواست متلاشی شه ... کم مونده بود زنگ بزنگم، آدرس بگیرم پیام دنبالت ...

- کوتاه بیا بابا! ...

- باور نمی کنی؟

- من دیشب با اون لباس نبودم .

- یعنی چی؟ کلک قبل رفتن لباستو عوض کردی؟ خب به منم می گفتی که انقدر حرص و جوش نخورم .

- نه ... اتفاقا با همون رفتم ...

- پس؟!

- سوغاتیه پسر خاله م یه مقدار زودتر رسید دستم .

- چی؟ منظورتو نمی فهمم ...

- باشه بذار بعد کلاس برات میگم . الان دیگه بریم سر کلاس بهتره .

در همین حین استاد رو دیدیم که داره میاد سمت کلاس و دیگه نتونستیم حرفمون رو ادامه بدیم . توی کلاس

هم هرچی نیما خواست ازم بپرسه، جواب ندادم . در واقع داشتم حرفمو سنگین و سبک می کردم که چجوری

قضیه رو برای نیما تعریف کنم؟! چطور بگم که برداشت بد نکنه ... نمی دونستم اصلا کار درستی بود این حرفو

بهش زدم یا نه؟ فقط قصدم این بود که خیالش رو راحت تر کنم ولی انگار بدتر برای خودم دردسر درست کرده

بودم . بعد کلاس مخصوصا وایستادم به سؤال کردن از استاد که یه مقدار وقت گرفته بشه . اتفاقا استادم که

خیلی از سؤالای ریز و کارشناسانه ی من لذت می برد، به تفصیل برام توضیح می داد . ولی مگه چقدر میشد

معطل کرد؟ در نهایت رفتیم بیرون و مجبور شدم براش اتفاق دیشب رو توضیح بدم ولی با سانسور ... یعنی

بهش نگفتم امیر ازم خواسته لباسمو عوض کنم ؛ بلکه گفتم خاله م بهم گفته امیر یه لباس برات آورده که فکر

کنم خیلی بهت میاد ؛ و خاله خودش ازم خواسته امتحانش بکنم، منم قبول کردم و وقتی دیده چقدر به تنم

- نشسته، پیشنهاد کرده دیگه عوضش نکنم . منم قبول کردم و یه تیر و دو نشون شده . یعنی هم به حرف خاله عمل کردم، هم به دل نیما رفتار کردم
- گفتم خاله ت سفارش سوغاتی رو برات داده؟
- آره
- اوهوم ... خودش بهت گفت؟
- نه، دیگه گفتن نداشت . خودم فهمیدم ؛ به امیر گفتم اینو خاله خواست برام بگیرم؟ اونم گفت آره .
- درست ... باشه . حتما همینطوره که تو میگی ...
- چرا قیافه ت اینجوری شد؟
- چطوری شد؟
- یهو انگار پژمرده شدی!
- نه عزیزم خوبم ... دیشب خوب خوابیدم، یه قدر سردرد دارم .
- من مسکن دارم ... می خوام بهت بدم؟
- نه، همینجوری خوب میشه ... یادمه چندین بار بهت گفتم دست از مسکن خوردن بردار، خیلی چیز خوبیه، به منم تعارف می کنی؟
- ایراد بی خود نگیر دیگه نیما ... خودتم خوب می دونی من گاهی اوقات دچار سردرد میگرنی میشم . نمیتونم بدون مسکن از پیشش بریام . انگار حرفمو اصلا نشنید ؛ هیچ عکس العملی نشون نداد .
- اون روز دیگه تا زمانی که کلاسامون تموم شد، هیچ حرفی از نیما نشنیدم ؛ مگه چند جمله که اونم همش درسی بود . وقت رفتنم گفت جایی کارداره و باید زود بره . ولی من خوب می دونستم از چی ناراحت شده ؛ دیگه بعد این چندسال خوب می شناختمش . اما مخصوصا پی قضیه رو نگرفتم ؛ احساسم بهم می گفت باید بذارم خودش به حرفم برسه . نه اینکه من بخوام درستی حرفم رو بهش ثابت کنم ؛ چون اون چندوقت دائم درحال اثبات خودم بودم، همینم یه مقدار خسته م کرده بود . یه تحقیقی داشتیم که اون روز تا عصر وقتم رو گرفت، خیلی فضای آروم کتابخونه رو دوست داشتم . همین آرامشش هم باعث میشد اصلا متوجه گذشت زمان نشوم و وقتی می رفتم معمولا تا نزدیکای ساعت پایانی کار کتابخونه می موندم . تو راه رفتن سمت خونه، مهرداد باهام تماس گرفت .
- الو؟

- سلام، خوبی دختر بدجنس؟
- سلام مهرداد، خوبم، خودت بدجنسی، چرا بدجنس شدم یهو؟!
- چیکار کردی باز با بچه ی مردم؟
- با کی؟
- این نیمای بیچاره!
- واا ... نیما؟
- آره دیگه، اومده بود اینجا . چندبارم باهات تماس گرفتم جواب ندادی ...
- کتابخونه بودم، گوشیمو نبرده بودم تو ... گذاشته بودم تو ماشین ... حالا بره چی اومده بود پیش تو؟
- اومده بود از یه چیزی مطمئن شه ...
- از چی؟
- بینم تو دیشب مگه از اول جشن با اون پیرهن سبزه نبود؟
- چشمات سالمه داداش جان؟
- نمی دونم تو بگو ...
- من دیشب اول با یه پیرهن شیری رنگ اومده بودم . ولی بعد اون پیرهن سبزه رو پوشیدم .
- باورت میشه من ندیدم ... این افسانه ی بیچاره م می گفت هاا ... من گفتم ندیدم اصلا ...
- خب حالا به نیما چی گفتی؟
- چی می خواستی بگم؟ گفتم من انقدر حواسم به افسانه بود که هیچی نفهمیدم .
- اون قبول کرد؟
- کارش با این چیزا نبود!
- پس چی؟
- اومده بود بینه کی اون پیرهن رو بهت هدیه داده ...
- اینو که دیگه حتما نمی دونستی ...
- آره دیگه ...
- پس چی جوابشو دادی؟

- خواستم زنگ بزنگ به تو، ولی نداشت ... نمی خواست تو خبرداری شی ... با افسانه تماس گرفتم، اونم گفت هدیه ی خاله بوده . گفت امیر از طرف خاله برات خریده .
- فدای رفیق نازم بشم ...
- آره ... جدا دیدی چه نازه؟ ... تا حالا فکر می کردم من فقط انقدر ناز می بینمش، پس توهم نیست واقعیه ...
- وای که چه لوسی مهرداددددد ...
- نذاری بفهمه من بهت زنگ زدم ها...راستی خاله خانوم چرا به من هیچی نداد؟
- نه خیالت راحت، حواسم هست . سخته نکن به توام میده ... هیچی نگفتی به نیما؟
- چی مثلا؟
- نگفتی چرا اومدی از من راجع به مبینا می پرسی؟
- نه!
- اواا ... توام داداشی مثلا؟
- آره داداشم، ولی در درجه ی اول یه مردم ... اونم از نوع عاشقش ... می دونم این طفلی چی میکشه ... تازه وضع اون از من بدتره ...
- چرا؟ عاشقتره؟
- از اون نظر که خیالت راحت، من اول عاشق عالمم ... ولی حداقل من دیگه خیالم راحت که افسانه مال خودمه، درصورتیکه تکلیف این بینوا هنوز معلوم نیست ...
- بیخود کردی ... تکلیفشم خیلی معلومه ...
- به کدوم مدرک و سند خیالش جمع باشه؟
- به سند این چندسالی که به خاطرش همه ی خواستگارامو رد کردم .
- باشهه ... به هر حال صبر و تحمل زیاد، گاهی آدم رو مشکوک میکنه ...
- دیگه داری حوصله م رو سر می بری مهرداد ...
- حوصله ندارم جوابتو نمیدم ... باشه برای بعد ...
- خداحافظ
- خداحافظ

حسابی اعصابم از کار نیما خرد شده بود . با خودم می گفتم یعنی چی که رفته از مهرداد راجع به من پرسیده؟ دلم می خواست یه حال اساسی ازش بگیرم که دستش بیاد دنیا دست کیه؟ چطور تو بگی ماست سیاهه من قبول می کنم نیما خان، اون وقت رفتی این مهرداد بی مزه منو تأیید کنه؟ اونم چه بی منطق! میگه من اول یه مردم ... پس داداش من نیستی تو؟ ماشین رو زدم کنار . شیطونه می گفت زنگ بزوم به نیما یه دعوی حسابی باهش بکنم ها ... ولی بهتر بود تا اولین تماسش که فکر می کردم چندان طول هم نکشه صبر می کردم . در عوض زنگ زدم به افسانه و ازش تشکر کردم . اونم گفت خودش تا مهرداد ازش سؤال کرده دوزارش افتاده که نیما مشکوک شده، به خاطر همینم اون طوری جواب داده . رسیدم خونه، مامان، با دوقلوهای دایی مشغول بود . نشسته بودن جلوی تلویزیون، داشتن کارتون می دیدن و پفک می خوردن . تو آستانه ی در ایستادم و با صدای بلند گفتم :

- سلامم

سه تایی نیم متر پریدن بالا ... مامان دست گذاشت رو قلبش ... بچه هام اول ترسیدن، بعد زدن زیر خنده ...

- سلام مبينا ... مادر خل شدی؟

- نه مامان جونم ... خل که بودم ... چل شدم، تکمیل شم .

باز بچه ها قاه قاه خندشون بلند شد ... مامانم به خنده ی اونا خنده ش گرفت .

- مبينا جوون ... پس تو خل و چلی؟

- آره دیگه فسقلیا ... شک دارین؟

- هه هه هه ... آره ...

- می خواین بهتون ثابت کنم؟

- آره ...

وسایلمو انداختم رو مبل و پریدم روشون و قلقلکشون دادم ... صدای خنده شون اتاق رو برداشته بود .

- مادر ولشون کن، ضعف کردن ... برو لباساتو عوض کن بیا یه چیزی بخور ...

خودمم دیگه به نفس نفس افتاده بودم . اون دو تا فسقلیم که دیگه غش کرده بودن .

- باشه مامان جونم ... چند دقیقه دیگه میام وروجکا ...

- بیا باز قلقلکمون بده ما بخندیم ...

- اوهوو ... چه سوء استفاده گرن این دوتا ... تشکر کردین موجبات شادی و

تفریحتون رو فراهم کردم؟

- ها؟

- هیچی بابا ... الان میام .

مخصوصا خواسته بودم با اون کارا فکرای تو سرم رو از یاد ببرم ولی انگار بی فایده بود ... از دست نیما عصبانی بودم . باید یه کاری می کردم اونم عصبانی بشه . ولی چکار؟ تنها راهی که اون موقع به ذهنم رسید این بود که گوشیمو خاموش کنم . اوهوم ... این بهترین راه بود . بیشتر از همه نیما از این کار بدش میومد . گوشیمو خاموش کردم و رفتم پایین پیش مامان اینا ...

- راستی خاله ت خیلی تشکر کرد . ... امیرم همینطور ...

- بره چی؟

- برای سفرت دیگه ... برای اینکه قبول کردی ...

ای داد بی داد، این رو دیگه فراموش کرده بودم . نیما که با یه قضیه ی کوچولو انقدر به هم ریخت! می خواد برای این یکی دیگه چه بلایی سر من و خوش بیاره؟

- بالاخره باید قبول می کردم دیگه ... چاره ای نداشتم ...

- مشکلی برات پیش اومده مامان جان؟ ... راضی نیستی از رفتن؟

- نه مامان جونم ... مشکلی نیست . شما خودتونو ناراحت نکنین . سر موقع میرم .

دو روز تمام تلفنم رو روشن نکردم . فقط از تلفن اتاقم استفاده می کردم . تا خودم باهاس حرف می زدم که هیچ، بعدشم از پریز می کشیدمش . هرکی هم باهام کار داشت با خونه تماس می گرفت . اون دو روز از خونه بیرون نرفتم . تا روز سوم که به خاطر دانشگاه مجبور بودم باز برم بیرون . میدونستم باز تو راهرو منتظرمه .

باید یه راهی پیدا می کردم که بهش محل نذارم ؛ تو مسیر یکی از بچه ها رو دیدم، براش بوق زدم و سوارش کردم . از ماشینم که پیاده شدیم، تا راهروی دانشکده باهم بحث می کردیم و کنار هم می رفتیم سمت کلاس . باز همون جای همیشگی ایستاده بود ولی بدجور عصبانی بود . بدون اینکه سلامکنم یا بهش محل بذارم از کنارش گذشتم . کارد میزدی خونس در نمی اومد . خیلی مغرور بود ولی دلش طاقت نیاورد اومد سمتم و بازوم رو گرفت .

- بیا اینجا بینمت ...

بازوم رو از تو دستش کشیدم بیرون .

- دیدنیها دیگه قدیمی شده ...

- بیا خودتو مسخره نکن ... وگرنه ...

- نخوام پیام چیکار می کنی؟

- می برمت ...

- ها؟! اونوقت چطوری؟

- دیوونه م نکن مبينا ...

- مطمئنی این که داری تو چشمات نگاه می کنی مبيناست؟ ... شاید لازم باشه بری تحقیق تا باور کنی ...

تازه فهمید چه دسته گلی به آب داده ... منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو کلاس .

تو کلاس زیر بدون اینکه بفهمه، حواسم بهش بود . کلافه بود، دائم ساعتش رو نگاه می کرد . می دونستم الان دل تو دلش نیست که هرچه زودتر کلاس تموم بشه تا بتونه حرفاشو بزنه . استاد متوجه بی توجهی من به کلاس شده بود . به خاطر همینم چند بار ازش درباره ی مطالبی که داشت مطرح می کرد سؤال پرسید ولی نتونست جواب بده . همینم باعث شد عذرخواهی کنه و بره بیرون . دلم براش می سوخت، به خودم گفتم همین قدر براش بسه . طفلی تربیت شد ولی دلم می خواست بازم به اذیت کردنش ادامه بدم ... درس که تموم شد از کلاس بیرون رفتم، با چندتا از بچه ها مشغول بحث راجع به درس اونروز و اشکالاتی که برای یکی از همکلاسیام پیش اومده بود شدیم . کل ساعتی رو که تا کلاس بعدی وقت آزاد داشتیم، تو کلاس موندم . خبری از نیما نشد که نشد . از طرفی می دونستم که غرورش اجازه نمیده جلوی دیگران ازم عذرخواهی کنه، از طرفی هم از این کارش بیشتر ناراحت شده بودم . ولی سر کلاس بعدی هم حاضر نشدم . معلوم نبود کجا رفته ؛ با خودم گفتم لابد حالا اون قهر کرده، شاید انقدر ناراحت شده که گذاشته رفته . اما اونچه مسلم بود، من از حرفی که زده بودم کوتاه نمی اومدم . بعد کلاس قرار بود با افسانه بریم بیرون خرید و بعد برای شام مهرداد بهمون ملحق بشه . وقتی رسیدیم رستورانی که با مهرداد قرار گذاشته بودیم، دیگه از گرسنگی و خستگی طاقتمون تموم شده بود . مهرداد نیم ساعت تأخیر داشت ولی وقتی اومد، تنها نبود، نیما همراش بود . یه دسته رز صورتی که من عاشقش بودم برام گرفته بود . تا دیدمش به حالت قهر رومو ازش برگردوندم . مهرداد داشت با نیش باز به قیافه ی گرفته ی من نگاه می کرد .

- خب دیگه حالا ... بیچاره رو تنبیه کردی، دیگه آبش نکن از خجالت ...

- واقعا که ... تو خودت باورت میشه داداش منی؟ ... من که بعید می دونم .



نشست کنارم و آروم با صدای گرمش گفت :

- نمی خوای اینو ازم بگیری عزیزدلم؟

- نهچ ... نمی خوام

- یه کوچولو نگام کن دیگه ؛ دلم آب شد بی رحم ...

برگشتم سمتش .

- آخرین بار بود به حرفت شک کردم مبینا جونم . بگو من رو بخشیدی ... باشه؟

- بخشیدمت ... ولی اگه یه بار دیگه تکرار کنی! ...

دستشو گذاشت رو لبام .

- هیسس ... دیگه ادامه نده ... محاله ... محال

حرفش رو قبول کردم . باید قبول می کردم، چون نیما همه چیزم بود . زندگی بدون اون برام معنی نداشت ؛

می دونستم برای اونم همینطوره .

- چرا کلاس رو ول کردی رفتی؟

- رفتم سراغ مهرداد، می خواستم یه جور باهات قرار بذاره که پیام جلوی اون ازت عذرخواهی کنم، وقتی رفتم

پیشش تازه فهمیدم از قبل باهم قرار دارین . اینجوری بود که ...

- اوکی، گرفتم .

- حالا بگو هنوز دوستم داری ... بگو دیگه ...

مهرداد و افسانه که حسابی از مکالمه ی ما خسته شده بودن، دیگه نتونستن تحمل کنن .

- بسه دیگه شمام ...

- واه ... چتونه شما دوتا؟ چرا داد می زنین؟

- ای، نیما خان حواست باشه، دیگه یواش یواش رگ غیرتم داره میاد بالاها ...

- کوتاه بیا رفیق گلم، مواظب رگتم باش ...

من و افسانه از دست مهرداد و نیما خنده مون گرفته بود . اون شب چهارتایی خیلی شیطنت ها کردیم . بعد

رستوران، اول رفتیم مسابقه ی رانندگی، نیما مخصوصا ماشین نیاورده بود که با من باشه، افسانه م رفت پیش

مهرداد، یه بار نیما و مهرداد نشستن پشت فرمون و تقریبا با هم مساوی کردن . یه بارم من و افسانه نشستیم،

که من بردم . بعد کنار یه پارک نگه داشتیم ؛ رفتیم مسابقه ی دو دادیم . با کفش پاشنه بلند که نمی تونستیم

بدویم . به خاطر همین من و افسانه کفشامون رو درآوردیم . نیما و مهرداد به خاطر اینکه ما دلمون نشکنه، سرعتشون رو کم کرده بودن، ولی با این حال من و افسانه باختیم و مهرداد برد . نیما هم دوم شد ؛ ولی دویدن بدون کفش باعث شد وقتی به انتهای مسیر نسبتا طولانیمون رسیدیم، پاهامون عجیب درد بگیره، حالا بگذریم از اینکه جورابامونم در رفت . بعد به خاطر رفع خستگی رفتیم سراغ بستنی و بعد آبمیوه، که البته نقشه ی من و افسانه بود، اول طوری وانمود کردیم که می خوایم آبمیوه هامون رو سربکشیم، ولی تا مهرداد و نیما شروع کردن به خوردن آبمیوه، لیوانامون رو خالی کردیم روشن . داد جفتشون در اومده بود . ولی ما سریع پریدیم تو ماشین و من پا گذاشتم رو گاز و حالا نرو، کی برو ... وقتی مهرداد بعد کلی رانندگی تو خیابونا پیچید جلوم و از ماشین پیاده شدن . قیافه شون دیدنی بود . نیما که با آب هویج من کلا نارنجی شده بود، مهردادم عین موشی بود که رفته تو آب زرشک ... از دیدن وضع اسفبارشون نمی تونستیم جلوی قه قهه هامون رو بگیریم . اونام با اینکه اخماشون بدجور توهم بود ولی یه نگاه به ما و یه نگاه به خودشون کردن، بعد زدن زیر خنده . افسانه که دیگه نمی تونست خودشو کنترل کنه، نشست بود زمین . داشتیم از خنده می مُردیم . مهرداد نمی تونست با اون وضع و حال افسانه رو برسونه خونشون، به همین خاطر، رت نیما رو برسونه، منم افسانه رو رسوندم . تو راه برگشت با افسانه خیلی راجع به اون شب به یاد موندنی حرف زدیم و خندیدیم . حدودا یک هفته به سفرم مونده بود، بعد اون شب آشتی کنون، چندبار خواستم راجع به سفرم به نیما توضیح بدم ولی به هزار دلیل نشد ... تا اینکه یه روز که دیدم خیلی شاد و شنگوله، گفتم بهتره بهش بگم ولی نمی خواستم حرفی از امیر بزمن ؛ نمی خواستم باز شک کنه . با هم رته بودیم کوه، هوا خیلی عالی بود و هر دومون سرحال ... نشستیم تو یه چایخونه، کمی استراحت کنیم .

- نیما؟

- جون نیما؟

- یه چیزی می خوام بگم ولی ...

- وای ...

- چرا میگی وای؟!

- آخه از این ولی گفتنت خفن می ترسم ... می دونم پشتش یه دردسری خوابیده ...

- نه خیر ... هیچم اینطوری نیست ... آخه تو اول گوش بکن، بذار من حرف بزمن ... بعد ...

- بگو قربونت بشم ... بگو ...

- من دارم میرم سفر ...
- چی؟
- گفتم که، دارم میرم سفر ...
- خب بری، مگه این بار اولته مسافرت میری؟ حالا کی هست؟ باز می خواین برین شمال به خاطر قلب بابا؟
- نه، مامان اینا نیستن .
- پس تو با کی میری؟ با مهرداد و افسانه خانوم؟
- نه، با دایی . ( می دونستم اگه بگم تنها میرم حتما باهام میاد )
- چطور با داییت؟ اگه زیاد مهم نیست نرو، داری به خاطر بچه هاش میری؟
- وا!! مگه من بچه نگه دارم؟
- خب بابا .. چه زودم بدش میاد ... حالا کجا میرین؟ چرا تو میری؟
- میریم پاریس ... برای دیدن زن سابقش ...
- اونوقت از تو بهتر کسی نیست؟ درست چی میشه؟ وایستا ببینم اصلا کی میری؟ چندروز؟
- صبر کن بابا چقدر عجولی! خاله گرفتار پسرشه و بچه های دایی، مامان گرفتار باباست و کارای عروسی مهرداد ؛ فقط من می مونم، که در ضمن چون این خواسته ی مامانه نتونستم رد کنم . در ضمن من همیشه حاضر بودم، حالا یه چندروزم غیبت کنم، اتفاقی نمیوفته . هفته ی دیگه دوشنبه میرم . یه سفر چهار روزه ش .
- چه عجب ... هفته ی دیگه داری میری بعد الان داری بهم میگی؟
- خوب نشد دیگه، این چندوقته تو زیاد سر حال نبودی ...
- حق نداشتم؟ چرا خانوم اگه یه خرده دقت کنی، میبینی که حقم داشتم . داداشت بعد ما دست به کار شد، چند وقت دیگه عروسیشه، بعد من و تو؟!
- دیگه اذیت نکن دیگه، ما حرفامون رو زدیم، قرار شد بعد پایان نامه بیای با مامان اینا صحبت کنی .
- البته من همچین قراری نداشتم، تو گفتی و قرار گذاشتی، منم مجبور شدم قبول کنم .
- بالاخره که قبول کردی .
- آره . چه ساعتی پرواز دارین، میتونم پیام از دور باهات خداحافظی بکنم که؟
- ندونی بهتره، نه تو نمی خواد بیای ؛ دم رفتن بهت زنگ میزنم . خداحافظی می کنیم .
- یعنی حق ندارم پیام حتی بدرقه ت بکنم؟

- قرارمون یادت رفت باز؟ قرار شد صبر کنیم . اگه تو بیای، باید همه چیزو به مامان اینا توضیح بدم . الان وقتش نیست .
- حوصله ندارم دیگه بالاتر برم، برگردیم پایین .
- باز می خوای قهر کنی؟
- نه بابا، یهوهو سالم گرفته شد . خب منم دلم می خواست پیام فرودگاه .
- منم دوست داشتم تو باشی ولی ... . تازه سفر قندهار که نمی رم، فقط چهار روزه . برم ببینم میشه زندگی داییم رو یه جور درست کرد یا نه؟
- دوشنبه صبح تو فرودگاه جمع شده بودیم . ساعت پرواز رو به نیما نگفته بودم ولی خودش از اطلاعات فرودگاه پرسیده بود . زنگ زد بهم .
- الو، نیما؟
- سلام عشقم ...
- سلام عزیزم . خوبی؟ چرا صدات اینطوریه؟
- چیزی نیست، دلم می خواست الان منم اونجا باشم .
- ممنون که نیومدی، خوشم از خداحافظی قبل سفر نیما . خیلی دردناکه .
- زود برگرد . مراقب عشقم باش ...
- جمعه اینجام، زیاد طول نمی کشه، توام مراقب عشقم باش .
- برای من طولانیه، سخته نفس کشیدن تو هوایی که نفس تو توش نیست .
- اینجوری نگو ...
- داری گریه می کنی؟
- ...
- مبینا؟ عزیزدلم؟
- ...
- جلوی خانواده ت ناجوره ها! گریه نکن، به قول خودت جمعه برمی گردی ...
- دوستت دارم .
- منم دوستت دارم عشقم . می بوسمت گلم .

- فعلا

- رسیدی زنگ بزن .

- چشم .

- فدای چشای نازت .

امیر بهم اشاره کرد که باید بریم .

نزدیک به شش ساعت طول کشید تا هواپیما توی فرودگاه پاریس نشست . ساعتی رو نگاه کردم، هنوز پنج و نیم بعد از ظهر هم نشده بود ولی من خسته و خواب آلود بودم . خیلی خسته بودم و در حین عبور از خیابونهایی که باید ازش می گذشتیم تا به هتل برسیم، اصلا حال دیدن اطراف رو نداشتم . تمام مدتی هم که توی هواپیما بودم، چندان حرفی با امیر نزده بودم و همین مسئله باعث ناراحتیش شده بود . البته امیر به شدت خوددار بود و هیچی به روی خودش نمی آورد ؛ اما من از سکوت بیش از حدش متوجه ناراحتیش می شدم . بالاخره وارد هتل شدیم، شاید تنها چیزی که باعث شد یه مقدار سرحال بشم و از خوابیدن بی موقع انصراف بدم، زیبایی وصف نشدنی هتلی بود که امیر توش برامون اتاق گرفته بود . همه چیز منو یاد داستانهای زیبا و رمانتیکی می انداخت که در نوجوانی از پاریس شنیده بودم . یاد حرفای زن دایی افتاده بودم که چنان از پاریس و جذابیتش برام تعریف می کرد که تو همون عالم بچگی شیفته ش می شدم . اتاقم خیلی قشنگ بود، مستخدم هتل وسایلم رو گذاشت داخل اتاق و بعد امیر اومد ببینه از اتاقم راضی هستم یا نه؟

- وای پسرخاله خیلی خوش سلیقه ایا ...

از دیدن خنده و شادی من، اونم خوشحال شده بود؟

- چطورره؟ می پسندی؟

- بله ...

- اوه اوه ... چه کشدار! انقدر خوشحال شده؟

- آره خب، عجیبه خوشحالم؟

- راستش ...!

- چی؟

- تا اینجا رسیدیم رفتارت طعنه به برج زهرمار بود ...

- شرمنده پسرخاله، ولی خب زیاد رو به راه نبودم!



- ای، چی بگم؟ دروغ نگم نه زیاد رو به راه نیستم . دلم برات تنگ شده .
- دلم من بیشتر ... خصوصا که عجیب اینجا آدم یاد عشقش میوفته ... کاش الان پیشم بودی .
- من همیشه پیشتم عزیزدلم ... مبینا؟
- جانم؟
- یه کاری ازت بخوام برام انجام میدی؟
- تو جون بخواه ... چرا که نه؟ آره بگو ...
- میتونی بری پُل Pont des art؟
- کجا هست حالا؟
- تو اون کیف کوچیکه که بهت دادم همراهت باشه رو دیدی؟
- نه، هنوز نرسیدم .
- توش یه قفله ... فردا ببر از طرف دوتایمون بزنش به اون پُل ... از یه راهنما پرسی برات راجع بهش میگه .
- حیف که نمیشد من همراهت باشم ... وگرنه ...
- چیزی دیگه به اینکه امیر بیاد دنبالم نمونده بود و مجبور بودم با نیما خداحافظی کنم .
- نیما جان، خیلی دلم می خواد بازم باهات حرف بزنم ولی الان دایی میاد، باید باهاتش برم جایی . حتما کاری رو که خواستی انجام میدم .
- دوستت دارم .
- ما بیشتر ...
- چند دقیقه بعد، امیر اومد دنبالم . کت و شلوار نسکافه ای رنگ شیکی پوشیده بود و طبق معمول یقه ی پیراهنش کمی باز بود . می خواستم ازش تعریف کنم ولی ترسیدم بد برداشت کنه . ولی برعکس اون یه نگاه به سرتاپای من که پیراهن میدوم چهارخونه ی قرمز و مشکی قشنگی پوشیده بودم کرد و گفت :
- مبینا جان، این لباس مناسب نیست .
- یعنی چی؟ چرا من هرچی می پوشم تو ایراد میگیری؟!
- نه، منظورم این نیست که لباس بدو! اتفاقا هم خیلی قشنگه، هم واقعا بهت میاد ولی ...
- ولی چی؟

- این برای گشت زدن دو نفری خوبه، ولی برای جایی که ما امشب می خواهیم بریم جالب نیست ... یعنی اگه اینجوری بریم، خودت معذب میشی ...
- وا، لباسم که نه بازه، نه تنگ ... یه پیرهن فانتزی دخترونه ی متینه که ...
- دختر گل، چرا متوجه منظور من نمیشی شما؟! ما داریم میریم یکی از شیک ترین فروشگاههای لباس ... بعد تو لباس معمولی پوشیدی خب ... متوجه شدی دارم چی میگم؟ ... یه چیز شیک بپوش ...
- حرفش به نظرم کاملا منطقی بود ولی دوست نداشتم باهاش موافقت کنم . هنوز از اون شب که مجبور شده بودم به نظر اون لباسمو عوض کنم، دلخور بودم و دلم می خواست سرش تلافی کنم .
- نه، من لباسمو عوض نمی کنم . همین خوبه .
- داری لجبازی می کنی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- آره ...

یه پوزخند جالبی زد که هنوز از یادم نرفته ...

- هه ... باشه دختر کوچولو ... من از تو لجبازترم . قبوله، همین خوبه بریم .

باورم نمیشد به این راحتی دست از اصرار برداشت، چون مطمئن بودم از اینکه همراهش به تپیش نخوره، اذیت میشد . رفتیم یه فروشگاهی که فروشنده هاش از این خانمای اتوکشیده ی عجیب غریب بودن ... انگار تازه اونجا بود که فهمیدم اومدم پاریس!

- چرا اینا منو اینطوری نگاه می کنن؟

- خودت نمی دونی چرا؟

- ایشش ... خوب کاری کردم لباس عوض نکردم، همش که نباید نظر تو باشه ...

- منم که قبول کردم ؛ خودت ناراحتی ...

- عمرا دیگه پیام اینجا ...

- هه ... چی شد به این زودی دلتو زد؟

- بی معنیا با تو چه تعارفی تیکه پاره می کنن ... اونوقت ...



- اینا فقط ظاهر رو می بینن، ما رو که نمی شناسن . صرفا از روی ظاهر آدم قضاوت می کنن .
- به خاطر این بود که می گفتم لباسمو عوض کنم؟
- به خاطر اینکه اینا اجازه نداشته باشن کم ببینن، گفتم لباستو عوض کن ... وگرنه اینا که ... حالا اجازه میدی من لباست رو انتخاب کنم؟
- با کمال میل ... به سلیقه ت اعتماد کامل دارم پسرخاله ...
- هه ... انقدر نگو پسرخاله، کم کم دارم احساس می کنم باید برم یا نون بگیرم یا نفت ...
- خخخخخخخ ... چی بگم؟
- یعنی انقدر برات سخته بگی امیر که داری از خودم می پرسی چی صدام کنی؟
- نه ... برام سخت که ... نیست ... ولی ... راستش بگم پسرخاله راحت ترم .
- من ناراحتم ...
- حالا شما لباسارو نگاه کن، زیاد خودتو به خاطر این چیزا ناراحت نکن ...
- یه پیرهن سفید بهم داد، یقه ی پیراهن بلند بود و کل گردنم رو می پوشوند . شکاف یقه تا روی سینه می اومد و هیچ دکمه ای نداشت . یه پیراهن ماکسی، آستین بلند سفید که دنباله ی نسبتا بلندی داشت . از بالا تا سر زانو کاملا تنگ بود ولی از سر زانو کمی گشاد میشد . توی اتاق پرو بودم که کیف و کفش ستش رو بهم داد . وقتی اومدم بیرون، دهن فروشنده ای که لباس رو بهم داده بود، باز مونده بود ... چشمای امیر با دیدنم برق خاصی پیدا کرده بود . خودم خوب می دونستم توی این لباس واقعا زیبا شدم ؛ به همین خاطر با فخر و مباهات کاملا مشخص و واضحی رو به امیر گفتم :
- چطور شدم؟
- عالی ... عالی شدی ... فقط یه چیزی کم داری ...
- چی؟
- باشه برای بعد ...
- وقتی داشتیم از فروشگاه خارج میشدیم، دیگه برخورد فروشنده ها مثل اول نبود . تازه می فهمیدم اینکه بعضیا میگن مردم عقلشون به چشمشونه یعنی چی ... صبح فردا با صدای تلفنم بیدار شدم . به سختی چشمامو باز کردم و دیدم ساعت هنوز ۹ نشده ... خیلی خوابم میومد .
- الووو؟

- تو نمی خوای پاشی؟

- شما؟

- به به ... یعنی انقدر خوابی کلاه قرمزی که پسرخاله رو نمیشناسی؟

- اه ... تویی؟

- آه عمته ... من امیرم . هرچی خوابیدی بسه ... پاشو بریم بیرون ... تا ابد وقت نداریم ... پاشو بریم یه گشتی

بزنیم ... تازه فکر کنم شما یه مأموریتیم داریم ...

- ساعت هنوز ۹ هم نشده، بی انصاف!

- من این چیزا حالیم نیست، خاله دیشب کلی بهم سفارش کرد بهت یاد آوری کنم که بری سراغ زن دایی ...

پاشووو و

- خب بابا پاشدم ... اینجا دهات پدریت نیست داری داد میزنیا ...

- می دونم، دهات پدری شماست ...

- ایششش

- مگه ماری تو انقدر ایش ایش می کنی؟

- مگه تو دام پزشکی همه رو به چشم مار میبینی؟

- ای پرروو ... خوشم میاد کم نمیزی ...

- ما شاگرد شمایم ...

صدای خنده ش بلندشده بود . به کلی خواب رو از چشمم برد .

- نیم ساعت دیگه میام دنبالت .

- ای بابا ...

- بدو زود باش ... تا ده می شمرم از جات بلند شو بدو ببینم ... ۱ ... ۲ ...

||

- ۳ ... ۴ ... ۵ ...

تلفن رو قطع کردم و دویدم سمت دستشویی ... این طور که معلوم بود این چند روز باید به رسم سربازخونه می

گذروندم . هنوز وقتم تموم نشده بود که چند ضربه زد به در ...

- بله؟

- بدو وقت تمومه ...

در رو باز کردم .

- چه عجب ... دوباره شما تیپ رسمی نزدی پسرخاله ...

- هر چیز به جای خویش نیکوست ... کلاه قرمزی جان ...

- منظورت همون شئل قرمزیه دیگه؟

- نه منظورم زیبایی خفته س ... خوب خوابیدی؟

- به لطف شما عالی بود ... خصوصا وقتی شیپور بیدار باش زدید ...

- خب چکنیم دیگه؟ بابامون ارتشی بوده، مام با مرام میدون جنگ بزرگ شدیم ...

- ما؟ مگه شما چندنفرین؟

- ما یه نفریم ... با شما میشیم دونفر ... بسه دختر با من کل کل نکن بیا

بریم صبحانه بخوریم ... هزار تا کار داریم .

بعد صبحانه، ازش خواستم بریم روی پل Pont des art، ازش درباره ی ماجراش پرسیدم و برام هرچی می

دونست گفت . آخه قبل از اون سفر چند باری به اون شهر سفر کرده بود و خیلی راجع بهش اطلاعات داشت .

برام گفت زوجایی که می خوان عشقشون موندگار بشه، یه قفل که اسم هر دوتاشون روش نوشته شده، به نرده

های این پل قدیمی می زنن .

- تو برای چی می خوای بری اونجا؟

- می خوام برم یه قفل بزوم .

- تو؟

- آره، عجیبه من کسی رو دوست داشته باشم؟

چهره ش یکدفعه یه جور شد ... اخماش رفت تو هم ...

- همونی که باهاش تلفنی حرف میزدی؟

- همون ...

- پس اینطور ... همون که گفتی بعدا برام می گی؟

- آره

- پس به خاطر اونکه که نمی تونی منو به اسم صدا کنی؟

- ناراحت شدی؟! -

- نه، چرا باید ناراحت شم؟! -

لبخند کم‌رنگی او مد رو لبه‌اش که مثلا نشون نده از حرفم جاخورده ...

- بهت تبریک میگم .

- ممنون .

با هم رفتیم روی اون پل عجیب که با قفلای زیادی پوشیده شده بود . قفلی که نیما داده بود رو به یادش

وصل کردم و رفتیم سراغ آدرسی که از زن دایی داشتیم .

- پسر خاله شما خوبی؟ -

- نه زیاد

- چرا؟ راستش از این پل خاطره ی بدی دارم ...

- چی؟ -

- یه زمانی منم یه قفل اینجا به یادگار گذاشتم ...

- والی، نگفته بودی عاشق بودی ...!

- آره، یه زمانی منم عاشق بودم، درواقع هنوزم از دلم بیرون نرفته ... بعید می دونم هیچوقت از دلم بره ...

- خب؟ -

- خب ... اومدیم اینجا یاد اون روزی افتادم که با شوق اومدم قفل عشقمو اینجا بستم ... بهتره دیگه ادامه ندیم

...

رفتیم دم خونه ی پدری زن دایی که آدرسش رو داشتیم . ولی زن دایی ترانه از اونجا رفته بود ... نیم ساعتی تو

خونه ی پدریش ازمون پذیرایی کردن و از اینکه اونا از هم جدا شدن، خیلی ابراز ناراحتی کردن . معلوم شد که

زن دایی ترانه مدتی داره توی تئاتر بازی می کنه، تئاتر مردی که چندماهه بود باهم نامزد کرده بودن . خانواده

ی ترانه، همسر سابق داییم خیلی از این قضیه ناراحت بودن و بهش اعتراض کرده بودن که اون مرد در شأن

خونواده شون نیست ولی ترانه اهمیتی به نظرشون نداده بود . آدرس منزل جدیدش و تئاتری رو که توش کار

می کرد گرفتیم و رفتیم سراغش . سالن زیاد جالبی نبود، وقتی رفتیم تو گروه نمایش داشتن تمرین می کردن و

از ورود غریبه ها هم جلوگیری نمی کردن ... ترانه روی سن نبود . خواستیم بریم پشت صحنه که یه مرد قوی

هیكل که معلوم شد نگهبان اون سالنه، جلومون رو گرفت . امیر بهش حالی کرد که میخوایم با ترانه که

شنیدیم تو اون تئاتر کار می کنه حرف بزنییم و از دوستانشیم . مرد فرانسوی که چندان هم زبون انگلیسیش جالب نبود و همین امیر رو حسابی تو انتقال مفاهیم به دردرس انداخت، رفت دنبال زن دایی ... ده دقیقه بعد به همراه ترانه که دیگه به هیچ وجه برام آشنا نبود برگشت . زن دایی زیبا و معقول من که خیلی دوستش داشتم، حالا تبدیل شده بود به زنی با موهای قرمز و آرایش تند که من از وضع بی بند و بار لباسش بی اختیار خجالت کشیدم . تا منو امیر رو دید اومد جلو و دست انداخت گردنمون و سلام و احوال پرسی کرد . امیر انگار حالش داشت از وضع ترانه به هم می خورد ولی سعی می کرد به روی خودش نیاره . ترانه از حال و روز بچه هاش پرسید و کلی گریه کرد که دوری اونا داره داغونش می کنه . ما هم از دایی و بی میلش به ازدواج مجدد حرف زدیم و از اینکه چرا زن دایی داره تو اون شرایط زندگی می کنه، پرسیدیم . در آخر هم حرف چندان قابل قبولی ازش نشنیدیم ولی با اصرار دعوتمون کرد که فردا شب برای صرف شام بریم خونه ش . می خواست نامزدش رو بهمون معرفی کنه و یه شب به یاد قدیما خودش رو تو جمع خانواده حس کنه . من دعوتش رو قبول کردم، امیرم به خاطر من رد نکرد . دو ساعت مونده به شروع مهمونی رفتم آرایشگاه هتل و موهام رو یه مدل کاملا بسته که به لباسم می خورد درست کردم . منتظر امیر بودم که بیاد دنبالم ... کمتر از یکساعت به شروع مهمونی نمونه بود ... امیر بالاخره اومد . تازه فهمیدم رنگ لباس من رو با خودش ست کرده ... تماما سفید پوشیده بود . بیشتر از همیشه جذاب شده بود ولی برخلاف همیشه که دکمه ی اول یقه ش رو باز میذاشت اینبار دستمال گردن قشنگی بسته بود .

- یادته دیشب گفتم یه چیزی کم داری؟

- آره ... ولی نگفتی چی؟

- اینو باز کن می فهمی ...

یه جعبه ی مخمل زرشکی رنگ گرفت طرفم ... یه جفت گوشواره ی تک نگین زمرد توی جعبه بود ...

- وای خدا! ... این چه خوشگله!

- قابلیت رو نداره ... دیشب تا داشتی لباست رو پرو می کردی از همون قسمت جواهرات همون فروشگاه گرفتم

- آخه ...

- آخه چی؟ برای دخترخاله م گرفتم ... اصلا فکر کن ...

- چی می خواستی بگی؟

- فکر کن هدیه ی نامزدیته ... با اون آقای خوشبختی که اسمش رو هنوز بهم نگفتی ...
- اسمش نیماست ... ممنونم ازت ...
- من ازت ممنونم که قبول کردی همراهم بیای ...
- مهمونی جالبی بود، میزبانمون خیلی با افتخار امیر رو به دوستانش معرفی کرد و از اینکه افرادی به جوونی اون تونسته بودن در این جایگاه علمی قرار بگیرن، ابراز خرسندی کرد . تمام مدت رقص، امیر فقط نگاهم می کرد و اصلا حری بینمون رد و بدل نشد . وقتی باز برگشتیم هتل ننوستم جلوی سوال کردنمو بگیرم .
- چرا امشب انقدر ساکت بودی؟
- ذهنم مشغول بود .
- به چی؟
- به خیلی چیزا ... یکیش شرایط ترانه ...
- کاش بتونیم کاری براش انجام بدیم .
- منم امیدوارم ...
- راستی یادت باشه اگه بهمون زنگ زدن بهشون نگیم دیدیمش . نمی خوام از شنیدن حال و روزش بیشتر به هم بریزن .
- باشه، اگه اشکالی نداره، من امشب زودتر میرم بخوابم ... راستی فردا تا هر ساعتی خواستی می تونی بخوابی ... برای فردا برنامه ای نداریم . فقط شب باید بریم پیش ترانه ... همین .
- شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون ... فردا شب رأس ساعت رسیدیم خونه ی ترانه . همون کارگردانی که باهاش نامزد شده بود در رو برامون باز کرد . مرد خوبی به نظر میومد، خونه ی ترانه هم اونطور که تصور می کردیم نبود، ظاهرا اون خونه رو پدرش براش تهیه کرده بود . گرچه یه مقدار شلوغ، ولی نسبتا بزرگ و زیبا بود . خونه ی جالبی بود، اصلا با سلیقه ی ترانه، یعنی با نحوه ی دیزاین خونه یقبلیشون تو تهران شباهتی نداشت . یه جور نآرومی اروپایی تو چینش وسایلیش به چشم می خورد . استفاده از رنگای بی حس و حال، برعکس سلیقه ی آسیایی که معمولا از رنگهای تندتری نسبت به اروپایا استفاده می کنن . یا بهتر بگم برعکس خود ترانه که اونروز فقط از رنگهای تند برای لباس و آرایشش استفاده می کرد ؛ اصلا خونه ش به خودش نمی خورد . عکسهای مختلف، با سایزهای متفاوت از دایی جای جای خونه دیده می شد ولی در چه حالتی؟ کنار آینه ی رختآویز دم در ورودی یه عکس از دایی دیده میشد که قسمتای مختلفش آدامس جویده شده چسبونده بود .

یه مقدار اونورتر توی آشپزخونه عکسش رو روی سطل زباله چسبونده بود . توی زیر سیگاربهها و خلاصه هر قسمتی از خونه که وجود عکس دایی بیچاره ی من توش باعث بی احترامی بهش بود ؛ اما بدتر از همه یه عکس قدی از دایی بود که شده بود سیبل پرتاب دارتش . که رو صورتش رو داغون کرده بود . امیر انگار دیگه نمی تونست تحمل کنه، تازه بعد احوالپرسی نشسته بودیم که گفت :

- بی انصافی نیست ترانه خانوم؟

- چی بی انصافیه؟

- اینکه تصویر دایی رو به گند کشیدی؟

- هه ... عجب! از دید تو که بهش نگاه کنی، آره بی انصافیه ... ولی وقتی از دید یه مادر که خیلی وقته دلش برای بچه هاش داره پر پر می زنه بهش نگاه کنی، نه بی انصافی نیست . تلافی کرده .

- یعنی این آرومت می کنه زن دایی؟

- تو رو خدا به من نگو زن دایی مبینا جان ؛ توام مثل امیر بگو ترانه ... من یه وقتی زن داییت بودم ... الان آزادم .

- ترانه تو فکر می کنی ازدواجت اسارت بود که الان میگی آزادی؟

- آره امیر جان اسارت بود، وقتی ایران بودیم، خب مناسباتش فرق داشت ... منم طبق قانون اونجا رفتار می کردم گرچه فقط به خاطر علاقه ای که به منصور داشتم اونجا مونده بودم ولی تا رسیدیم اینجا رفتار منصور عوض شد ؛ فکر می کرد من بازم باید به همون روش تو ایران زندگی کنم . منم نمی تونستم ؛ می خواستم مثل اروپاییا باشم ... بابا چرا درک نمی کنید؟ اینجا پاریسه نه تهران ...

- یعنی چی زن دا ... بیخشید ترانه جون ..؟ مگه اینجا چطور بودی که دایی اعتراض می کرد؟ دایی که آدم شکاکی نیست؟ یادمه همیشه تو رو آزاد میذاشت .

- مشکل اصلیش وقتی شروع شد که من برای تست رفتم سالن تئاتر ژرژ، برعکس منصور که دوست نداشت من بازی کنم ؛ ژرژ بهم اطمینان داد که می تونم توی تئاتر خیلی موفق باشم . من نمی تونستم از آرزوم دست بردارم حتی با وجود مخالفت منصور و خونواده ی خودم ... منصورم عین پدرم قدیمی فکر می کرد . می گفت دوست نداره با هر شکل و شمایلی روصحنه باشی، از روابط پشت صحنه ی نمایش کلی ایراد می گرفت . می گفت من می خوام اینجا تجارت کنم، پدرت و خونواده تم سرشناسن، با این کارا آبروی هممون رو می بری ... برای آینده ی دخترمونم بده . منم وقتی سرخوشیمو وقت اجرای نمایش می دیدم، با حرفاش مخالفت می

- کردم . رفته رفته بینمون اختلافات عمیق شد، خصوصا از وقتی که چند بار منو پشت صحنه با ژرژ دید . همین باعث شد بهم بدبین شه . چندبار نداشت برم تئاتر، می گفت معلوم نیست میری اونجا چیکار؟
- ژرژ که تا اون موقع ساکت بود، با فارسی دست و پا شکسته ای که از ترانه یاد گرفته بود گفت :
- عصبی نشو شقی ...
- و بعد ترانه رو کشید تو بغلش تا آرام شه .
- خب میشه بگی در نهایت چی باعث شد طلاق بگیرین؟
- به وضوح میشد عصبانیت رو توی صدای مردونه و جدی امیر حس کرد ؛ به صورتش نگاه کردم، رنگش تغییر کرده بود . آرام گوشه ی آستینش رو کشیدم، البته جوری که کسی متوجه نشه، بهش اخم کردم . یه کم روی مبل جا به جا شد .
- می دونم ازم ناراحتی امیرجان، ولی راستشو بخوای بهت حق نمی دم ... می دونی چرا؟ چون وقتی داشت می رفت بهش التماس کردم بچه هامو با خودش نبره، به پاش افتادم گفتم از همه چی دست می کشم ولی گفت حالش ازم به هم می خوره . گفت شنیده منو دیدن که با ژرژ رابطه دارم .
- یعنی دروغ می گفت؟
- چه جالب! توام حرف اونو بیشتر قبول داری ...
- خب خونواده ی خودمو می شناسم ... می دونم بیخودی از روی حرف مردم یا بدون شاهد معتبر به کسی تهمت نمی زنن .
- راست میگه ترانه جون ... دایی از این جور آدم نیست ...
- هه ... شما حرف منو قبول نکنین ... ولی یه روز ... یه روز ... امیدوارم بهتون ثابت نشه اشتباه می کنین ...
- دایی اصلا حالش خوب نیست ... بچه ها بیشتر پیش مامان منن ... چندبار خواستم باهات ارتباط بگیرم . که با وب کم باهاتون حرف بزنی ولی دایی گفت دیگه بچه ها رو نمی خوای . من می دونم دوستت داره ولی انگار تو ...
- نه مبینا جان، وقتی اینجا بود خیلی سعی کردم نگهش دارم ولی قبل اقامت گرفتن گذاشت رفت که دستم به هیچی بند نباشه وگرنه بچه ها رو از دست نمی دادم ... من بچه ها رو نمی خوام؟ من روحمو براتون میدم ... راستی ... هنوز ازدواج نکرده؟
- نه ... یا به زنی اعتماد نداره یا ...



- یا چی؟ ... ترانه چرا باور نمی کنی؟ منصور هنوز دوستت داره ... بهتر نیست برگردی؟
- باورم نمیشد امیر انقدر به هم ریخته باشه ... دست برد سمت پیرهنش . دو سه تا دکمه رو باز کرد ...
- دارم خفه میشم ... میشه یه نوشیدنی بهم بدی ...
- آره عزیزم ... صبر کن ... الان برات میارم ...
- خوبی امیر؟
- نه ... الان باهام حرف نزن ... یه لحظه حال دایی رو حس کردم ...
- ترانه با دو تا بطری برگشت پیشمون . بعد چند تا جام هم آورد .
- امیر جان آب می خوری یا ...؟ شامپاین و ویسکی ام دارم .
- نه ممنون اهلش نیستم ... یه لیوان آب بهم بدی بهتره .
- بچه ها ببخشید خیلی اذیتتون کردم ... ژرژ پاشو برو برامون گیتار بزن ...
- مرد لاغر اندام و قد بلند فرانسوی که کاملاً از چهره ش می شد فهمید تو کار هنری با اون جلیقه ی زرشکی و بلوز گشادش رفت نشست رو صندلی پای اُپن و شروع کرد به زدن ... به فرانسوی می خوند . از لهجه ی مسخره ش خنده م گرفته بود . ولی برعکس من حال و روز امیر دیدنی بود، با یه ناراحتی خاصی نگاه طرف می کرد . یواش بهش گفتم :
- چته امیر؟
- خاک بر سر بین چقدرم قشنگ می زنه ... اعصابم خرد شده . کاش زودتر بریم .
- آهنگ ژرژ که تموم شد، ترانه رو صدا کردم .
- ترانه جان اگه اجازه بدی ما زحمت رو کم کنیم؟
- به جان بچه هام اگه بذارم برین ... امشب خبری از هتل رفتن نیست . غریبه که نیستین ... امشب می خوام پیشم بمونین . پس نه نیارین . داییتون که دلمو شکست، شما دیگه ... اگر از وجود اینم ناراحتین ... قبل از خواب میره . پسرش تو خونه منتظرشه ...
- مگه بچه م داره، ترانه جون؟
- آره بابا، دو تا پسر بزرگ داره، یکی رفته تنها زندگی می کنه ولی پسر کوچیکش هنوز باهاشه .
- ژرژم مثل تو از همسرش جدا شده؟

- نه، چند سال پیش زنش مرده ... تا وقتی منو ندیده بود، قصد ازدواج مجدد نداشت ولی خب بعدش ... بچه ها میدونم ناراحتتون کردم...موافقین یه کاری کنیم از این حال و هوا دربیاییم؟
- امیر هنوز برای موندن مردد بود ولی من می خواستم بمونم، به خاطر دل ترانه . نمی خواستم اذیت شه ...
- ترانه جون من که می مونم، امیرم محاله دختر خاله ش رو تنها بذاره ... نه؟
- نگاهش کردم، خوب مونده بود تو منگنه ... با انگشت اشاره بینیمو لمس کرد .
- باشه خانوم کوچولو ... می مونیم . ( با خنده رو کرد به ترانه )، حالا پیشنهادات چی هست؟
- یه مسابقه بدیم؟
- چی اونوقت؟
- حقیقت و عمل ...
- ای بابا ... این بازیمن این چند وقته چه محبوب شده! بی خیالش ...
- نه دیگه قرار شد به حرف من گوش بدین .
- باشه ترانه جون هرچی تو بخوای .
- ترانه، ژرژ رو صدا زد و همه دور هم جمع شدیم . یه کارد میوه خوری شد نشونه و شروع کردیم . اولین کسی که انتخاب شد خود ترانه بود .
- شنیدین خیاط تو کوزه افتاد؟ حالا ببینین ...
- میشه من بپُقسم؟
- لهجه ی بی ریختت منو کشته ...
- امیر به سختی داشت خودشو کنترل می کرد ولی گاهی اینطوری ناراحتیشو بروز می داد .
- ول کن تو رو خدا امیر، نه آقا لهجتون خوبه .
- بپرس عزیزم .
- من قو بیشتر دوست داقی یا منصوق قو؟
- هلاک شد تا این یه جمله رو پرسید ... زود جوابشو بده ترانه ...
- چقدر بد ذاتی امیر، باشه جوابشو میدم ... تو رو بیشتر دوست دارم دیوونه ... اینم سؤال بود پرسیدی؟ ... راستی بچه ها من یه چیز مهمی یادم رفته بود ... صبر کنید الان میام .
- بعد بلند شد رفت سمت آشپزخونه .

- بیکار بودی امشب اینجا اسیرمون کردی مبينا؟ بدبخت منصور داره اونجا از عشق این آه سوزناک میکشه ولی این اینجا برای این مردیکه ی مُردنی غش و ضعف میکنه ...
- من وقتی خودمو میدارم جای ترانه بهش حق میدم سایه ی دایی رو هم با تیر بزنه ... چی می شد اگه بچه هاشو ازش جدا نمی کرد؟ من ترانه رو تأیید نمی کنم، در اینکه بی وفا بوده شکی نیست ولی داییم کار درستی نمی کنه ارتباط این بچه هارو با مادرشون قطع کرده . امیر تو ندیدی ولی من بیتابی دوقلو ها رو برای مادرشون دیدم .
- اخ، الهیی ؛ دلَم براش کباب شد . این راحت می تونه پاشه بیاد بچه هاش رو ببینه، چرا نمیاد این مادر داغ دیده؟ ولمون کن بابا دلت خوشه توام ... چقدر ساده ای دختر!
- ترانه با یه سینی که توش چهار تا لیوان بود برگشت .
- ترانه، گفتم که ما اهلش نیستیم .
- باشه، منم اجباری ندارم بخورین...اگه می خواین نخورین جواب راست رو بدین .
- آهان، پس قراره شیطونی کنی؟
- هه ... آره دیگه ... تازه مونده شیطنتای منو ببینی پسر گل .
- خب اون کارد رو بچرخون ببینیم کدوم بیچاره ای نفر بعده؟
- نفر بعدیم ژرژ بود، ترانه یه سوال بی مزه مثل سوال خودش ازش پرسید و بعد جفتشون دو تا از لیوانای توی سینی رو برداشتن و گتن ما حقیقت رو گفتیم اینم جایزه ش و بعد لیواناشون رو سر کشیدن . نفر بعدی، امیر بود، من می خواستم از ش سؤال کنم ولی ترانه نداشت .
- امیر می دونم یه دختری رو دوست داری، خیلی وقت پیش یه چیزایی از مادرت شنیدم. ولی اسمش رو یادم نیست، میشه بگی کیه؟
- مگه نمیگی از مادرم شنیدی؟ خب فکر کن یادت بیاد، چرا باز می پرسی؟
- امیر لج بازی نکن دیگه، منم می خوام بدونم .
- برای کلاه قرمزی خوب نیست راز پسرخاله رو بدونه ...
- وا، چرا؟ بگو دیگه ...
- دیگه اون دختر تموم شده، بازم باید اسمش رو بگم؟

- یعنی می خوای بگی الان تو چشمتا نمی تونم بینم هنوز دوستش داری؟ یادت نره من چند تا پیرهن ازت بیشتر پاره کردم، به من دروغ نگو امیر ... یا حقیقت رو بگو یا مجبوری یه لیوان بخوری ...
- چی هست حالا؟
- مجازاته دیگه، چه فرقی می کنه چی باشه؟ یا حقیقت رو بگو یا یه ضرب برو بالا ...
- باشه ... ترجیح میدم بخورم . فقط مبينا، تو نفر آخری راستشو بگو از این نخور ...
- ولش کن مبينا این بره خودش یه چیزی میگه ...
- امیر لیوانشو لا جرعه سر کشید . حالت چهره ش یه جورى شد ... نفر آخر من بودم سوال ترانه راجع به بچه هاش بود و منم جواب ندادم، دلم نمی خواست بدونه بچه هاش از دوریش عذاب می کشن . به همین خاطر منم مجازات شدم . چند دقیقه بعد چند تا عکس با هم گرفتیم و بعدش ترانه می خواست شام رو سرو کنه ... بدنم خیلی گرم شده بود ... تا اون موقع از شراب نخورده بودم و اصلا تحملش رو نداشتم . شنیده بودم اینجور موقع ها آدم یا شاد میشه یا غمگین ولی من عجیب خواب آلود شده بودم، امیر هم کم و بیش وضع من رو داشت اما کمی خفیف تر ... شاید چون اون از من قوی تر بود .
- ترانه جون ... ببخشید ... اگه من شام نخورم ناراحت میشی؟
- چرا عزیزم؟ حالت بده؟
- نه، فقط عجیب خوابم میاد .
- نه مشکلی نیست گلم، بیا بیرمت تو اتاقم، بخواب .
- به سختی تا اتاق خواب رفتم . و چند دقیقه بعد دیگه چیزی حس نکردم . فردای اون روز وقتی خودم رو توی تخت ترانه دیدم، یادم نمی اومد کی خوابم برده . صدای تلفنی صحبت کردنش از بیرون اتاق شنیده می شد، رفتم بیرون .
- ترانه جان؟
- سلام خانوم کوچولو ... کی بیدار شدی عزیزم؟
- همین الان، ببخش باعث زحمت شدم . چطوری لباس خواب تنم کردم؟ من که اصلا یادم نمیدا!
- خودم تنت کردم عزیزم . تو که گیج خواب بودی . اگرم با لباست می خوابیدی دیگه امروز نمی تونستی ازش استفاده کنی مجبور شدم برات عوضش کنم .
- والای شرمنده م، راستی امیر کوش؟ هنوز خوابه؟

- نه، زود بیدار شد، رفته بیرون؛ کم کم دیگه باید پیداش شه .  
 سرم عجیب درد می کرد، وقتی امیر اومد دنبالم از رنگ پریده م تعجب کرد .  
 - حالت خوبه؟  
 - بد نیستم ولی سرم درد میکنه .  
 - به خاطر دسته گل دیشبه ... بیا زودتر بریم هتل، امشب پرواز داریم! ...  
 - باشه ... ترانه جان، دیشب خیلی خوش گذشت . بیا ایران اونجا هنوز کسانی هستن که دلتنگت باشن  
 - برای من شب بهتری بود گلم، خیلی بهتر ... حتما بهتون سر می زنم .  
 اون شب حدود ساعت ۲ بعد از نیمه شب به سمت تهران پرواز کردیم . همه چی گذشت تا دو ماه بعد، روزی  
 که قرار بود با نازنین ( همسر اردشیر ) بریم پیش خیاط آشناس . اومده بود تو اتاقم و منتظر بود که من آماده شم  
 . همون موقع بود که یکی از دوقلو ها که اون روز خونه ی ما بودن، در اتاقم رو زد .  
 - مبينا جون بیا پایین، پستیچی اومده، برات بسته آورده .  
 بسته از طرف ترانه بود . نمی خواستم مامان چیزی بفهمه، خصوصا حالا که تازه تونسته بود دایی رو که بعد از  
 شنیدن خبر نامزدی ترانه دیگه ازش دل بریده بود، راضی به ازدواج با یکی از آشناهاش کنه و داشت براش  
 اتفاقات خوبی میفتاد . تو اتاقم بسته رو باز کردم . عکسایی بود که اونشب گرفته بودیم .  
 - عکسه؟  
 - آره .  
 - میشه من ببینم .  
 هنوز عکس دوم رو ندیده بودم که باز مامان از پایین صدام زد . عکسا رو گذاشتم روی میز آرایشم . باید می  
 رفتم پایین .  
 - نازنین جان مامان باهام کار داره، اینا رو می خوام نگاه کنی، نگاه کن . منم الان میام .  
 حرفم که با مامان تموم شد، اومدم برگردم به اتاقم که دیدم نازنین داره با عجله از پله ها میاد پایین .  
 - چی شده نازنین؟  
 - باید برم عزیزم ...  
 - || دختر خوب اذیت نکن، ما امروز مگه با خیاط آشناات قرار نداشتیم؟

- چرا مبينا جان، ولی ... اردشير زنگ زد . يه کار واجب پيش اومده بايد برم . ببخشيدا ... براي يه روز ديگه برات قرار ميذارم .

- باشه عزيزم، عيبي نداره برو ... سلام به شوهرت برسون .

- سلامت باشی .

اونطوري با عجله رفتنش برام عجيب بود . مامان هم که از رفتن بي موقع نازنين تعجب کرده بود، پرسيد :

- چرا انقدر دستت زود رفت؟

- مثل اينکه براي شوهرش مشکلي پيش اومده، گفت يه روز ديگه باز قرار ميذاره .

برگشتم تو اتاق تا عكسايي رو که ترانه برام فرستاده بود ببينم . عكس اولي رو ديدم، خواستم برم سراغ عكس بعدي که يهو از لابلای عكسها يه کاغذ افتاد زمين . برش داشتم،

" دوست دارم ببينم هنوزم خونواده تون منطقي با اين قضيه برخورد مي کنن؟! سلامم رو به منصور برسون "

مات مونده بودم معنی حرفش چيه که با ديدن عكس بعدي تازه فهميدم بدبخت شدم . دنيا رو سرم چرخيد ...

بايد باور مي کردم اين کسی که توی عكسه منم؟ چطوري بايد قبول مي کردم امير و من؟ يعني اين واقعيت

داشت؟ چهارتا عكس بود و تو همش من و امير تو حالتای مختلف کنار هم توی تخت خوابيده بوديم . پس چرا

من هيچي يادم نيست؟ من که اون شب تنها بودم . از شدت استرس حالم داشت به هم مي خورد . بايد با امير

تماس مي گرفتم . بايد حقيقت رو مي فهميدم، اين حقيقت نداشت . اونم بايد حرف منو تأييد مي کرد، بايد

توضيح مي داد ...

- الو ...

...

- الو ... مبينا؟ ...

...

- الوو ... نكنه دستت اشتباهي خورده به اسمم، شماره گرفتي ...

صدام در نمی اومد، انگار خفه شده بودم ...

- الو ... امير

- سلام، چه عجب ... چرا حرف نمی زدی؟

- امير؟

- چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟ اتفاقی افتاده؟ بابات چیزی شده؟ همه خوبن؟ مبينا؟  
تازه فهمیدم برای چی نازنین سریع از خونمون رفت ... خدایا بیچاره شدم ... نیما!
- امییر، نیما؟
- نیما چی؟ کاری کرده؟ اذیتت کرده؟ آه خفه م کردی ... حرف بزنی دیگه ...
- باید ببینمت، الان کجایی؟
- اول بگو چی شده ... اعصابم رو خرد کردی ...
- دارم می گم کجایی؟
- بیمارستانم، تازه از اتاق عمل اومدم بیرون ... می خواستم استراحت کنم، یک ساعت دیگه جلسه دارم .
- الان میام اونجا ...
- آخه تو بگو چته
- گوشی رو قطع کردم و پاکت پستی رو گذاشتم تو کیفم . انقدر عجله داشتم که نفهمیدم چی تنم کردم . ماشینم خراب بود و توی تعمیرگاه، خودمو با اولین تاکسی و با آخرین سرعت ممکن رسوندم بیمارستان . تو اتاقش بود، بدون سلام بسته رو گذاشتم رو میزش .
- این چیه؟
- تو بگو ...
- یعنی چی؟
- خیلی عصبانی بودم، بسته رو باز کرد ... نگاهش که به عکس افتاد دست کشید به چشماش، انگار اونم باورش نمیشد .
- اینا چیه مبينا؟
- هه ... یعنی تو نمی دونی؟
- چیو بدونم دختر؟ داری دیوونه م می کنی ... این مصیبت رو از کجا آوردی ...
- پاکتت رو ببین می فهمی ... در ضمن این نامه رو هم بخون
- نامه رو خوندم، محکم زد تو پیشونیش ...
- بی شرف ... بی شرففففف ... پس بگو بره چی ما رو کشوند خونه ش ... اون همه اصرارش برای موندن ...
- اون بازی احمقانه ش ... والیی ... تو شرابش خواب آور بود ... مام عین ...

- یعنی می خوای بگی همش ساختگیه ...؟ وقتی من رفتم بخوابم تو هنوز بیدار بودی ...
- دیوونه ی ... یعنی انقدر نفهمی که متوجه نشدی از منصور به وسیله ی ما انتقام گرفته؟
- صبر کن ببینم ... لباس خوابی که صبح تنم بود ...
- چی؟
- چرا تو این عکس تنم نیست؟
- مگه لباست همین که اینجا تنته نبود؟
- نه یه لباس خواب پوشیده تنم بود ... نه این ...
- توی عکس من یه لباس خواب قرمز تند بندی پوشیده بودم و امیر پیراهن تنش نبود . گاهی سر من رو سینه ی اون بود، گاهی برعکس ولی شرایط بدتر از این نبود ...
- این کثافت برنامه شو کامل ریخته بوده، ولی این جمله ش چه معنی داره؟ این عکسا رو همین الان میریزم تو دستگاه خرد کن تموم میشه میره ... کی می خواد بفهمه؟
- زن دوست نیما عکسا رو دیده ... لابد تا الانم همه چیزو بهش گفته ...
- یه دفعه نتونستم خودمو کنترل کنم، زدم زیر گریه ...
- بدبخت شدم امیر ... بدبخت شدم ... نیما دیگه محاله حرفمو باور کنه ...
- اومد نشست روبروم ... دستامو گرفت . دستاش یخ یخ بود ؛ معلوم بود اونم خودشو باخته ...
- این چه حرفیه؟ اگه دوستت داشته باشه، که حتما داره، قبول می کنه ... تازه از کجا معلوم اونی که گفتی، همون زن دوستش، چیزی بهش گفته باشه ... تازه وقتی عکسا رو نابود کنیم از کجا میتونه حرفشو ثابت کنه آخه؟
- یعنی میشه؟
- با بی اعتمادی به پاسخی که داشت می داد سرش رو تکون داد . تلفنش زنگ زد ...
- مامانه، این بار دومیه که زنگ می زنه، یه بارم قبل از اومدن تو وقتی من تو اتاق عمل بودم تماس گرفته بوده ... نرسیدم بهش زنگ بزنم ... الو ... جانم مامان جان؟ ... چرا داد می زنی؟ ... چی شده آخه؟ ... دروغه به خدا قسم ... تو پسر خودتو نمی شناسی؟ ... نه به من، نه به مبینا این کارا نمیداد ... اینجوری نگو ... پشیمون میشیا ... الان من میام ببینم چه خبره ... دیگه کی اونجاس؟ ... آخه بره چی اونا؟ ... یا خدا...
- چی شده امیر؟



- پاشو بریم ... ولی خودتو برای همه چی آماده کن ...
- آخه چی شده؟
- ظاهرا برنامه ش گسترده تر از این حرفاس ... چند نسخه دیگه هم از اینا پست کرده ... یکی برای مادر من ... یکی برای زن دایی شهناز ... خداکنه برای دیگران نفرستاده باشه ...
- برای شهناز؟
- آره خب، معنی جمله ش همین بود ... می دونه شهناز بی بی سی فامیله ... خواسته ضربه شو اینطوری بزنه ...
- من نمیام .
- یعنی چی من نمیام؟ مثل اینکه خودتم باور کردی گناهکاری؟
- نه، ولی من نمیام ... می ترسم ... تحمل نگاهاشون رو ندارم ... والای خدایا ... بیچاره بابام، الان چه حالیه؟ ...
- مهردادام میدونه؟ من نمیام ... باید برم پیش نیما ... باید براش توضیح بدم ...
- هیچ جایی بدون من نمیری ...
- یعنی چی؟
- یعنی اینکه من بردمت این سفر لعنتی ... خودمم جلوی تیر تهمتشون وایمیستم . من برای همه توضیح میدم ...
- یعنی باور می کنن؟
- باید ... ( مستقیم تو چشمام نگاه کرد ) ... باید باور کنن . من و تو آلوده ی این کثافت کاریا نیستیم ... می فهمی؟
- گریه امونمو بریده بود . سرمو گذاشت رو سینه ش . حس کردم خودشم داره گریه می کنه .
- همینجا گریه هاتو بکن ... این آخرین اشکاس ... از این اتاق که بریم بیرون باید قوی باشیم ... در ضمن دیگه به من نگو امیر ... من پسر خاله تم ... به خاطر نیمام که شده نباید بگی امیر ... یادت بمونه ... همه خونه ی ما جمع شده بودن، تو راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد ؛ رسیدیم دم در ... جرأت اینکه کلید رو تو در بچرخونم نداشتم .
- بینمت ... تو چشمای من نگاه کن ... ما بی گناهییم ... این یه دسیسه بوده از طرف ترانه برای عذاب دادن منصور ... ما بازیچه ش شدیم ... تازه اتفاقی که نیوفتاده ... حتی همین عکسام شهادت میدن که اتفاق خاصی پیش نیومده ...

دستمو گرفت و کمکم کرد کلید رو بذارم تو شیار قفل ...

- پس لطفا نترس ... خب؟

- سعی می کنم ...

رفتیم توی ساختمون ... خونه شلوغ بود ... همه منتظرمون بودن ...

همه توی پذیرایی جمع بودن، دستم می لرزید ... یه دلم می گفت باورم می کنن، ولی از طرفی یادم میومد خاله

چطور می با امیر حرف زده بود، بعد می گفتم همه چیو باختیم ... هم اعتماد خونواده مو، هم عشقمو . قبل از اینکه

بریم تو پذیرایی امیر یه بار دیگه دستمو تو دستش فشرد .

- نترس ... من هستم .

همه داشتن باهم حرف می زدن، تا پامونو گذاشتیم تو اتاق، چشمای متعجبشون مثل شلاق نشست روی

صورتمون . چهره ی اشک آلوده مامان و خاله هنوز جلوی چشممه، مامان اومد جلو دستش محکم اومد تو

صورت امیر ...

- بی حیا ... این جواری امانت داری کردی؟

خاله اومد جلو ولی از امیر دفاع نکرد، برعکس شونه های مامان رو گرفت و بردش عقب .

- نکن اینجواری با خودت آجی ... اینا ... اینا ... ارزشش رو ندارن ...

نگاهمو تو اتاق چرخوندم، بابا و مهرداد و افسانه نبودن ... ناخودآگاه از نبودشون خوشحال شدم . ازشون خجالت

می کشیدم . نمی دونستم چی باید جواب بابا رو بدم . زن دایی شهناز، همسر دایی بزرگم، نشسته بود کنار داییم

یه طرف اتاق ... دایی چهره ش خیلی پریشون بود ؛ ولی زنش انگار خوشحال بود که یه سوژه پیدا کرده برای

سرکوفت زدن به خونواده . دایی منصورم اومده بود، پشت به همه، ایستاده بود رو به تراس ... امیر صداس کرد .

- دایی؟ منصور با توام ...

برگشت سمت ما ... تو چشمات آتیش بود . عصبانی بود یا غمگین ... نمی تونستم تشخیص بدم .

- چرا تو هیچی نمیگی؟

- چی می خوامی بگم؟ بگم یه بار باهم تنها موندین، یه بار رفتین خونه ی اون عجوزه ... شدین هم پالکیش ...

شدین مثل خودش ...؟

امیر که رنگش یه مقدار سرخ شده بود با صدا نفسش رو داد بیرون .

- هووف ... عجیبیییییییب ... شماهام لابد همین فکر رو می کنین؟ آره؟



- به خدا، به پيبر، به پيغمبر، به چي اعتقاد دارين شما؟ به هر چي مي پرستين اين دختر پاكه ... من حتي لمسشم نكردم ... ايناهميش توطئه س ...

تو همين حال يهو بابا در رو باز كرد و اومد تو، يه پاكه دستش بود و بدنش داشت مي لرزيد ... چشمش افتاد به من كه رو پله كز كرده بودم و اشك امونمو بريده بود ... بعد يه نگاه كرد به قيافه ي درهم و آشفته ي مامان ... به حال نزار مهرداد ... به وضع به هم ريخته ي خونه ... بعد باز رو كرد به من ...

- بابايي عكسات امروز دست چند نفره؟ ... عكساي يكي يدونه ي بابا ... اونم اينجوري؟

بعد بابا دست گذاشت رو قلبش و افتاد زمين ... همه دويديم سمتش ... آمبولانس زود رسيد و بابا رو برد . از شدت استرس تهوع داشتم، به زور رو پام ايستاده بودم . هيچكس حواسش به من نبود غير امير ...

- خوبي مبينا؟ چقدر رنگت پريده!

- بريم بيمارستان ... نمي تونم اينجا بمونم ... باباي بيچاره م

باز از گريه تو خودم جمع شدم، بي صدا اشك مي ريختم .

- ما نمي تونيم بريم . مامانم گفت نيابن ...

- چي؟

- چرا نبايد برم؟ ... بابام داره از دستم ميره بعد من بشينم اينجا چه غلطي بكنم؟

- مگه حال و روز مهرداد و خاله رو نديدي؟ اگه بريم اعصابشون بيشر خرد ميشه ... بذار يه كم بگذره ... بتونن به خودشون مسلط بشن ... من ميرم بيمارستان با دكترش حرف ميزنم ... ولي تو اگه بيبي نمي توني خودتو

كنترل كني ميري پيش بقيه ... باز بهت بي احترامي مي كنن ... من ديگه ... يعني ... نبايد بري مي فهمي؟

نمي دونم حس تحكمي كه تو صداش بود، متوقفم كرد يا لطفي كه اونروز بهم كرده بود ... صداش هنوز تو گوشم بود ... " اين دختر پاكه " ... يهو انگار باز ياد بابا افتادم ... سرمو كه تا اون موقع تو دستام گرفته بودم، آوردم بالا و مستقيم تو چشماش نگاه كردم .

- امير؟

يه جوري تو چشمام نگاه كرد كه حس كردم به سختي جلوي اشكش رو گرفته ...

- جانم؟

- با ... با ...

باز بغضم تركيد ...

- بابام چی میشه؟

اشک از چشمش ریخت بیرون، برای اینکه گریه ش رو نبینم، سرش رو از سمت من برگردوند و اشکش رو پاک کرد ...

- بابات سخته کرده ... البته سخته ی مغزی نیست ... ترس ... خدا بزرگه ... دکترای اون بیمارستان عالین ... خوب میشه ...

- هنوز بهم می گفت بابایی ... هنوز ...

- پاشو ... باید بریم جایی ...

- کجا؟ تو که گفتی نمی تونیم بریم بیمارستان ...

- باید بریم پیش اون پسره ... اسمش چی بود؟ ... آهان ... نیما ...

به کل نیما از یادم رفته بود ...

- تو این وضعیت؟

- آره ... پاشو خودتو جمع و جور کن ... اون از همه مهمتره ...

- من می ترسم .

- باز این کلمه رو تکرار کردی؟ ... من اینجا چیکاره م که تو بترسی؟ ... یه زنگ بهش بزن ... باید بریم پیشش .

گوشیمو با ترس و لرز از کیفم در آوردم و شماره ی نیما رو گرفتم . شروع کرد به شماره گیری ... تصویر خندون و مهربون نیما روی صفحه دلمو لرزوند ... از دلم رد شد که : خدایا از دستش ندمم ...

- بر نمی داره ...

- حتما از گوشیش دوره باز بگیر ...

دوباره و دوباره باهاش تماس گرفتم ... می شناختمش، گوشیش رو از خودش دور نمی کرد ... سر همین قضیه کلی اذیتش کرده بودم و با هم شوخی کرده بودیم ...

- نمی خواد جواب بده .. وگرنه آدمی نیست که گوشیشو از خودش دور کنه ...

- شماره شو بده من ...

- می خوام چیکار کنی؟

- باید این قضیه رو حل کنیم ... اینجوری که همیشه ...

شماره رو تند با گوشی خودش گرفت و بعد چند ثانیه نیما گوشیشو جواب داد .

- الو، سلام ... عذر می خوام جناب آقای نیما اعتمادی؟... خوبین شما؟ ... شرمند مزاحمتون شدم ... من ... من ... من  
 پسر خاله ی مبينا خانوم هستم ... آقای محترم شما گوش کن ... ای بابا ... گوش کن شما ...  
 چهره ش سرخ شده بود، نگاه خشم آلودی به من کرد و رفت تو پذیرایی ... سرم داشت از درد منفجر میشد ...  
 باز این میگرن لعنتی ... صدای امیر چند برابر تو سرم شنیده می شد ...  
 - مردیکه حرف دهننتو بفهم ... هر چی می خوام احترامتو نگه دارم باز بی ادبی می کنی؟ ... خجالت بکش ...  
 بفهم چی میگي ... بیا باهم رو در رو حرف بزنیم ... اینجوری که همیشه ... خب ... الآن کجایی؟... باشه، ما کجا  
 بیایم؟ ... پس توقع داری مبينا نیاد؟... کجا؟ ... تا یه ربع دیگه می رسیم ... بس کن ... حیا کن دارم بهت میگم  
 ...

تلفن رو قطع کرد و اومد سمتم ... سرم عجیب درد می کرد ... نور تو اتاق باعث درد چشمام شده بود ...  
 - پاشو معطل نکن ...

انقدر عصبانی بود که نفهمید نمی تونم چشمامو باز کنم ... حرکت ماشین بدترم کرده بود، امیر با سرعت عجیبی  
 حرکت می کرد ... منم انقدر حس نداشتم که چیزی بهش بگم ... ضربان قلبمو عجیب تو سرم احساس می  
 کردم ... نمی تونستم تشخیص بدم کجا داریم می ریم . یکدفعه ماشین ایستاد ... نیما تکیه داده بود به ماشینش  
 و داشت با اردشیر که کنارش ایستاده بود حرف می زد ... کمی اونطرف تر هم نازنین وایستاده بود . توی جاده  
 قرار

گذاشته بودن ... یه جایی سمت لواسون ...

- الآن پیاده نشو ...

سریع رفت پایین و رفت طرف نیما ... نیما یقه ی امیر رو گرفته بود ... چرا امیر هیچ حرکتی نمی کرد؟ این  
 همون امیری بود که اونجوری مهرداد رو پخش زمین کرده بود؟ یهو نیما هجوم آورد سمت ماشین ... اینبار امیر  
 دستشو کشید و خودش اومد جلوی ماشین پشت به من ایستاد . در رو باز کرد ... خشمش رو به زود داشت  
 کنترل می کرد ...

- بیا پایین دختر خاله ...

مراقب بود جلوی نیما اسم منو صدا نزنه ... اروم از ماشین پیاده شدم ... لرزش خفیفی رو تو پاهام احساس می  
 کردم ولی باید هرطور بود خودمو رو پاهام نگه می داشتم ... وقت بیهوش شدن نبود ... نیما باز هجوم آورد  
 سمت من ... اردشیر به سختی نگهش داشته بود ...



اشک صورتشو خیس کرد ولی با دست تند تند می کشید رو چشماش ... کیفشو از اردشیر گرفت و یه عکس از توش در آورد و گرفت بالا ...

- این دروغه ... ایها الناس به داد من برسید این دروغه؟ نکنه من دارم توهم می بینم؟ این تو نیستی بی رحم؟ این حریم من نیست که سرشو گذاشته رو سینه ی لخت این مردیکه؟ این تو نیستی که ... به حالت سجده افتاد رو زمین، از شدت گریه می لرزید ... نشستم، میخواستم سرشو بغل کنم ولی نمی تونستم ... دست کشیدم رو موهاش ...

- نیما جان ... به خدا حریمت، آلوده ی هیچکس نشده ... اینا همش دروغه ...

سرشو بلند کرد، از چشماش خون می بارید ... مچ دستمو با حرص گرفت ...

- گریه نکن ... می فهمی؟ گریه نکن ... من باید گریه کنم که بهم دروغ گفتی ... می دونی صبح که این نازنین اومد جاسوسیتو پیشم کرد چه حالی شدم؟ می خواستم دندوناشو تو دهنش خرد کنم ... می خواستم بگم عشق من زلاله، ناپاک نیست ... خیانتکار نیست ... بعد این عکس رو نشونم داد ... می دونی برای اینکه قبول نکنم این کابوس حقیقت داره ... چندتا عکاسی رفتم امروز؟ می رفتم التماسشون می کردم بگن این دروغه ... رفتم پیش مهرداد ... وقتی عکستو دید یهو انگار مُرد ... حتی نتوست حرف بزنه ... مثل جت زد از شرکت بیرون ... باز می گی این دروغه ...

دستمو محکم گرفته بود، احساس کردم همین الانه که مچم بشکنه ...

- دستم نیما ... دستم داره می شکنه ...

- درد داره؟ دل منم که امروز شکست، درد تو جونم پیچید ... ولی می دونی چی بیشتر دلمو سوزوند؟ اینکه فهمیدم بهم دروغ گفتی ...

- نمی خواستم بهت دروغ بگم ... باور کن ... نمی خواستم ناراحتت کنم ... می ترسیدم بهم شک کنی باز!

دستمو با شتاب رها کرد، طوری که خورد رو پام .

- هه ... می خواستی ناراحتت نکنی؟ نمی بینی الان دارم می سوزم؟ ناراحتیمو نمی بینی الان؟

یهو بلند شد رفت سمت امیر، با انگشت اشاره ش گرفته بود سمت امیر و برگشت رو به من ...

- بینم این همون پسرخاله ت نیست که اون شب تو مهمونیشون سوغاتیتو زودتر بهت داد؟ لابد تو اون لباس بیشتر ازش دلبری می کردی؟ آره؟



نیما اصلا حال خوشی نداشت، در حین اینکه داشت از شدت عصبانیت آتیش می گرفت، می خندید و گریه می کرد . باز برگشت سمت امیر سرشو آرام برد سمت گوش امیر، نمی دونم چی بهش گفت ولی هرچی بود که باعث شد امیر یهو بشه کوره ی آتیش ... دستاش رفت سمت یقه ی تی شرت نیما ... یه لحظه صدای پاره شدن یقه ی نیما رو شنیدم ... بعد باهم درگیر شدن ولی نیما عجیب قه قهه می زد ...

- ای جان ... پس درست گفتم ... اررهه؟

- دهنتم ببند بی نامووسسس ...

دست امیر رفت سمت کمر بندش ... ترسیده بودم، مات شده بودم، ولی وقتی دیدم می خواد با سگک کمر بند بزنه تو صورت نیما دویدم جلو ... دستامو باز کرده بودم و شده بودم پناه نیما ... پشتم به اون بود و روم به امیر که داشتم با خشم نگاهش می کردم ... امیر یهو متوجه م شد ...

- برو کنار ...

- نمی رم ... داری چه غلطی می کنی؟

امیر بهت زده نگاهم می کرد و نیما باز داشت از پشت من قه قهه می زد ...

- داری از کی دفاع می کنی؟ می دونی این چی داره میگه؟

نیما از پشت دست گذاشت تو کمرم هولم داد سمت امیر ...

- من احتیاج به دفاع این ندارم ... برو پیش امیر جونت ... اونجا بیشتر بهت خوش می گذره ...

سردرد امنمو بریده بود ولی داشتم با آخرین بخش نیروم خودمو سر پا نگه میداشتم . با چشمای خیس و درمونده م، خیره شدم به نیما ...

- نیما اینجوری نکن ... ما بی گناهیم ... پشیمون میشیا ... دیگه طاقت این همه توهین رو ندارم ... تو اون ماجرا ما گناهی نداریم ... همش کلک یکی دیگه بود ...

- هه ... اینجا رو! میگه گناه نداریمم ... هم خودش بی گناهه هم اوون ... شایدم تو گناه نداشته باشی طفلی ... لابد اون یه کوفتی بهت داده، بعدم حال خودشو برده ... ولی بذار ببینم ... این به شرطی بود که تو سر با کی رفتنت بهم دروغ نگفته بودی ... ولی الان مطمئنم ... مطمئنم با هم همدستین ... البته خوب جاییم نور پهن کردی خانوم خانوما ... ( یه نگاه بلند بالا به امیر و سر و وضعش و سنتنیال مشکی ای که جلوش ایستاده بود و باز یه نگاه معنی دار به من کرد .) همه چیزش بیسته ... منم جای تو بودم طعمه رو می قاپیدم ... ولی آقا

خوشتیپه ... تو بد ضرر کردی ... بی وفا مفت نمی ارزه ... البته بعید می دونم چیزی پرداخت کرده باشی ... آخه بالاخره آشنا بودی ...

حرفاش باعث شده بود از خودم بدم بیاد، حالم داشت به هم می خورد ... دستمو گرفته بودم جلوی دهنم که بالا نیارم ...

- هه هه ... الهیی به این زودیی ... مبارکه ...

خنده های عصبی نیما داشت دیوونه م می کرد ... صداش یه جور غریبی تغییر کرده بود ... اردشیر دستش رو کشید .

- بس کن نیما ... گندشو بالا آوردی دیگه ... داره میگه کاری نکرده ... چرا قبول نمی کنی ... تو که یه لحظه بدون مبینا نمی تونی نفس بکشی ... چرا عذابش میدی ...

نازنین که تازه جرأت پیدا کرده بود حرف بزنه، چشمای خیسش رو با دستمال تو دستش پاک کرد و اومد جلو ... - راست می گه آقا نیما ...

اردشیر که معلوم بود حسابی از دست نازنین کفریه ... با اخمای گره شده زل زد تو صورتش ...

- تو خفه شو ... هرچی می کشیم از دست فضولیه توئه ...

- من دیگه با این زن کاری ندارم ... این زن ... مال اون ... من این زن رو میدم بهش ... مفت چنگش ...

امیر می خواست بره جلو ولی زدم تو سینه ش ...

- برو عقب امیر ... (با دست اشاره کردم به خودم) ... با منی؟ حالا شدم این زن؟ داری حرمتت رو می شکنی که

چی به دست بیاری نامرد؟ داری به هر دو تامون ظلم می کنی ... می فهمی ...

امیر دستمو گرفت .

- بیا بریم ...

با چشای خیس و پر خشمم برگشتم سمتش .

- دستتو بکش عقب ...

- باشه ... من خفه میشم ولی فقط برای پنج دقیقه ... اگه باز ادامه بده ... اگه دستتو نگیره و اشتباهشو قبول

نکنه ... برای ابد دستت رو رها نمی کنم ... حق حرف زدنم بهت نمیدم .

باز صدای خنده ی نیما بلند شد ... حرفای امیر رو شنیده بود ...

- هه هه ... خودتو معطل من نکن من دیگه کاری با لُعبت تو ندارم ... باهات خوش باش .

کلمه ی لُعبت عین پتک خورد تو سرم ... یعنی من بازیچه بودم؟ انقدر من تو نظرش بی ارزش شده بودم؟ امیر دستمو کشید و بردم سمت ماشین ... عین یه مرده که نمی تونه از خودش واکنش نشون بده نشستم تو ماشین . منو که گذاشت تو ماشین رفت سمت نیما ... یه لگد زد تو دلش که باعث شد نیما عین کاغذ مچاله بشه . بعد اومد سوار ماشین شد و حرکت کردیم . نمیدونم چقدر گذشته بود که تازه موقعیت خودمو فهمیدم .

- کجا داریم می ریم؟

- بیمارستان .

باز یاد بابا افتاده بودم ... بابا از یه طرف رو تخت بیمارستان...نیما اون جوری تو اون حال ... من با این حال داغون گوشه ی صندلی کز کرده ... زندگیم! عشقم! همه چی از دست رفت ... یه لحظه احساس کردم سردم شد ... از شدت سرما دندونام می خورد به هم ... پاهامو کشیده بودم تو بغلم ... صدای امیر رو از یه مسافت دور می شنیدم ...

- مبینا! مبینا! چی شدی؟ دهنتم باز کن ... بذار اینو بذارم بین دندونات ... مبینا...

(روایت امیر)

یهو دیدم داره عین بید می لرزه ... ماشینو کنار جاده نگه داشتیم . صداش می کردم ولی نمی شنید . فکش داشت قفل می شد . یه خودکار از جیبم در آوردم .

- مبینا! مبینا! چی شدی؟ دهنتم باز کن ... بذار اینو بذارم بین دندونات ... مبینا ...

نمی تونست دهنش رو باز کنه، به سختی با انگشتم دهنشو باز کردم و خودکاررو گذاشتم بین دندوناش ... دیگه داشتم ضجه می زدم .

- خداا ... خداا ... همش تقصیر منه ... کاش می مردم نمی بردمش اون مسافرت لعنتیی ... کمکم کنننن خداا

جلوی بیمارستان محل کارم ماشین رو نگه داشتیم . معطل مأمورین اورژانس نمودم . بغلش کردم و می دویدم سمت اورژانس . فشارش اومده بود رو شش، بهش اکسیژن وصل شد و یه آمپول آرامبخشم تزریق کردن . رفتم بالا سرش ... با اینکه خواب بود، از گوشه ی چشمش اشک میومد، صورت قشنگش رو خیس می کرد . طاقت دیدنش روی تخت بیمارستان رو نداشتم . رفتم بیرون بی توجه به تمام پرستارا و دکترایی که حاج و واج بهم زل زده بودن گوشه ی دیوار زانو زدم و سرمو چسبوندم به دیوار ... بی صدا و آروم ... اشک می ریختم و سرمو می زدم تو دیوار . رئیس اورژانس که یکی از دکترای با سابقه ی بیمارستان بود اومد سمتم .

- دکتر سراج ... خوبی پسرم؟ این خانوم باهات نسبتی داره؟ چیزیش نیست که ... حمله ی عصبیه ... یه کم استراحت کنه خوب میشه ... از تو بعیده ... اینخانوم خواهرته؟
- همه ی وجودمه دکتر ... فرشته ی بی گناهمه ... به خاطر من به این حال و روز افتاده ...
- دکتر سلمانی رئیس بخش اورژانس بیمارستان، سرشو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت :
- جوون حواست هست داری چی میگی؟ می خوای فردا خودتو بکنی سوژه ی غیبت و فضولی پرستارا؟... پاشو بیا بریم تو دفتر من ببینم چته ...
- نمی خوام تنهاتش بذارم ... بیدارشه ببینه کسی پیشش نیست می ترسه ...
- خاطرت جمع با آرامبخشی که بهش تزریق شده به این زودی بیدار نمیشه ...
- دست گذاشت زیر بغلم و بلندم کرد، ولی اول رفتم یه نگاه انداختم به مبینا که آروم خوابیده بود ... تو دفتر دکتر سلمانی خودمو رو مبل رها کردم و صدای هق هق گریه م بلند شد . وقتی فکر بلاهایی که تو اون یه روز پشت سر هم رو دل کوچیکش آوار شده بود می افتادم، روحم به آتیش کشیده می شد . دکتر با یه لیوان آب قند اومد طرفم .
- هیچوقت فکر نمی کردم آدم مغروری مثل تو گریه کردنم بلد باشه! چه اتفاقی برای این دختر طفلی افتاده؟ چی انقدر تو رو آشفته کرده؟ دکتر سلمانی تقریباً هم سن و سال پدرم بود . باهات زیاد راحت نبودم ولی اون لحظه نیاز داشتم با یکی حرف بزنم . دیدم با یه آرامش پدرا نه ای چشم دوخته بهم .
- دنیاشو سیاه کردم دکتر ... من ... من ابله ... از بچگی دیوونه ش بودم، هرچی بزرگتر شدیم علاقه ی منم بهش شدیدتر شد ولی اون ... هیچی از حسش نمی دونستم ... هیچی نشون نمی داد ... منم خوددار بودم ؛ نمی خواستم تا حسش رو نسبت به خودم نفهمیدم بهش اعتراف کنم، تا اینکه برای ادامه ی تحصیل رفتم از ایران، خیلی برام سخت بود که از همون دیدارهای معدود هم، محروم شده بودم . از طرفی می ترسیدم در نبود من با کسی ازدواج کنه و یه روز خبر بهم برسه که از دستش دادم . هر طور بود، اون روزا رو گذروندم و برگشتم بین خانواده، تو مهمونی ای که برای بازگشتم برگزار شد فهمیدم دیگه نمی تونم نداشته باشمش .
- شدت هیجان ناشی از اقرارم به عشق مبینا باعث شده بود خیس عرق بشم ... دکتر سلمانی از روی میز یه دستمال کاغذی بهم داد و باز با نگاه گرم و پدرا نه ش همراهیم کرد .
- از برنامه ی دعوت شدنم برای مهمونی جراحان برتر که خبردارین؟
- آره پسرم، همه ی بیمارستان خبر دارن . باعث افتخارمون بود که چنین جراحی توی بیمارستان ماست

- اختیار دارین ... نیاز به یه همراه داشتم و به نظرم رسید این بهترین فرصته که حرف دلمو تو یه سفر دونفره بهش بزنم . ولی در عین ناباوری و بهت من، از علاقه ش به یکی دیگه گفت . برام همه چیز تموم شده بود ... نمی تونستم خودمو ببخشم که این همه سال دیر رسیدم . وقتی متوجه شدم چقدر اون پسر رو دوست داره با اینکه نابود شده بودم ولی به خودم تفهیم کردم که باید از دلم بیرونش کنم، باید به اینکه اون خوشحال و خوشبخت باشه فکر کنم نه چیز دیگه ... با اینکه از قبل برای مادرم همه چیز رو گفته بودم اما باید اون رو هم منصرف می کردم ... تا اینکه ...

- چی؟

صلاح نمی دونستم این بخش ماجرا رو برای یه غریبه تعریف کنم، فقط تو لفافه یه اشاره ای کردم ...  
- هر دومون قربانی یه توطئه شدیم ... یه تهمت ... هیچکدومون تقصیری نداشتیم ... کسی که این دام رو برامون چیده بود، با مدارک دروغش، آبروی هر دومون رو تو فامیل برد ... ولی بدتر از همه پسری که مبینا بهش علاقه داره،

همه چیز رو متوجه شد و رابطه شون به افتضاح کشیده شد ... من امروز نابودی چهار نفر رو به چشم خودم دیدم ... پدر و برادر مبینا، پسر مورد علاقه ش و بدتر از همه خودش که جلوی چشمم کم کم داشت خرد می شد .

- حالا رابطه ی این خانم با اون آقای که گفتی کاملا تموم شد؟

- نمی دونم ... می ترسم اینطور شده باشه ... من امروز با دیدن ضجه های دردناک اون پسر خودمم عذاب می کشیدم ... هزار بار خودمو لعنت کردم به خاطر اون مسافرت ... ولی نمی دونم باید چکار کنم؟ شاید برم باز باهاش صحبت کنم ... بعید می دونم مبینا بدون اون دووم بیاره ... سرم رو به پشت میل تکیه دادم .  
- ای خدا ... خودت کمکم کن ... باید برم کنارش ... دلم اینجا طاقت نمیاره ...

هنوز کامل نایستاده بودم که دستش باز نشوندم رو میل ...

- جوون حواست به قدمی که برمی داری باشه ... مراقب باش کاری نکنی که ارزش این طفل معصوم رو پیش کسی که پشش زده پایین تر بیاری ... می فهمی چی میگم؟ ... من خودم پدر دوتا دخترم ... می دونم برای دخترام چقدر سخته غرورشون شکسته بشه ... پس اگه می خوای بری باهاش حرف بزنی مراقب باش ... شاید بهتر باشه اول با این خانوم صحبت کنی ... شاید اصلا موافق نباشه! ... فهمیدی؟

- بله، از راهنماییتون ... و از اینکه به حرفام گوش دادین ممنونم .

- توام جای پسر نداشتمی ... قبل رفتن اول این اب قند رو بخور ... بعید نیست خودتم الان از حال بری ...  
 یه نفس آب قند رو خوردم و بعد خودمو رسوندم کنار مبينا ... یک ساعت کامل کنارش ایستاده بودم و فکر می  
 کردم . بهترین کار این بود که از خودش پیرسم اجازه میده تنها برم با نیما صحبت کنم یا نه؟ ... با فکر به اینکه  
 برم از اون پسر که اون حرف زننده رو راجع به مبينا زیر گوشم زمزمه کرده بود، بخوام از این قضیه بگذره تمام  
 صورتم داغ شد ... بی اختیار دستامو مشت کرده بودم . با خودم گفتم باید اون لحظه گردنش رو می شکستم  
 ولی مسئله این بود که مبينا، نیما رو دوست داشت ... قلبم از فکر علاقه ی مبينا به نیما سوخت . یه مقدار که  
 گذشت حس کردم مزه های نمناکش تکون خورد . آروم چشماشو باز کرد ؛ انگار درست نمی تونست تشخیص  
 بده کجاست . یه نگاهی به اطراف کرد و روی من ایست کرد ... یه طوری بهم خیره شده بود که انگار براش  
 ناشناس بودم.

- بیدار شدی؟ خوبی؟

- من کجام؟

- توی اورژانس، یادت هست حالت بد شد؟... آوردمت اینجا ...

- نیما ...

داشت بلند میشد که شونه هاشو گرفتم و دوباره روی تخت خوابوندمش ... با خشم به دستام که روی شونه  
 هاش بود نگاه کرد ... دستامو برداشتم ...

- درستش می کنم ؛ تو خودتو ناراحت نکن ... برای امروزت دیگه بسه ... میرم باهاش صحبت می کنم .

روشو ازم برگردوند و حس کردم باز داره گریه می کنه . باید تنهاش میذاشتم، پرده ی دور تختش رو کنار زدم  
 که برم بیرون ... صدام زد .

- از بابا خبر داری؟

همونطور که پشتم بهش بود، جواب دادم .

- آره، خطر رفع شده ولی تو CCU بستریه .

- می خوام برم پیشش ...

- چند دقیقه دیگه میریم .

می دونستم بیمارستان رفتن اشتباهه ولی نمی تونستم تو اون شرایط بهش نه بگم ... وقتی رسیدیم جلوی  
 بخش مراقبتهای ویژه، افسانه نامزد مهرداد قبل از همه متوجه حضورمون شد . مادرم و خاله نشسته بودن رو

صندلی و خاله با چشمای بسته سرشو به دیوار تکیه داده بود ... غیر از اون سه نفر کس دیگه ای اونجا نبود، آهی از سر آسودگی کشیدم . دلم نمی خواست باز با نگاه پر از شماتتشون، بهمون خیره بشن . افسانه اومد سمت مبینا و گرفتش تو بغل، صدای گریه های مبینا باعث شد خاله چشماشو باز کرد . اومد سمت مبینا ... عصبانیت نگاهش پشتم رو لرزوند ... خودمو سپر بالای مبینا کرده بودم .

- خاله جان ...

- خفه شو ... با تو کاری ندارم ...

- چشم ... ولی ...

- ولی چی؟ ... شوهر من ... پدر این دختر ... الان بی هوش رو تخت بیمارستان افتاده ... می فهمی آقای دکتر؟ ... همون کسی که اگه اجازه نداده بود، محال بود این دختر رو بدم دستت ... که این رسوایی رو به بار بیارین ... طعنه ی کلامش دلمو به درد میاورد ولی هیچ چاره ای جز سکوت نداشتم ... صدای مبینا که همراه افسانه، پشت سر من ایستاده بود، در اومد ...

- مامان ... باور کنین ... این ... این ... دروغه

نگاه خاله یه جوری سرد بود که تا ته وجود آدم رو یخ می زد . یه سرمای سوزاننده که فقط می تونست ته چشمای یه مادر نا امید باشه ... با بی تفاوتی چشم گردوند روی من و مبینا ...

- دیگه راست و دروغ بودنش برام مهم نیست ... مهم چشمای بسته ی اون مرد که یک لحظه هم اعتمادش رو ازت دریغ نکرد ... مهم آبروی اون پیرمرده که همه ی امیدش بودی ...

- خاله شما به من اطمینان کردی ... عموجان (پدر مبینا) به من اعتماد کردن، پس منو سرزنش کنید نه دختر خودتونو ... من نباید اونشب قبول می کردم تو خونه ی ترانه بمونیم ... دختر شما هیچ گناهی نداره ... من نتونستم ارزش محافظت کنم ... حاضرم تاوانشم بدم .

حس عجیبی تو نگاه خاله بود، یه غم همراه با تمسخر ... خیره شد تو چشمام .

- می تونی برم گردونی به صبح امروز؟ ... به لحظه ای که رسوای فامیل نشده بودیم؟ ... می تونی قلب شکسته ی اون پیرمرد رو ترمیم کنی؟ ... می تونی مادرت رو از خجالت و سرشکستگی نجات بدی؟

حرفش که به اینجا رسید، مادرم که گوشه ی دیوار ایستاده بود، تو خودش جمع شد و شالش رو گرفت جلوی دهنش تا صدای گریه ش بلند نشه ... عذاب دیدن حالت مادر بیچاره م تا مغز استخونم رو سوزوند .

- من همه چیز رو درست می کنم خاله ... خودم خرابش کردم ... خودمم درستش می کنم ...

- بهتر نیست ديگه تمومش کنی؟

- يه فرصت ديگه بهم بدین ... فقط يه فرصت ديگه ... می دونم بهم بی اعتماد شدین ... ولی فقط اینبار بهم

اطمینان کنین ... همه چیزو درست می کنم . انگار اصلا اتفاقی نیفتاده ... باشه؟...باشه خاله؟

مادرم که انگار می خواست این آخرین روزنه ی امید رو باز نگه داره اومد سمت خاله، دستاشو گرفت ... با صورت خیس اشکش دلمو داشت تکه تکه می کرد ...

- آجی؟ ... به خاطر من ...

نگاه خاله به چهره ی اشک آلود مادرم، باعث شد اونم اشکش سرازیر شه . درد تو صدای ناله ماندش، موج می زد .

- آخه می خواد چکار کنه خواهر من؟ چجوری می خواد این مصیبت رو جمع و جور کنه؟

- اون رو بذارین به عهده ی من ... فقط ... فقط ...

- فقط چی؟

- قبلش بذارین مبينا يه بارم که شده بره پدرش رو ببینه ...

- می خواد بره باز عذابش بده؟

- امروز دخترتون تا مرز مرگ پیش رفته خاله ... اینطوری راجع بهش قضاوت نکنین ... تا همین یکساعت و نیم پیش تو اورژانس بیمارستان بستری بود ...

- انگار يه تغییری تو چهره ی بی تفاوتش دیدم، بالاخره اونم مادر بود ...

- باشه ... بره ... فقط قبل اینکه مهرداد بیاد از اینجا برین ... مجبور شد بره يه سر شرکت ... ممکنه هر لحظه برگرده .

با اجازه ی پرستار، فقط برای چند دقیقه مبينا رفت پدرش رو دید ... وقتی از بیمارستان رفتیم بیرون، مبينا عین آدمای مات و مبهموت، بی صدا و بی حرف چشم دوخته بود به خیابون . انگار اصلا تو این دنیا نبود .

- دختر خاله؟

حواسم بود اسمش رو صدا نکنم، می ترسیدم باز مثل اون موقع که تو بیمارستان شونه هاشو لمس کرده بودم، ازم بدش بیاد .

- نمی خوای چیزی بگی؟... بابات رو دیدی؟

با شنیدن این حرف، فقط يه جمله گفت ... بدون اینکه حالت سرد صورتش عوض بشه .



- بابام میره، نه؟

- نه ... کی این حرف رو زده؟... من با دکترش صحبت کردم ... فردا میبرنش تو بخش ... فهمیدی؟... منم میرم با نیما صحبت می کنم ... همه چی درست میشه، غصه نخوریا ... خودم می شونمش سر سفره ی عقدت خانوم ...

با گفتن این حرف می خواستم داد بزnm ... یعنی من می خواستم با دستای خودم، عشقمو به عقد یکی دیگه دربیارم؟ اونم کسی که امروز رسماً عین یه دستمال استفاده شده دورش انداخته بود؟

- نه ...

- چی نه؟

- نباید با نیما صحبت کنی ...

- چی؟!

- مگه نگفتی اگه دستمو نگیره، دیگه تا ابد دستمو رها نمی کنی؟

- آخهه ... توو ...

- شنیدی بهم چی گفت؟

از اینکه صورتش انقدر یخ و بی احساس شده بود وحشت کرده بودم ...

- حرفاش هنوز تو گوشمه ... بهم گفت این زن رو میدم به اون ... یعنی تو ... گفت مفت چنگش ...

- دختر خاله ...

- گفت دیگه با لُبت تو کاری ندارم ... باهاش خوش باش ...

- تو گوش کن ... ببین من چی میگم ...

یهو برگشت سمت من ... تو نگاهش هیچی نبود ... انگار مرده بود ... تموم شده بود ...

حرفی رو که زد باور نمی کردم ...

یعنی این مبينا بود که داشت چنین درخواستی ازم می کرد؟! به گوشای خودم شک کرده بودم، باورم نمیشد یه

روز چنین چیزی ازم بخواد! ناخودآگاه زدم رو ترمز ... صدای جیغ لاستیکا تو سرم پیچید ... رفتم کنار بزرگراه

پارک کردم و صورت سردش رو دوباره نگاه کردم .

- معلوم هست داری چی میگی؟

- واقعا نفهمیدی چی گفتم؟

- نه خیر، داری هدیون میگی تو؟ ... معلوم هست چی میگی؟
- ازت خواستم باهام ازدواج کنی ...
- مگه زده به سرت؟ برای چی داری این حرفو می زنی تو؟
- یادته گفتی اون سفر رو به من تحمیل کردی؟
- خب ...
- هر بلایی که سر من اومد به خاطر اون سفر بود ...
- یعنی؟
- زندگی، عشقم، اعتماد خونوادم، آبروم تو فامیل ... همه چی از دستم رفت ...
- مم
- تو مقصرش بودی ...
- ...
- عواقبش رو بپذیر
- من که گفتم می رم با نیما صحبت می کنم ...
- من زندگی با تحقیر رو نمی خوام ... حرفاییم که امروز بهم زد تا دم مرگ یادم می مونه ... چیشد؟ نظرت چیه؟
- مم
- هه ... یه طوری رفتار نکن که انگار دارم ازت خواستگاری میکنم ...
- بدتر از اینم ممکن بود برای یکی اتفاق بیوفته؟ من عاشقش بودم، از خدا می خواستم باهاش ازدواج کنم ولی با این درخواستش باید به این قضیه مثل مجازات نگاه می کردم . باز دوباره حرفای زجر آورش رو ادامه داد .
- می دونم توام یکی دیگرو دوست داری، پس توقع ندارم عاشق من باشی، همون طور که من عاشقت نیستم ...
- هیچوقت نمیخواهم بود . مانع زندگیتم، اینو بدون. این درد رو به خاطر آبروی پدر و مادرم به جون می خرم، اینجوری اونایی که مطمئنم تا حالا به لطف دهن لق زن دای شهنواز از این قضیه خبردار شدن، میذارن به حساب عشق و عاشقیمون . اونوقت دیگه دست از حرف مفت زدن برمیدارن ...
- می دونستم درد گفتن این حرفا برات راحت تر از شنیدن مزخرفات نیما نبود، نمی تونستم بذارم ادامه بده . تصمیمم رو گرفتم و ماشین رو با خیالت راحت روشن کردم و به راهم ادامه دادم .

- چرا چیزی نمیگی؟... بالاخره؟

- چی دوست داری بشنوی؟... موافقم ... همین امروز فردا که پدرت بره تو بخش بهش میگم ... ولی تو خودتو بزن به ندونستن ... من خودم با تمام تشریفات میام خواستگاریت ... توام با کمال رضایت قبول میکنی . ناگهان به طور عصبی خنده م گرفت، از تصمیم مسخره ای که گرفته بودیم ... داشتم می خندیدم .  
- واقعا الان وقت خنده س؟... چته؟!... چرا اینجوری میخندی؟  
- ...

فردای اون روز باز رفتم دنبالش و با هم رفتیم بیمارستان . خاله هنوز یکساعتم نرفته بود خونه استراحت کنه . مبینا شب گذشته تو خونه تنها بود، ولی انگار نتونسته بود بخوابه ؛ از ورم چشمش مشخص بود چقدر گریه کرده، خیلی سرد و بی حوصله نشست تو ماشین .

- سلام، خوبی؟

- سلام، توقع داشتی خوب باشم؟

- ولش کن، اصلا نباید می پرسیدم .

پامو گذاشتم رو گازو بدون هیچ حرفی مسیر رو تا بیمارستان تو سکوت طی کردیم . ولی قبل پیاده شدن باید یه بار دیگه از کاری که ازم خواسته بود مطمئن میشدم . داشت از ماشین پیاده میشد که صداش کردم .

- دختر خاله؟

هنوز نمی خواستم اسمش رو صدا کنم .

- بله؟

- هنوز می خوای به خواست دیروزت عمل کنم؟

سرمای نگاهش انگار بیشتر از قبل شده بود، احساس بدی از حالت نگاهش بهم دست میداد . چشم دوخت تو چشمم .

- چیه؟ پشیمون شدی؟

- نه

سرمو برگردوندم سمت خیابون، نمی تونستم دیگه تلخی نگاهشو تحمل کنم . اینکه مبینا منو مقصر می دونست برام خیلی سخت بود .

- بذار با هم بریم، می خوام امروز قضیه رو تو جمع مطرح کنم .

از تصمیمم، از اینکه می خوام چه حرفی بزنم، از اینکه چه زندگی بی روحی بعد از اون قرار بود با مبینا داشته باشم مطمئن بودم، ولی راهی بود که باید می رفتم و راه برگشتی هم نبود. با شنیدن صدای منو مبینا که تازه وارد اتاق پدرش شده بودیم، همه سرشون رو به سمتون برگردوندن، انگار دوتا جذامی دیده بودن. شهناز بود، بعد از دیدن ما با ابرو اشاره کرد به دایی که از دیدنمون چهره ش رفت تو هم. نباید کم می آوردم. نباید جا میزدم. لازم بود اونروز بی پروا باشم. اراده م رو جمع کردم که حال اون زن فضول رو بگیرم.

- چیه زن دایی جان؟ اشاره میزنی؟

از حرف من مبینا چشمش گرد شده بود. با تعجب و با حرکت چشمش ازم پرسید دارم چی میگم؟ با خنده رو به مبینا گفتم:

- هیچی عزیزم، چیزی نیست. تو خودتو ناراحت نکن.

و باز حالت چشمش خیره تر و متعجب شد. از حالت نگاهش که ناگهان از سردی به اون شکل خنده دار تبدیل شده بود، خنده م گرفت. دستمو بردم جلو، سمت راستم ایستاده بود، دستش رو گرفتم و در عین تعجب جالبه ش رفتیم سمت تخت پدر مبینا که داشت با ناراحتی و اخمهای گره خورده نگاهم می کرد.

- سلام عموجان

مبینا سرشو انداخته بود پایین و اشک مظلوم و بی صدا از چشمش سرازیر بود، پدرش اومد یه چیزی بگه که، یکدفعه خاله پرید تو حرفش.

- فکر نمی کنی وقاقت رو از حد خارج کردی امیر؟ بهتره با اون خانوم بری بیرون ... می خواین بکشینش؟

- خاله جان این خانوم، که دارین انقدر بی رحمانه از خودتون دورش می کنین، دخترونه ها ...

- یه زمانی دختر من بود ...

- الانم دخترتونه، هم دخترشماست هم ...

مهرداد اومد دست گذاشت رو شونه ی من ... با بی تفاوتی گفت:

- بهتره دیگه زحمتو کم کنی ...

سرمو به حالت تمسخر مهرداد تکون دادم ...

- دارم می گم برو بیرون ...

- اینجا بیمارستانه مهرداد درست رفتار کن. اینجا جای دعوا نیست. من حرفی دارم که تا نزنم نمیرم.

- کسی نمی خواد حرف تو رو بشنوه ...

باز شونه م رو گرفت که بفرستم بیرون . نگاه مبينا کردم که داشت یه جور دردآوری که تا ته دلمو می سوزوند اشک می ریخت . دستشو گرفتم که باهم بریم بیرون . هنوز کنار تخت پدرش ایستاده بودیم، خواستم برم کنار که دستش محکم دستمو گرفت ...

- صبر کن ...

با تحکم به مهرداد گفت :

- بذار حرفشو بزنه ... می خوام ببینم چی برای گفتن داره

همه ی جرأتش رو برای گفتن حرفی که می خواستم بزنم جمع کردم، باید تمومش می کردم . دست دیگه م رو گذاشتم روی دست پدر مبينا که همچنان محکم ساعدم رو گرفته بود . مستقیم و با اراده زل زدم تو چشماش . ولی نتونستم زیر نگاه غمبارش دووم بیارم، سرمو آوردم پایین و دستش رو بوسیدم . از کاری که کردم انگار یکه خورد ... بعد آروم زمزمه کردم ...

- می دونم اینجا جای این حرفا نیست ... ولی این حرف خیلی وقته رو لبام منتظر شنیده شده ...

نگاه کردم به صورت اشک آلود مبينا که حالا باز از حرفی که من داشتم می زدم متعجب بود، لابد داشت پیش خودش می گفت این عجب بازیگریه دیگه ... همونطور که خیره به چشمای سبزش که اون لحظه عین دشت بارون خورده بود، نگاه می کردم گفتم:

- می خوام دختر یکی یکدونه تون رو ازتون خواستگاری کنم ...

صدای مهرداد بلند شد که :

- وقاقت از این بالاتر؟

- چرا وقاقت؟ ... چرا نمیگی عاشقی؟ ... یه بار بهتون گفتم این دختر پاکه، گفتم من مقصرم، شما باور نکردین ... اون شب تو خونه ی ترانه ما بی گناه بودیم ... ولی شاید باید ازت متشکر باشم که بهم جرأت داد امروز بتونم عشق چندین و چندساله م رو از شما خواستگاری کنم ...

مهرداد عین یه موجود زخمی به خودش می پیچید ... می دونستم دلش می خواست کله ی منو بکنه ولی مجبور بود ساکت باشه ... خاله که از شنیدن حرف من گریه ش گرفته بود، خودشو تو آغوش مادرم که با لبخند و اشک نگاهم میکرد، مخفی کرده بود ... شهناز پشت چشمی برام نازک کرد و نشست رو مبل داخل اتاق، ولی دایی بزرگم انگار از اینکه دهن شهناز رو با این کار بسته بودم خوشحال بود و لبخند می زد . حتی آسودگی خیال رو توی صورت منصور هم می شد به وضوح دید ... مبينا با ترس خیره شده بود به دهن پدرش که نمی

دونست ممکنه چی بگه، و من آرزو می کردم همون چیزی از بین لباس بیاد بیرون که منتظرش بودم ... تو همین موقع بود که پدرم که تا اون لحظه هیچ حرفی نزده بود، اومد سمت تخت پدر مبينا ... دست گذاشت روی شونه ش ...

- منم عین تو عصبانیم ... منم شرمنده م ... ولی از یه چیزی مطمئنم، پسر دروغ نمیگه ... من ضامن خوشبختی دخترم ... مبينا رو میدی به امیر من؟

مادرم از اون طرف التماس وار گفت :

- منم ضامنش

پدر مبينا چشماشو از روی صورت پدرم گردوند روی چهره ی منتظر مبينا و بعد من ...

- یه بار دخترمو سپردم دستت ... این رسوایی به بار اومد ... این بار نه به تو، نه به پدر مادرت نمی سپرمش ... می سپرمش به خدا و به حرفای پدر مادرت که سالهاست با هم نون و نمک خوردیم، اعتماد می کنم . هنوز با ورم نمیشد رضایت داده باشه ...

- یعنی؟

- آره، یعنی موافقم ...

جمع یکدفعه زدن زیر خنده ... همه غیر من و مبينا و مهرداد در حال خندیدن بودن گرچه خنده ی پدر و مادر مبينا تلخ بود ... از همه خداحافظی کردم و مبينا رو سپردم به خانواده ش ... باید می رفتم سر کارم ... مهرداد و مادرم پشت سرم از اتاق خارج شدم . ولی مهرداد وقتی دید مادرم داره میاد سمتم کشید عقب تا اون حرفشو بزنه . آروم سرشو آورد جلو و زیر گوشم زمزمه کرد:

- برات خوشحالم مادر، فقط من و پدرت می دونیم چقدر منتظر امروز بودی، ولی حیف که ...

بغض مانع شد بقیه ی حرفشو بزنه .

- مامان جان، میتونم یه خواهش ازت بکنم؟

- جانم مادر؟

- هیچکس، متوجهی؟ هیچکس نباید از این که من با شما و پدر راجع به علاقه م به مبينا حرف زده بودم، چیزی بشنوه ... باشه؟ این خیلی خیلی مهمه ها ...

انگار از حرفام سر در نمیآورد ...

- چرا آخه؟!

- نپرسین، فقط بدونین این برای من حیاتیه ... متوجهین؟
- باشه مادر حواسم هست ... پس برم تا بابات قضیه رو لو نداده ...
- همون موقع یه پرستار رفت سمت اتاق ... صداشو می شنیدم که می گفت :
- اووه، چه خبره...؟ این همه آدم؟ این آقا مریضه ها ... زود دورشو خلوت کنید ...
- چشمم ...
- همه خداحافظی کردن و یکی یکی اومدن بیرون ... همه به جز مبینا ... باید می رفتم ولی کنجکاو شدم ببینم داره با پدرش چی میگه ... سرک کشیدم تو اتاق ... سرش رو سینه ی پدرش بود و داشت گریه می کرد ... هر دوتاشون گریه می کردن ... و پدر مبینا که حالا پدر منم شده بود، داشت با موهاش بازی می کرد ... کم کم مبیناهم از اتاق اومد بیرون ... با دیدن من جا خورد ...
- تو مگه نرفتی هنوز؟
- نه ... منتظرت بودم ...
- من با مامان میرم خونه ... تو برو به کارت برس ... راستی ...
- چیه؟
- صداشو خیلی پایین آورد که کسی چیزی نشنوه ...
- از دروغایی که باهاش خیال بابا رو راحت کردی ممنونم ... می خواستم بگم دروغ نگفتم ولی نمیشد ...
- یه قولی داده بودم، باید پاش وایمیستادم دیگه ... از هم جداشدیم و رفتم سوار ماشینم شدم که برم بیمارستان محل کارم ... هنوز روشن نکرده بودم که مهرداد در و باز کرد و نشست تو ماشین ...
- چته مهرداد؟
- تو چته؟ من چیزیم نیست ...
- من خوبم ... چیزیم باید باشه؟
- می فهمی داری چکار میکنی؟... اون مبینای خیانتکارم که لام تا کام حرفی نمیزنه و مخالفتی نمی کنه! بی اختیار دستام رفت سمت یقه ی مهرداد ...
- اا ... چیکار می کنی روانی؟
- بار آخرت باشه بهش میگی خیانتکار ... از این به بعد حرف دهنتم مزه مزه کن بعد بزنی ...
- دستتو بکش ...

و با یه حرکت دستامو از یقه ش جدا کرد ...

- پس نیما چی میشه؟ اونا چندساله همو می خوان ...

باز خون دويد تو صورتم، با خشم نگاهش کردم، انگار خودش حساب کار خودشو کرد ...

- اسم اون کثافت رو دیگه جلوی من یا خواهرت نیار ... فهمیدی؟ ... کجا بودی دیروز ببینی چه جوری عذابش

داد؟ عین یه ... اون حیوون مبينا رو پس زد ... داداش گردن کلفت، کجا بودی وقتی داشت خواهرتو سیر فحش

می کرد؟ پس دیگه نه اسم اونو بیار، نه واسه من شاخ و شونه بکش ... اوکی؟

(روایت امیر)

حیرون مونده بود که چی بگم ...

- آخه ...

- آخه بی آخه ... من و مبينا با هم این تصمیم رو گرفتیم ... هر دو مونم ازش راضی ایم ... پس خواهشا دیگه نه

سوال کن ... نه چیزی بگو که اعصاب خورد کنی ...

- من باید با مبينا حرف بزنم ...

دیگه حوصله ی دلسوزیای بی موقع اینو نداشتم ... نفسمو با صدا بیرون دادمو

با صدای بلند گفتم :

- چرا تو کله ت نمیرهه؟ دارم میگم با مبينا حرف نزن ... اعصابش روو راحت بذار ... می فهمی؟

- از صدات خیلی خوشت میاد انگار! چته تو؟ به جهنم هر غلطی می خواین بکنین ... ولی ...

- ولی چی؟

- من فقط می دونم مبينا چقدر اونو دوست داره ... تو داری اینجوری به خودت ظلم می کنی ... حالیت میشه

داری چه بلایی سر آینده ت میاری؟ تو میتونی عاشق بشی ولی داری این فرصتو از خودت می گیری ... آخه

برای چی؟

از حالت صداس به خوبی می تونستم بفهمم واقعا برام ناراحته ... با مهربونی زدم سرشونه ش ...

- ممنون که نگران منی ... ولی ... من یه بار عشقمو از دست دادم ... دیگه بعید می دونم اون به من تمایل

نشون بده ... غیر اونم عاشق هیچکس دیگه نمی شم ... پس بهتره با این کار به خودم و خونوادم کمک کنم .



بدون اینکه حرفی بزنه از پیاده شد و منم راه افتادم سمت بیمارستان . اونروز یه جلسه ی مهم داشتم که برای بحث درباره ی یکی از بیمارام که شرایط خیلی بدی داشت تشکیل میشد . فکرم هنوز مشغول مبینا و غم و سردی چشماش بود . اون چشما داشت دیوونه م می کرد ... حاضر بودم برای آرامشش هر کاری بکنم ولی می دونستم براش فقط قراره نقش یه زندانبان رو بازی کنم ... ذهنم برای جلسه ای که قرار بود شرکت کنم آماده نبود ... به ساعتیم نگاه کردم، دو ساعت تا شروع جلسه وقت داشتم . اول رفتم خونه ... یه دوش گرفتم و کمی آرام شدم .

بعد از جلسه، باید چندتا مریض رو ویزیت می کردم . خانم سپهری آخرین بیماری بود که باید اونشب بهش سر می زدم، بر اثر یه تصادف دچار خونریزی مغزی شده بود و چندروزی از عملش می گذشت . دو سه روزی می گذشت و تازه اون عصر به هوش اومده بود ... شوهرش پشت در ICU نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود . تو این چند روز هربار برای ویزیت اومده بودم دیده بودمش . بعد از بررسی وضعیت بیمارم که همون طور که می خواستم رضایت بخش بود ؛ اومدم بیرون و نشستم کنار شوهر میانسالش . سرشو تکیه داده بود به پشت صندلی و چشماشو بسته بود . دست گذاشتم روی زانوش .

- خوبی پدرجان؟

چشمای خسته ش رو باز کرد، نیاز به خواب تو تمام صورتش فریاد می کرد . با دیدن من خودشو جمع و جور کرد.

- سلام از ماست دکتر ...

- اختیار دارین ... خوبی پدرم؟ ... شما چرا اینجایی هنوز؟ ... نمیری خونه استراحت کنی؟ ...

- خدا رو شکر دکتر، امروز خوبم ... وقتی خبر به هوش اومدن خانومم رو بهم دادن، خوب شدم وگرنه تا امروز که من به ظاهر به هوش بودم ولی در واقع منم تو اون اتاق داشتم جون می دادم ...

- زنده باشی ... خانمت از این به بعد خیلی بهت احتیاج داره ... از این حرفا نزن ... باید خودتو آماده کنی که ازت پرستاری کنی ...

- چیزی شده دکتر؟

- نه ... چیزی که نیست ... ولی خب ... ممکنه تا یه مدت گاهی دچار فراموشی بشه ... یا گاهی عصبی بشه ...

خلاصه اینکه باید باهش مدارا کنی ...

- نوکرشم هستم ... چشم .

از جوابی که داد بی اختیار لبخندی اومد گوشه لبم، اونم خندید ... گرچه تو تبسمی که روی لباش نشسته بود، و توی عمق چشماش غم موج می زد . دلم نمی خواست از کنارش برم ... ازش آرامش می گرفتم . چیزی که اون موقع خیلی بهش احتیاج داشتم .

- خیلی وقته با همین؟ ... بچه هات کوشن پس؟ غیر خودت کسی رو این چند روز اینجا ندیدم .

- ای بابا ... خیلی ساله باهمیم ... ولی بچه ...

سرشو با حالتی غمگین تکون داد و اشک تو چشماش جمع شد .

- بچه نداریم .

- ببخشید ... نمی خواستم ناراحتتون کنم ... خب شاید خدا نخواسته ...

- اتفاقا خدا می خواست ... من نمی خواستم .

برام جالب شده بود بدونم چرا این حرف رو می زنه؟ اونم آدمی که انقدر عاشق زنش بود .

- فضولیه ... می تونم بپرسم چرا؟

- نگو باباجان ... اتفاقا خودمم دلم می خواست با یکی درددل کنم ... من و خانومم، سی و چند ساله داریم باهم

زندگی می کنیم . من هیچ علاقه ای بهش نداشتم ... اصلا به خواست مادر مرحومم باهاش ازدواج کرده بودم

... وگرنه من اصلا اهل زندگی مشترک نبودم . جوون بودم و سرم باد داشت ... می خواستم بگردم و لذت ببرم

... ولی با ازدواج با سعیده، انگار اسیر شده بودم . برام شده بود آینه ی دق ... همیشه بهش بی محلی می کردم،

انگار اصلا وجود نداشت ... ولی بعد یه مدتی شروع کردم به عذاب دادنش ... همش بد اخلاقی ... داد و بی داد

... ولی سعیده هیچ اعتراضی نمی کرد ... فقط در جواب کارام بی صدا اشک می ریخت ... منم که این سکوتش

رو می دیدم بیشتر به هم می ریختم و میوفتادم به جوش و ... الهی دستم بشکنه ... خونین و مالین رهاش می

کردم می رفتم از خونه بیرون ... سه چهار سال از ازدواجمون گذشته بود ولی من هنوز یه روی خوش بهش

نشون نداده بودم ... حتی هیچ رغبتی به اینکه خلوتی باهاش داشته باشم در کار نبود که نبود ... خانواده دیگه

صداشون در اومده بود و ازمون بچه می خواستن ... ولی خبر نداشتن که پسرشون بیرون خونه خوش می

گذرونه و تو خونه نگاه زنشم نمی کنه ... قصد بچه دارشدن نداشتم ... نمی خواستم از کسی که ازش بدم میومد

بچه داشته باشم .

یهو ساکت شد ...

- خب ... می گفتین ...

- راننده ی ترانزیت شدم و دیگه بیشتر وقتم تو جاده های دنیا طی می کردم ... چندوقت به چندوقتم میومدم خونه ... دیگه لازم نبود تحملش کنم ... ولی تو اون چند روزی که خونه بودم، سعیده حسابی دور و برم می چرخید ... منم که بهش توجهی نمی کردم ... اما اون یه لحظه از محبت کردن به من مأیوس نمیشد ... مونده بودم چرا خسته همیشه طلاق بگیره ... از طرفی منم به خاطر اینکه حوصله نداشتم بعد اون دوباره مادرم راه بیوفته برام زن پیدا کنه ... طلاقش نمیدادم ... چون من اصلا با ازدواج مشکل داشتم ... این زن با یکی دیگه برام فرقی نمی کرد ... داشتم با کار جدیدم کیف می کردم . سفرای خارجی و خوش گذرونیای اساسی ...

- شیطونم بودی پس شما ...

- اووه، بدجور ... همینم کار داده بود دستم ... منی که مادرم نمازش یه بارم ترک نمیشد ... من که پدرم اهل مسجد و روزه بود ... زخم تو خونه سرش به سجاده بود ... مشروب خوردن برام شده بود عین آب خوردن ... بی خیال مشروب رو میاوردم سر سفره و وقت غذا بیشتر سعیده رو عذاب می دادم ... فقط اون موقع بود که برای اولین بار صدای سعیده در اومد ... نمی تونست این کار رو تحمل کنه ولی باهام دعوا نکرد ... فقط سفره شو جدا کرد، یعنی تو اون مدتی که من خونه بودم، باهام غذا نمی خورد ولی حتی تو اون حالت از احترام و محبت چیزی کم نمیداشت ... همینم باز بیشتر منو رنج میداد ... مات مونده بودم این زن چرا انقدر صبرش زیاده ... از طرفی غیر من کسی رو هم نداشت که چند وقت بره خونشون و منو راحت بذاره ... خونوادش همگی تو زلزله کشته شده بودن و فقط منو داشت ... منم که ... هه ... در حقش سنگ تموم گذاشته بودم ...

آهی کشید و گفت :

- سرتونو درد آوردم دکتر ... شمام الآن کلی کار و گرفتاری دارین ...

- نه پدرجان ... من الآن فقط در خدمت شمام ... کارای امروزم رو به خاطر اینکه چندان حال مساعدی نداشتم، کنسل کردم ... دلم می خواد به حرفاتون گوش کنم ... ذهنم رو از مشکلات خودم منحرف می کنه ... شما بفرمائین ...

- داشتم می گفتم ... یه شب که خیلی مشروب خورده بودم و حالم سرجاش نبود، نمی تونستم بین سعیده و زنایی که باهاشون خوش می گذروندم، تشخیص بدم ... و شد اونچه که ازش دوری می کردم ... مدتی گذشته بود و من مثل همیشه سفر بودم ... وقتی برگشتم دیدم بلهه ... آمد به سرم از آنچه می ترسیدم ... سعیده باردار بود و مادرم عجیب خوشحال که داشت بالاخره مادر بزرگ میشد، سه ماهش بود، وقتی برگشته بودم خونه ... من مصمم بودم که بچه نداشته باشم ... خصوصا از سعیده ... یه روز که دیگه اعصابم از شرایط جدید حسابی

خرد شده بود، انگار افسار پاره کرده بودم ... با هرچی به دستم میومد می کوبیدم به تن ضعیف زن بیچاره ... داغونش کردم ... یه لحظه احساس کردم مرد ... از ترس فرار کردم ... چند ماه رفتم که رفتم ... از روبرو شدن با جرمی که کرده بودم وحشت داشتم ... ولی بالاخره باید برمی گشتم و می دیدم چه خاکی تو سر خودم کردم . از راه دور با مادرم تماس گرفتم . مطمئن بودم سعیده یا مرده، یا اگه نه، همه چیز رو گذاشته کف دست مادرم . ولی برعکس اون چیزی بود که فکر می کردم . مادر تا صدای منو شنید بهم گفت سعیده مراقب خودش نبوده و از پله ها افتاده و درب و داغون شده ... گفت بچه رو هم از دست داده و چون سه ماهش گذشته بوده خدا بهش رحم کرده که خودش نمرده ...

عرق سردی نشست رو صورتش، یه غم سنگینی تو صورتش بود که حتی منم به عنوان یه مخاطب می تونستم فشارش رو رو خودم احساس کنم . خیلی جذب حرفاش شده بودم ؛ بی اختیار دستش رو که داشت رو پاش می لرزید، تو دستم گرفتم و با ملایت فشار دادم .  
- می خواین اگه اذیت میشین ادامه ندین ...  
برگشت و با چشماش که حالا خیس اشک بود بهم خیره شد .

- نه پسر، تا حالا این حرفا رو برای هیچکس نگفتم، دیگه داشت خفه م می کرد ... خودم دوست دارم ادامه بدم ... داشتم می گفتم، از شنیدن خبر سلامتی سعیده خوشحال شده بودم، البته فقط به خاطر خودم . از طرفی به خاطر خلاص شدن از دست بچه هم خوشحال بودم، ولی برای اولین بار یه حس تو وجودم شکل گرفته بود، یه حس شرم و در عین حال قدردانی ... صدای مادرم تو گوشم می پیچید، سعیده گفته حواسش نبوده از پله ها سرخورده و افتاده ... دفعه ی اولی بود که وجدانم داشت پتک می کوبید تو سرم که تو بد کردی بد کردی ... این زن فقط دلخوشیش به اون بچه بود ... از روزی که پاشو گذاشته تو خونت که هیچ آب خوشی از گلوش پایین نرفته، حالام که اومده بود به اون بچه دلخوش کنه، تو امیدش رو به باد دادی ... ولی از طرفی خودم رو تبرئه می کردم که من بچه نمی خواستم، اون حق نداشت بچه رو نگه داره ... ولی یه لحظه هم نمی تونستم از فکر اینکه سعیده هیچ حرفی به کسی نگفته بود در پیام ... بارم رو رسوندم به مقصد و برگشتم خونه، ولی برای اولین بار براش یه سوغاتی کوچولو آوردم ... رفتم خونه و دیدم سعیده تو اتاقش خوابیده یه گوشه، رفتم بالای سرش، یه تکه از لباسایی رو که با دستای خودش برای بچه مون دوخته بود رو تو بغل گرفته بود و خوابیده بود ... از چشمای پف کرده ش میشد فهمید که چقدر گریه کرده تا خوابش برده ... یه حالی شده بودم، نمیدونم ترحم بود یا خجالت از کاری که کرده بودم ... درد این زن، سکوتش، احترام و محبتی که هیچوقت ازم دریغ

نکرده بود ... همه و همه باعث شد یه حس جدید تو دلم ایجاد بشه، انگار تازه داشتم سعیده رو می دیدم، چهره ی دردآلود و زیباش تازه تو چشمم نشست ... نشسته م کنارش ... اعضای صورتش رو تک به تک نگاه می کردم و از دیدنش سیر نمیشدم ...

به اینجای حرف که رسید یهو چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید، انگار می خواست بوی خوش اون خاطره بیچه تو مشامش ... باز ادامه داد ...

- داشتم با لبخند نگاهش می کردم که غلطی زد و چشماش رو باز کرد ... یا دیدن من انگار ترسید ... نمی تونست معنی لبخند منو درک کنه ... شاید فکر کرد باز مشروب خوردم ... با ترس خودشو جمع کرد و گفت : (شما!...) تا اون موقع نه اسمم رو صدا کرده بود، نه بهم گفته بود تو ... دستمو بردم جلو و اروم صورتش رو نوازش کردم ... از کارم جا خورده بود ... فکرکنم دیگه مطمئن شده بود که باز زیاده روی کردم و دلیل مهربونی بی موقعم همینه ... از حالت چشماش همه چیزو فهمیدم ... سرشو گرفتم تو بغلم و زیر گوشش گفتم : (- نگو شما سعیده ... نگو شما ... بگو تو ... بگو حبيب ...) حس کردم تو بغلم داره می لرزه، نگاهش کردم صورتش خیس اشک بود ... با صدای آهسته و لرزونی گفت :(- باز مست کردی؟ ... اذیتم نکن ...) یه لحظه از خودم بدم اومد ... چرا نمی تونست باور کنه حرفام تأثیر هیچ شرابی نبود به غیر از شراب محبت اون؟ ... با عصبانیت گفتم : (- بو بکش ... بین بوی زهرماری میدم که هی میگی مستی؟...) تو چشمام خیره شد، فهمیده بود تحت تأثیر هیچی نیستم ولی هنوز نمی تونست حرفام رو باور کنه ... حقم داشت ... چند سال عذاب و زجر رو نمی تونست یهو فراموش کنه ... با ناباوری بهم خیره شده بود ... طاقتم بریده بود... صدام بی اختیار رفت بالا و گفتم : (- د اونجوری نگام نکن لامصب ... چرا هیچی نمی گی؟ چرا به مادرم نگفتی من اون بلا رو سرت آوردم؟ چرا این همه سال عذاب رو تحمل کردی و یه بار جیک نزدی؟ دیوونه م کردی زن ... آخه مگه تو دل نداری؟... دلت تکه پاره نشد از این همه مصیبت؟ ... سنگم بود تا به حال آب شده بود ... باید تا به حال هزار بار تقاضای مرگ منو از خدا می کردی ...) اینجای حرف که رسیدم ... دستش رو رو لبام حس کردم ... با چشمای خیسش نگام می کرد ... فقط اروم گفت : (- نگو ... نگو حبيبم ... خدانکنه ... من غیر تو کسی رو ندارم ...) شنیدن اسمم از دهن سعیده، اونقدر با مهر دیوونه م کرده بود ... کشیدمش تو بغلم ... دیگه خودمم زار میزدم ... فریاد می زدم خدا منو نبخش خدایا منو نبخش ...

نگاه آقای اکبری افتاد بهم، حالا منم داشتم بی اختیار اشک می ریختم ...

- چرا داری گریه می کنی بابا جان؟

- چیزی نیست، شما ادامه بدین

- هیچی دیگه، بعد اون روز زندگی ما زیر و رو شد ... شده بودم عین عاشقای تازه به وصال معشوق رسیده ... طاقت آخ گفتنش رو نداشتم ... تو اون همه ی خوشی، یه چیزی کم بود ... یه جای خالی که دیگه هیچ وقت پر نشد ... بر اثر بلایی که من سر سعیده آورده بودم، دیگه نتونست باردار شه ... برای من بچه مهم نبود چون با بودن سعیده دنیام کامل بود ولی یه وقتایی که تو نگاهش غصه رو می دیدم ... وقتایی که با لذت زل می زد به بچه ها ولی بعد یه قطره اشک از چشمش می اومد پایین ... دنیام از هم می پاشید . مادرم اصرار داشت که من دوباره ازدواج کنم ولی دیگه تحمل حرفاش رو نداشتم ... همه چیزو براش تعریف کردم . دیگه ازش چیزی در این مورد نشنیدم ... مسافرتام کمتر شد ... با سرمایه ای که جمع کرده بودم تو تهران یه کار و کاسبی راه انداختم و وضعم خوب شد ... فقط گاهی برای کارام مجبور بودم برم سفر ... مثل اینبار که رفتم که کاش می مُردم و نمی رفتم ... تو نبودن من این بلا سر عزیزم اومد ...

- دیگه حالشون خوبه ... شمام خودتونو ناراحت نکنین ... فقط صبور باشین ... لخته خون از سرش تخلیه شده ولی به میزان خیلی اندکی باقی مونده که امکان خروجش نبوده ... همون ممکنه بعضی وقتا اذیتش کنه ... - حالا نوبت منه که برای همنفسم صبر کنم ... نوکرشم هستم .

حرفای اون مرد چه حال قشنگی بهم داده بود . اون شب خواب از چشمم رفته بود ... ایستاده بودم کنار پنجره ی اتاق خوابم و به ماه که داشت سخاوتش رو توی نور افشانی به رخ می کشید تماشا می کردم . و به این فکر می کردم که قراره هفته ی بعد برای تعیین زمان مراسم عقد به منزل خاله برم ...

از صبح اون روز کلی تب و تاب داشتم، با اینکه می دونستم مبینا دلش با من نیست ولی باز دل تو دلم نبود براش . به مامان اینا سپرده بودم آماده باشن و تا من اومدن بیان بریم خونه ی خاله اینا . یه دست کت شلوار نوک مدادی با بلوز خاکستری پوشیده بودم و باز مثل همیشه دو تا دکمه ی اول یقه م رو باز گذاشته بودم . سینا، آرایشگری که همیشه مشتریش بودمو دیگه یه جورایی باهم رفیق شده بودیم، یه طرف موهام رو ریخته بود تو صورتم . یه نگاه به حاصل کارش تو آینه به خودم کردم ؛ مدلش خیلی بهم می اومد . همینطور که داشتم یقه ی پیرهنم مرتب می کردم و تو فکر اون روز غرق شده بودم با صدای سوت سینا به خودم اومدم .

- ... دکتر جون امروز نمی رسی به مراسم خواستگاری داداش

- هه ... چرا؟ قراره بمیرم یعنی!؟

- نه داداش، دور از جونت ... ( یه چشمک بهم زد و خندید ) بد جیگر شدی ... نرسیده به عروس خانوم دخترا رو هوا زدنت ...

- ای بابا ... توام دلت خوشه سینا ... خدا کنه اونی که باید دلش نرم شه، این چیزا به چشمش بیاد ... که اونم بعیده

یهو لبخند رو لبای سینا خشک شد . زد سر شونم و وقتی چشمای پر از غم رو دید تعجبش چند برابر شد .

- چی میگی امیر؟ ... مگه نگفتی همه چی تمومه و قراره داماد بشی؟

- آره سینا ... همه چی تمومه ولی ... ولی بدون عشق از طرف اون ...

- حرفا می زنی توام ... مگه میشه؟ ... لابد دوستت داره که داره اوکی میده دیگه پسر ...

- ولش کن سینا جان ... ( یه نگاه دوباره تو آینه به خودم انداختم ) به نظرت واقعا خوب شدم؟

- نمی خوای حرف بزنی؟ نه؟ ... باشه منم دیگه چیزی نمی پرسم ... ( بعد یه نگاه به سر تا پام کرد ) ... میزون

میزونی ولی یه چیز هنوز کم داری ... یه زنجیر نازک بنداری تو گردنت تکمیل تکمیل میشی ... دختر کش

میشه اساسیی

- هه ... بی خیال سینا ... من اهلش نیستم ...

- اهلش نیستم چیه؟ ... امتحانش که ضرر نداره ... یه ظریف بگیر ... اتفاقا نزدیک ما یه جواهر فروشی خفن

هست ... تو یه سر بزن ... برای خانومت که میخوای خرید کنی برای خودت یه دید بزن شاید از چیزی خوشتر

اومد ...

- ول کن جون من ...

- از ما گفتن بود ...

آدرس جواهر فروشی رو که گفته بود گرفتم که برم یه نگاهی به انگشترش بندازم ... گرچه از قبل یه جایی رو

برای خرید زیر سر داشتم ولی گفتم ضرر که نداره بذار به اینم یه نگاهی بندازم ... یه جواهری شیک و بزرگ

بود ؛ فروشنده ها به دو بخش تقسیم می شدن، هم دختر هم پسر، سه تا پسر زیر سی و پنج سال و سه تا دختر

که به نظرم تقریبا بیست تا بیست و شش بودن ... با ورود من چشمای دخترا میخ شد روم . پسرانم با دیدن قیافه

ی اونا چپ چپ نگاهشون کردن که همین باعث شد دخترا مشغول کار خودشون بشن . رفتم طرف یکی از

پسرا که به نظر می رسید معقول تر از بقیه باشه . بعد سلام و احوال پرسی بهش گفتم شیک ترین و ظریف

ترین انگشترشو برام بیاره . دلم می خواست یه چیز محشر بگیرم که لیاقت انگشتای بی نظیر عشقم رو داشته

باشه . سه چهار تا سری انگشتر برام آورد تا بالاخره یکی چشمم رو گرفت . یه انگشتر طلا سفید با یه نگین درشت زبرجد روش . تصور دست مبينا با این انگشتر دلمو لرزوند ... وقتی رضایتم رو اعلام کردم ... یکی از دخترا که انگار تا اون موقع حسابی خودشو کنترل کرده بود که چیزی نگه بی مقدمه اومد سمتم و یه جعبه کوچیک رو گرفت جلوم .

- اینم برای خودتون امتحان کنین ... به نظرم رو عروس خانوم خیلی تأثیر میذاره ...

با تعجب و یه لبخند گوشه ی لبم که به خاطر شتاب زدگی فروشنده و از طرفی به دلیل این فکر که هیچ چیز من رو مبينا تأثیر نمیذاره و خیال همه خام، جعبه رو باز کردم ... یه زنجیر نازک با یه پلاک ظریف با یه تک نگین ریز زبرجد ...

- واقعا زیباست ... ولی من اهلش نیستم ... از حسن نظرتون متشکرم ولی ترجیح میدم یه گل یقه با این نگین ازتون بگیرم ...

همون دختر که اول از حرف من اخمش رفت تو هم، سریع رفت یه جعبه ی دیگه برام آورد که توش یه گل یقه ی دایره ای شکل کوچیک با یه نگین زبرجد بود ... همون رو قبول کردم و بعد از اون خودمو رسوندم به گل فروشی ... یه سبد رز صورتی که از قبل سفارش بودم رو تحویل گرفتم و یکراست رفتم خونه . یه تک زنگ کافی بود که پدر و مادرم که از قیافه هاشون شادی می بارید بیان بیرون . از دیدن خوشحالیشون بی اختیار بغض کردم . قربون صدقه های مادر و نگاه پر امید پدر، بیشتر خجالت زده م می کرد . من و مبينا داشتیم به همه دروغ می گفتیم ... همه خیال می کردن ما داریم خوشبخت می شیم ولی این فقط یه خواب بود، یه دروغ بزرگ ... به بزرگی باقی عمرمون ... نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم ؛ رسیده بودیم جلوی در خونه ی خاله اینا ... مامان در حالی که لبخند از روی لبش کنار نمی رفت زنگ خونه رو زد . صدای غمگین مهرداد حال دلشو برام رو کرد .

- بفرمائید خاله جان

رفتیم تو ... بعد سلام و علیک و احوالپرسی چشمم خورد به مبينا که بلوز آستین کوتاه نباتی رنگ با دامن کوتاه شکلاتی پوشیده بود . موهای لختش رو باز کرده بود و فقط با یه گیره ی کوچیک مرواریدی روی موهاش تزئینش کرده بود . یه رشته مروارید هم تو گردنش داشت دین منو می برد ... سرم رو انداختم پایین که با اون چشمای نافذش تا ته دلمو نخونه ... همین طور که چشم دوخته بودم به زمین متوجه پاهاش شدم که داشت به



سمت من حرکت می کرد . بی اختیار سرم رو آوردم بالا و آروم سلام کردم . اونم با صدای آرومی که شیطنت توش موج می زد گفت :

- سلام ... داماد خجالتی ... نری تو زمین پسرخاله ...

با خودم گفتم : خدایا این چشمه؟ این که الان باید خون گریه کنه، پس این لبخند مرموز رو لباش چیه؟

- سلام دخترخاله ... نه مراقبم ... خیلی سرحالی انگار؟

- چرا نباشم؟

و گل رو که به سمتش گرفته بودم گرفت و رفت سمت پذیرایی . بی حرف دنبالش راه افتادم . همه شاد بودن به جز مهرداد و افسانه که از همه چیز خبردارشده بودن . و من که می دونستم داره چه اتفاقی برامون میوفته ... ولی معنی شادی مبینا رو نمی فهمیدم ... بزرگترا حرفاشون رو زدن و بعد پدرم اجازه خواست تا من و مبینا بریم حرفامون رو بزنیم که یکدفعه صدای مبینا باعث تعجب همه شد ...

- ببخشید عموجان ... ولی ... من و امیرجان حرفامون رو زدیم ...

بعد برگشت سمت من و بدون اینکه کسی متوجه بشه بهم چشمک زد ... فکرکنم اون لحظه چشمام شده بود اندازه ی در قابلمه ... چون همه با دیدن حالت من قه قهه زدن ... حتی مهرداد و افسانه که تا اون لحظه غم تو نگاهشون موج می زد . پدر مبینا که حالت چهره ی من حسابی باعث خنده ش شده بود، با همون لب خندون بهم گفت :

- چی شد پسرم؟ ... یه لحظه انگار ایست قلبی کردی از دست آتیشپاره ی ما ... آره؟

- والا چی بگم عمو جان؟! ... بفرمائید مرگ مغزی شدم ... ولی مبینا راست میگه حرفامون رو باهم زدیم ...

ولی من بازم می خوام اگه مبینا اجازه بده چنددقیقه وقتشو بگیرم ...

- حتما حتما ... پاشو مبینا جان ... برو ببین امیر چیکارت داره ...

- چشم باباجون ..

نشسته بودیم تو اتاقش، اون رو تختش و من روی کاناپه ی روبروش ... بلند شدم با فاصله نشستم کنارش ...

- تو چته؟

- چمه؟

- انقدر شادی انگار داری با دُمت بشکن میزنی ...

- چرا نزنم؟ عروسیمه خب ...

- داری با من بازی می کنی؟ ... به خودمون که دیگه نباید دروغ بگیم ...
- من که به خودم دروغ نمی گم ... از تو خبر ندارم ...
- مسخره کردی؟ ... یعنی چی؟
- یعنی اینکه باید اونا خیال کنن من و تو داریم برای هم می میریم ... افتاد آقای نابغه؟
- فکر نمی کنی داری یه کم زیاده روی می کنی؟ ... هیچ چیزت طبیعی نیست ... حداقل بعد اون ماجرا الان باید یه مقدار ناراحت باشی ...
- من می دونم دارم چیکار می کنم ... تو نمی دونی لابد ... بی خیال این حرفا ... گفتم بیایم باهم حرف بزنیم که این چیزا رو تحویل من بدی؟
- باز شد همون موجود یخی ...
- نه ...
- پس چی؟
- اومدم بهت بگم بعد ازدواج باهم باید به یه چیزایی پایبند باشیم ... یعنی من یه شرطایی دارم ... توام حتما یه شرطایی داری
- خب اینارو بعد عروسیم می تونستی بگی
- یعنی چی؟ ... معلومه الان باید گفت ... انگار هیچ چیزی برای تو مهم نیست مبینا ...
- چرا برام مهمه ... مهم تر از همه این کلمه ست که نباید از دهنتم بشنوم ...
- چی؟
- همین مبینا ... نباید ... حق نداری اسم منو بیاری
- یعنی چی؟
- آه ... هی نگو یعنی چی یعنی چی ... لغت نامه میخوای؟ ... یعنی اینکه قرار نیست رابطه مون از دخترخاله، پسرخاله نزدیک تر بشه ...
- ...
- چیه؟ جاخوردی؟ ... نکنه خیال کردی واقعا داری زن میگیری پسرخاله
- روی کلمه ی پسرخاله چنان تأکید کرد که بره تو مخم براش بیشتر از این نیستم .

- نه ... منم بیشتر از این نمی خوام ( با بدجنسی زل زدم تو چشماش ) ... نکنه یادت رفته منم علاقه ای به تو ندارم ... منم حاضر نیستم به عشقم خیانت کنم ...

- خب ... من حرفم رو زدم ... حالا حرفای تو رو می خوام بشنوم ... البته اگه حرفی داشته باشی ...

- درسته که ما تو اون خونه فقط قرار همزیستی داشته باشیم نه زندگی مشترک ... ولی یه چیزایی برای من مهمه ... نمی خوام دیگران از این رابطه ی سرد خبردار بشن ... نمی خوام تو جووری برخورد کنی که انگار مجردی ... می دونم الان اهلش نیستی ولی دوست ندارم بعد از شروع به کارتم با هرکسی بچرخه و گرم بگیری ... خصوصا تو محل کار ... احترامت رو نگه می دارم ... توقع دارم احترامم رو نگه داری ... در ضمن ... تو که این همه خرده فرمایش داشتی اینم بگو دیگه ...

- در ضمن به هیچ وجه نباید مثل اون شب جلوی دوستای من یا فامیل لباس پیوشی ... من تحمل ندارم دیگران به کسی که به من وابسته س ... حالا چه فقط شناسنامه ای باشه ... چه دلی ... چشم بدوزن ... می فهمی؟

دستی به موهاش کشید ... عصبانیتش کاملا مشخص بود ولی آخر با پوزخند نگاهم کرد و گفت :

- خب ... دیگه حرفی نداری؟ ... من می خوام برم بیرون

می دونستم مجبورم بعد از این سردی نگاه و کلامش رو که خنجر به قلبم میکشید تحمل کنم ... از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاق ...

- حرفی ندارم ... بریم ...

بعد از اینکه بزرگترا چهره های خندان مارو که البته تصنعی بود دیدن، همه بهمون تبریک گفتن . انگشتی که تهیه کرده بودم تو دست مبینا خیلی بیشتر زیباییش رو به نمایش گذاشته بود ... البته به نظر من انگشتای ظریف مبینا باعث زیباییش انگشتر شده بودن . انگشتر رو که دستش کردم سرشو کج کرد و با نگاه شیطنت بارش که همه ی وجودم رو به غارت می برد و با صدایی که همه می شنیدنش، گفت :

- شیطون گل یقه ت رو با انگشتی که برام گرفتی ست کردی؟

با خودم گفتم : خدایا رحم کن به دل خسته ی من ... این دختر چه نقشه ای برای من داره؟

- آره عزیزم ... دوستش داری؟

باز کاری کرد که دیگه نزدیک بود بکشمش تو بغلم ولی باید جلوی خودمو می گرفتم ... چشماشو بست و روی انگشتر یه بوسه ی کوتاه زد ...

- هر چی از تو به من برسه عزیزه ... این که واقعا هم نازه ... ممنونتم ...

دیگه نمی تونستم چیزی در جوابش بگم ... وقتی متوجه شدم همه دارن تو سکوت به ما نگاه می کنن، خجالت کشیدم ... انگار جای عروس و داماد عوض شده بود ... من همش شرمگین بودم ولی مبینا پررو شده بود .

خرید عقد و عروسی و جهاز و خلاصه همه ی کارای لازم تا ماه بعد انجام شد و رسیدیم به روز عروسی ... هر چی می گذشت من بیشتر داغون می شدم ... چون از اینور خوشحالی خانواده ها رو می دیدم و از طرف دیگه خنده های هیستیریک مبینا که تازگی بهشون دچار شده بود و وقتی باهم تنها بودیم اتفاق می افتاد، داشت دیوونه م می کرد ... می فهمیدم داره چه زجری رو تحمل می کنه ... خصوصا اینکه باید اوضاع تو دانشگاه و همکلاسی با اون نیمای نمک شناس رو هم تحمل می کرد ... گرچه هیچ حرفی به من نمی زد ولی من از آب شدنش همه چیزو متوجه میشدم ... برای همینم ازش خواسته بودم اجازه بده خودم روزا ببرمش دانشگاه و بیمارمش . اونم برای اولین بار بدون حرف پذیرفت و من با کمال افتخار شدم راننده ی همسر زیبام یا به قول خودش دخترخاله م . روزایی هم که ساعت جراحی هام با مأموریت جدیدم تداخل داشت، از مهرداد می خواستم تا جور منو بکشه ... نمی خواستم تنهایی مبینا رو نیما ببینه . مهردادم که خود به خود رابطه ش با نیما قطع شده بود، با کمال میل این وظیفه رو به گردن می گرفت .

یه شب قبل از عروسی بهم مسیج داد که فردا دو ساعت زودتر از قراری که گذاشته بودیم، یعنی رأس ساعت هفت صبح برم دنبالش . پرسیدم برای چی؟ ... گفت می خوام با خودم خداحافظی کنم ... دلم ریخت ... ولی قبول کردم ... صبح روز عروسی سر ساعت هفت جلوی خونه ی خاله منتظرش بودم، به خواست خودش فقط با یه تک زنگ اومدنم رو بهش اعلام کردم ؛ اونم بدون اینکه کسی بفهمه از خونه اومد بیرون و نشست تو ماشین .

- روشن کن دیگه چرا معطلی؟

یه مانتو دامن مشکی پوشیده بود با شال حریر مشکی ... بدون هیچ گونه آرایشی ... هیچ اثری از خنده های اون چندوقته رو صورتش نبود ... انگار همه چیز جای خودشو به غم و بی قراری داده بود ... نمی دونستم اون حالش خراب تره یا من؟ ... دلم می خواست بغلش کنم و ازش بخوام همه ی دردش رو تو آغوش من گریه کنه و

اشک بریه ولی غیر ممکن بود ... بهش با دقت نگاه کردم ... خدایا این دختر حتی تو این حال غمگین ... با این لباسی ساده و بدون آرایشم زیباست ... انگار متوجه سنگینی نگاهم شد ...

- چته تو؟ آدم ندیدی؟

- آدم که چرا ... ولی عروس فراری ندیدم ...

- هه ... خندیدم

- میشه بگی دلیل این احضار بی موقع سرکار خانوم چیه ... می خوامی کجا بری؟ ... اونم این قیافه ای؟ ... مگه نباید نه و نیم آرایشگاه باشی؟!

- چرا میدونم ... اگه بجنبی سر ساعت نه و نیم می رسم آرایشگاه ... در ضمن مگه چمه که میگی این قیافه ای؟ همین جوریم از سرت زیادم پسر خاله ...

می خواستم بگم فداتشم تو همه جوره به سرم زیادی خانومم ... تو رو چشمام جا داری ... ولی باز حرفم رو خوردم .

- اگه نطقتم تموم شده بگو باید کجا برم؟

- برو بام ..

- چی؟ می خوامی بری بام تهران چیکار کنی این موقع؟

- کار دارم ... برو

دیدم چونه زدن باهاش فایده نداره ... گازشو گرفتم که زودتر برسیم ... وقتی رسیدیم مثل یه کبوتر که از قفس آزاد شده باشه از ماشین پرید بیرون ... اون جلو می دوید و من دنبالش ... رسید زیر یه درخت ... انگار از اونجا خاطره داشت ... سرشو تکیه داده بود به درخته و اشک می ریخت ... من دورتر ایستاده بودم ... یه جوری که متوجه من نشه و راحت باشه ... اینجوری خودمم راحت تر بودم ... چون نمی خواستم ببینه طاقت دیدن اشکاش رو ندارم و منم دارم مثل ابر بهار می بارم ... بعد یهو دادش در اومد ...

- خداااا ... خداااا ... با این همه نامردی آدمات چه کنم؟ دارم زندگیموو دار میزنم ... دارم مبینا تو زنده به گوورر می کنم ... بد دیدم از عشقی که بهش دل بسته بودمم ... بد دیدم از اعتمادمم ... من که بدی به بنده هات نکرده بودم ... ولی تلافی می کنم خدااا ... تلافی می کنم...

نشست رو زانوهایشو سرشو گرفت تو دستاش ... لرزه ی بدنش رو حتی از اون فاصله هم می شد دید ... نتونستم طاقت بیارم ... رفتم جلو و با وجود مخالفت هاش بلندش کردم ... برام مهم نبود چشمای خیس رو میبینه ... با

خودم گفتم به درک که می بینم من گریه کردم ... الان اون مهم تره ... دستاشو گرفتم و از جا بلندش کردم ...  
اول نمی خواست ولی مجبور شد ... با عصبانیت نگاه کرد به صورتم ولی انگار وقتی اشکامو دید تعجب کرد ... و  
همین تعجب باعث شد دست از لجبازی برداره ...

- گریه کردی؟! -

- مهم نیست ... زود باش بیا بریم ...

- چرا گریه کردی؟ ... انقدر ترحم برانگیزم؟

- دهننتو ببند ...

- دارم می گم

با عصبانیت تو چشماش نگاه کردم ...

- دارم میگم دهننتو ببند ... نمی خوام صداتو بشنوم ... منم آدمم خانوم ... اینو بفهم ... رابطه ی عاطفی بین زن  
و شوهر بینمون نیست درست ... پسرخاله ت که هستم لامصب ... بفهم ... بس کن ...

بعد دستشو گرفتمو کشیدمش سمت ماشین . سوارش کردم و رفتیم سمت یه سوپر ... دوتا بطری کوچیک آب  
معدنی یخ زده گرفتم و رفتم تو ماشین ...

- اینا رو بگیر

- آب نمی خوام ... خوبم

- اینم آب نیست چشمتو واکنی میبینی اینا یخه ... بذار رو چشمت ...

- ها؟! -

- پلکات ورم کرده ... صورتت ملتهب شده ... اینجوری نمی تونی بری آرایشگاه ... همه چی لو میره ... نمی  
خوام به خاطر تو انگشت نما بشم ...

- به تو چه؟

- هووف ... به من چه؟ مثل اینکه داماد این عروسی مزخرف منم ها ... نمی خوام همه بفهمن زندگی با من  
برات معنی واقعی زنده به گور شدن و به دار کشیدن زندگیته ... می فهمی؟

- توو

- آره من ... فکر کردی من کرم؟ ... نه خانوم جون صدای تو رو خواجه حافظ شیرازی هم شنید، چه برسه به  
من ... حالم بهم می خوره از خودم ... همش داری خودتو می بینی آره؟ ... نمی فهمی این شرایط برای منم

سخته؟ ... سخت که هیچ ... بدتر از زهرماره ... ازدواج با کسی که خونه ی من رو قبر می دونه ... زندگی با من رو دار مرگ می دونه ... منم یه قربانیم تو این ازدواج ولی تو داری خودتو مظلوم نشون میدی ... منو ظالم ... خودتم خوب میدونی من تو اون ماجرا هیچ دخالتی نداشتم ولی به خاطر تو و خانواده ی آشفته ی هردومون این زندگی ننگ و پر مصیبت رو به جون خریدم ... پس به جای پر رو شدن ... یه ذره عادل باش

با اخمای در هم گره شده حرفای من رو گوش کرد ولی بعد بی صدا بطریه‌های یخ رو گذاشت رو صورتش رو راه افتادیم سمت آرایشگاه ... وقتی رفت ... منم یکی دو ساعتی بی هدف توی اتوبانای نزدیک آرایشگاه گشتم ... مدتی بود سیگار می کشیدم ... البته به دور از چشم مامان، چون می دونستم این عذابش میده ... بازم من بودم و دود سیگار ... آهنگی که داشتم گوش می دادم بیشتر اشکم رو در میاورد ... با خودم می گفتم کاش اینو مبینام می فهمید ولی محاله ... تو آهنگ غرق شده بودم و اشک می ریختم

چشای من پر خواهشه، نگاه تو یه نوازشه، برای این دل دیوونه

دلَم برات پر میکشه، صدات واسم آرامشه، نگات مِث نم بارونه

دوست دارم، دلَم میگیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه، قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو می زنه

کی غیر تو عزیزم، همه حرفامو میدونه

اشکامو کی می فهمه، غم چشمامو می خونه

عشقت کار خدا بود، که تو رو به دلَم داده

دنیا منو فهمیده، مهرت به دلَم افتاده

دوست دارم، دلَم میگیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خونمه قلب تو قلب منه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه

( آهنگ بی هوا، امین رستمی )

دو ساعتی که گذشت رفتم سراغ بقیه ی کارا ... اول حمام و آرایشگاه ... بعد گل و ماشین عروس و همراه شدن با عکاس و فیلمبردار و در آخر رفتن دنبال عروس بی نظیرم ... عروس غمگینم ... وقتی حضور من تو آرایشگاه اعلام شد، یکی دو دقیقه بعدش افسانه در رو باز کرد و مبينا رو تو لباس عروسی جلوم دیدم ... نمی تونستم باورکنم دارم این فرشته رو با چشمای خودم می بینم ...

( روایت نیما )

بعد اون روز کذایی دیگه زندگی برام معنی نداشت، یعنی اصلا زنده نبودم که بتونم معنیش رو بفهمم . عزیزترین آدمی که تو دنیام بود، کسی که چند سال تمام فکر و ذکرم شده بود تو یه چشم به هم زدن تو چشمم به یه خائن دروغگو تبدیل شده بود ... اردشیر دائم تو گوشم می خوند اینا همش اشتباهه، می گفت اون پسر خاله ی لعنتیش رفته پیش اردشیر و همه چیزو براش تعریف کرده ... یه چیزی تو دلم می گفت اشکای مبينا اون روز دروغ نبود ... با خودم می گفتم اون عکسام حتی اگه به قول اردشیر صحنه سازی باشه، که البته یه جورایی هم به خاطر نوع کنار هم قرار گرفتن همینطور به نظر میومد ولی دروغی که مبينا بهم گفته بود مثل پتک می خورد تو سرم . می دونست چقدر از دروغ بیزارم، می دونست دوست ندارم با یه غریبه همراه بشه ولی اون هر دوتا کار رو انجام داده بود ... هم راجع به اینکه با کی می خواد بره مسافرت بهم دروغ گفته بود، هم با یه پسرخاله ش که کاملا معلوم بود عاشقش رفته بود سفر ... مطمئن بودم درباره ی جریان لباسشم تو اون مهمونی خانوادگیشون بهم دروغ گفته ... یعنی اصلا دیگه به همه ی حرفایی که این چندسال بهم گفته بود، راجع به عشق و علاقه ش و همه ی چیزای دیگه شک کرده بودم . اردشیر می گفت پسرخاله ش چندین بار رفته باهاش صحبت کرده و گفته مبينا هیچ علاقه ای بهش نداره ولی مگه میشه اون همه محبتی رو که اون روز من تو چشمای امیر نسبت به مبينا دیدم، خودش ندیده باشه . مهردادم چند مرتبه باهام تماس گرفته بود ولی من جواب نمی دادم، آخرم گوشیمو خاموش کردم تا مایوس شه .

شاید خودش اونو به من ترجیح داده، شاید ... شاید ... شاید ... داشتم دیوونه می شدم . حوصله ی هیچ کس رو نداشتم ؛ مخصوصا مامان و اردشیر رو که دائم می خواستن ترغیبم کنن برم با مبينا حرف بزنم و بهش اجازه بدم دلایلم رو مطرح کنه و از خودش دفاع کنه . نمی خواستم برم بینمش ... می دونستم اگه یه بار دیگه چشماشو اشک آلود ببینم دلم می لرزه و همه چیزو ندیدم می گیرم ولی در اون صورت باید همه ی زندگیم رو تو شک می گذروندم . ترجیح می دادم بیزار بشم ازش تا با شک دوستش داشته باشم ولی خدا می دونه چقدر



اینکه ازش متنفر بشم برام سخت بود، محال بود بتونم ازش بگذرم ... افسرده شده بودم، چند روز دانشگاه نرفتم ... فکر دیدنش عذابم می داد . تا اینکه بعد چند روز با اصرار مامان رفتم دانشگاه، با خودم فکر می کردم لابد اونم یا نیامد، یا مثل من افسرده س ... ولی برعکس دیدم با دیدن من برق بدجنسی و نفرت تو چشماش بی داد می کنه . لابد طلبکارم شده بود ... هیچ محلش نداشتم تا اینکه وقت رفتن با صحنه ای مواجه شدم که طاقتم تموم شد، ایستاده بود تو حیاط و با صدایی نسبتا بلند که من بشنوم با چندتا از دخترای کلاس حرف می زد و ازشون می خواست تو عروسیش شرکت کنی و قراره به همین زودی ازدواج کنه . برعکس تصور من خیلی هم خوشحال بود . پس درست حدس زده بودم، اون پسر خاله ی لعنتیش رو به من ترجیح داده بود ... پس همه ی حرفای اون روزشم الکی و دروغ بود ... داشتم داغون می شدم، دستم رو از شدت عصبانیت مشت کرده بودم و با کمی از فاصله ازش کناری ایستاده بودم . با فشار دست اردشیر سر شونه م به خودم اومدم . رومو برگردوندم سمتش، چشمام لبالب پر از اشک بود، قیافه ی اردشیرم حسایی گرفته بود، فهمیدم اونم صداس رو شنیده . آروم کنار گوشم گفتم :

- با خودت داری چیکار می کنی پسر؟ اونم حرصش از دست تو در اومده که داره اینطوری می کنه ... من می دونم جفتتون با هم لج کردین ولی این راهش نیست ...  
- حرف نزن اردشیر نمی خوام چیزی از این اشغال بشنوم ...  
نداشتم اشک از چشمم بیاد پایین سریع عینک آفتابیم رو زدم و در حالی که داشتم از کنارش رد می شدم، طوری که همشون متوجه بشن گفتم :

- کثافت خائن، معلوم نیست بعد این پسره قراره بره دنبال کی ... تورت با یکی دو تا ماهی که پُر نمیشه ... و سریع از کنارشون رد شدم . و رفتم سمت ماشینم ... بی هدف و با چنان سرعتی تو اتوبان می راندم که یکدفعه دیدم تو راه شمالم ... اصلا نفهمیده بودم چطور رسیده بودم اونجا ... زدم تو خاکی و ایستادم ... حتی قدرت فریاد کشیدنم نداشتم، دلیلی هم دیگه برای اینکارا نبود ... من باخته بودم ... شکست خورده بودم ... اونم از کی ... از یه رقیبی که هیچوقت فرصت مبارزه باهش رو پیدا نکرده بودم ... ولی نباید به این راحتی کنار می کشیدم ... باید برای خودم یه مسابقه جور می کردم، باید این آقای جراح رو که منو عین یه تکه ی اضافی از زندگی عشقم بریده بود و کنار انداخته بود، به یه جنگ برابر دعوت می کردم ... فکری عین برق از ذهنم رد شد ... از ماشین پیاده شدم ... چشم دوخته بودم به یه جای دوری تو افق خیالم ... می دونستم موفقیت با منه ... نفسی تازه کردم و نشستم پشت فرمون ... تو آینه ی ماشین یه نگاه به خودم انداختم که توی اون چند وقت

- چقدر از بین رفته بودم ... باید به خودم می رسیدم ... صورتم رو چند وقت بود اصلاح نکرده بودم، موهام بلند شده بود، ولی موی بلندم بهم میومد ... دستی کشیدم تو موهام ...
- دیگه کوتاهت نمی کنم ... نه تا وقتی تو این مسابقه برنده بشم ... زنگ شدم به اردشیر ... با دومین زنگی که خورد، گوشی رو برداشت
- الو ... پسر تو یهو کجا گذاشتی رفتی؟
- فعلا وقت این حرفا نیست ... عکس العملش چی بود بعد رفتن من؟
- اول بگو ببینم خوبی؟ ... کجایی؟
- من خوبم ... تو جواب منو بده ...
- خیلی پکر شد ... فکر کنم گریه ش گرفته بود چون سریع بعد تو رفت ...
- با خودم گفتم خوبه، تازه اول گریه کردنشه ...
- اردشیر زنگ زدم برای یه کار واجب
- چی داداش؟
- این پسر ... پسر خاله ی مبينا ... تو کدوم بیمارستانه؟
- می خوام چیکار کنی نیما؟ ... دنبال شر می گردی؟
- اه ... نه ... شر چیه؟ ... می خوام دو کلمه باهش حرف بزنم ...
- من که می دونم دنبال دعوا می گردی ... ولی باز داری اشتباه می کنی ... بذار منم باهات پیام ...
- خفه میشی یا نه؟ ... فقط بگو کجاست ... اگر نمیگی خودم جاشو با دو تا تلفن پیدا می کنم ...
- بیمارستان (...)
- باشه فهمیدم ... فعلا
- دردرس برای خودت درست نکنی نیما ... لابد این سرنوشت بوده ... شاید قسمت نبوده ..
- دیگه داری چرت و پرت میگیا اردشیر ... من دیگه به اون لجن نگاهم نمی کنم ... اون برام مُرده ... می فهمی؟ ... حالام کار دارم ... فعلا
- نذاشتم دیگه چیزی بگه و راه افتادم سمت محل کار امیر ... یه دسته رز سفید با یه ربان سیاه از گل فروشی نزدیک بیمارستان گرفتم و رفتم ملاقات جناب آقای دکتر ... اول منشیش گفت همیشه برین تو و شما وقت

قبلی ندارین ... ولی وقتی به خواست من باهاش تماس گرفت ... امیر با شنیدن اسمم ... سریع من رو به حضور پذیرفت .

با صورت شاد و لبخند رفتم تو ... گرچه تو دلم آتیش به پا شده بود ... اونم با احترام کامل باهام برخورد کرد،

گرچه از نگاهش خشم می بارید ... خصوصا با دیدن دسته گلم که با عرض تسلیت بهش تقدیم کردم .

- سلام دکتر ... تسلیت میگم ... غم آخرتون باشه ... لازم دیدم قبل از بقیه خدمتتون عرض تسلیت کنم ...

- سلام ... تا اونجایی که می دونم باید به شما تسلیت گفت نه من ...

- شاید در نظر اون این طور حس بشه ولی در واقع برعکسه ... من از چاله در اومدم اما شما به چاه افتادید ...

- هه هه هه ... خب غیر از تسلیت گفتن امر دیگه ای هم دارین؟

خیلی سعی می کرد خودشو آروم جلوه بده ولی می دونستم اگه فرصت کنه، می خواد خون منو بریزه ... باید

ضربه ی کاری رو بهش می زدم ... به صندلی اشاره کردم ..

- اجازه هست؟

- خواهش می کنم بفرمائین ...

- برای عرض مطلب مهمی خدمت رسیدم دوست عزیز

- و میشه زودتر امرتون رو بفرمائید ... من خیلی گرفتارم ...

- بله ... خبر دارم ... خصوصا به جهت مقدمات عروسی حتما سرتون خیلی شلوغه ...

- می بینم که اطلاعاتتون هم به روز و لحظه به لحظه ست ...

- بله خدا رو شکر ... همسر نازنینتون همه چیز رو به گوشم آوردن ...

- فکر می کنم بهتر باشه عفت کلام داشته باشی آقا ...

- اووه حتما ... اومدم باهات یه معامله کنم جناب آقای دکتر ...

- چیزی برای معامله با تو ندارم ...

- چرا ... اتفاقا خیلی هم داری ...

- و اونوقت میشه بگی چی؟

- ( تو چشماش مستقیم و با خونسردی نگاه کردم ) آبروت

- بله؟

- بله، آبروی من بعد بلایی که همسر آینده تون به سرم آورد رفت ... بگذریم از دلی که شکست و غروری که این وسط نابود شد ...
- خودتم می دونی که اون هیچ تقصیری نداشت ... من با اردشیر ...
- نه نه نه ... لطفا توضیح نده ... من اومدم بگم می خوام بهت کمک کنم همسرت رو محک بزنی؟
- هان؟
- آره ... چرا تعجب می کنی؟ ... تو میگی اون گناهی نداره ... یعنی خیانتکار نیست ... خب پس در صورتی که تو درست بگی و اون به عشقش خیانت نکرده باشه، صد البته محاله به شوهرش خیانت کنه درسته؟ ... نه ... هیچ چی نگو فعلا ... اما من بهت قول میدم بعد چند وقت باز به توام خیانت می کنه ... یا برمی گرده طرف من که اینطوری بد می بینه ... چون من دیگه نمی خوامش ... یا میره طرف یکی دیگه ... ولی اون چه مسلمه با تو نمی مونه ...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- و این رو از کجا مطمئنی؟
- چون به خودم مطمئنم ... چون به عشقی که یه روز بهش داشتم مطمئن بودم ... حالام به نفرتی که از تو و اون دارم ... اومدم اینجا بهت بگم آقای دکتر ... زندگی تو سفت بچسب ... چون من سایه به سایه ی خوشبختیت میام و تا پای اسب زندگی شیرینت رو قلم نکنم راحت نمیشم ...
- ساکت شد ... رفت ایستاد جلوی پنجره و پشت به من ... چند دقیقه سکوت تو اتاق برقرار شده بود ... بعد بدون اینکه برگرده سمت با صدایی که غم توش موج می زد گفت :
- گرچه می دونم انقدر خانومه که خیانت تو ذات پاکش نیست ولی اگه روزی فهمیدم با من خوشبخت نیست، خودم از زندگیش میرم کنار بعد برگشت سمت من ... چشماش سرخ سرخ بود ...
- ولی هر طور که بشه نمی دارم بیاد سمت تو که آسیب ببینه ... شرفم رو گروهی این حرف میذارم ... از قاطعیتش جا خورده بودم ... و از عشقی که به مبينا داشت ...
- منم شرفم رو گروهی می دارم که رهات می کنه و میاد سمت من ... اونم با شوق ...

- از چیزی حرف بزن که داشته باشی ... اگه ذره ای شرف و انسانیت داشتی زندگی کسی رو که به قول خودت  
یه روز دوستش داشتی هدف قرار نمی دادی ... شایدم مبینای مظلوم من چندسال گرفتار هوس تو بوده و تصور  
می کرده تو عاشقی ...

داختم از شدت عصبانیت منفجر می شدم ... باید زودتر اونجا رو ترک می کردم ...

- من منتظر اون روزم ... توام تا می تونی سعیت رو بکن ... از الان تسلیت من رو برای روز مرگ قلبت بپذیر  
سریع از اتاق اومدم بیرون ... از فردای اونروز تو دانشگاه حتی یک لحظه از خرد کردن شخصیت مبينا خسته  
نمی شدم ... گاهی می دیدم اشکش در میاد ولی همین باعث می شد من بیشتر لذت ببرم ... اردشیرم باهام  
سرسنگین شده بود؛ از کار من بیزار شده بود ولی هیچ کس و هیچ چیز برام مهم نبود ... امیر شده بود اسکورت  
مبينا ... میاورد و می بردش ... اگر اون نبود مهرداد ... تا اینکه رسید به روز عروسیشون ... نقشه ی من از اونجا  
شروع شد .

( روایت امیر )

با کلی سفارش از طرف فیلمبردار که فیلم عروسی ما رو با یه فیلم هالیوودی اشتباه گرفته بود و کارش من رو  
به خنده می انداخت، رفتم زنگ آرایشگاه رو زدم . دو سه دقیقه بعد افسانه در رو روم باز کرد و خودش رفت  
کنار، باورم نمی شد داشتم اون فرشته ی معصوم و غمگین رو با چشمای خودم می دیدم . لباس عروسی که  
انتخاب کرده بود بیش از پیش زیباش کرده بود . پیراهن کاملاً تنگ که از زیر زانو کمی گشاد می شد با دنباله  
ی نسبتاً بلند، یقه ی هفت باز که گردن خوش تراشش رو به زیبایی جلوه می داد . دستکش بلند پوشیده بود و  
یه کلاه رو کج روی سرش گذاشته بود . سر جام خشک شده بودم ولی بیش از زیباییش حالت غریب چشماش  
بی تابم می کرد . با خودم گفتم : "سخته عاشقش باشی و نتونی بگی ... سخته عاشق باشی، بعد تو  
روز وصالش بیشتر از قبل ازش دور بشی." با صدای فیلمبردار به خودم اومدم .

- شاه داماد برو جلوی دیگه مات عروست شدی؟

باید حفظ ظاهر می کردم ... رفتم تو آرایشگاه ... همه با ورود من هل هل کردن ... یکی از خانمهایی که حضور  
داشتن، فکر کنم رئیس آرایشگاه بود اومد جلو ...

- بابا ما گفتیم عروس خوشگله ... دامادم که شهسوار قصه هاست ... خوش به حال عرووس

کت شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بودم، یه دستمال گردن سیاه و سفیدم بسته بودم و یقه ی لباسم با یه گل یقه ی مروارید تزئین شده بود . موهامو رو به بالا شونه کرده بودم و به قول سینا باز دختر کش شده بودم گرچه خودمو جلوی چشمای عروس غمگینم هیچ می دیدم . تو چشمای مبينا خیره شدم بودم و بی اختیار در جواب اون خانوم گفتم .

- خوش به حال عروس؟! داماد خاک پای این عروسه ... بد به حال دل داماد بیچاره ...

بعد از گفتن این جمله همه جیغ کشیدن و هل هل کردن ... با دیدن تعجب چشمای مبينا تازه فهمیدم چی گفتم، برای اینکه قضیه رو صرفا یه شیطنت جلوه بدم، چشمکی بهش زدم و گل رو به دستش دادم . به سفارش فیلمبردار تور رو روی صورتش انداختم و از آرایشگاه به سمت ماشین رفتیم . مهرداد اومده بود و افسانه رو سوار کرد . ماشینا راه افتاد ... به مسیر رو برو خیره شده بود و دریای غم تو چشماش موج می زد ... موزیک پلیر رو روشن کردم و دو سه تا ترک رو رد کردم رسید به آهنگی که وصف حالم بود .

حرفایی که نمیگی و از تو چشات میخونم

به یاد من نباشی ام به یاد تو می مونم

همیشه اون نگاه تو حرفای تازه داره

با من دوباره حرف بزنی بازم بخند دوباره

بخند ؛ وقتی میخندی میگم غصه رو بی خیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

آره بخند ؛ وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره

بازم بخند ؛ وقتی میخندی میگم غصه رو بی خیالش

بخند که غم از توی شعرام بره رد کارش

آره بخند ؛ وقتی میخندی غم کاری باهام نداره

بخند که این غصه دیگه سر به سرم نذاره

خنده ی تو، می ارزه به دار و ندار دنیا

تا غمگین میشی شک میکنم همه اش به کار دنیا

وقتی که شادی از نگاه ت حتی یه لحظه دوره

دنيا تو اون لحظه برام چه سرد و سوت و كوره  
 بخند ؛ وقتى ميخندى ميگم غصه رو بى خيالش  
 بخند كه غم از توى شعرام بره رد كارش  
 آره بخند ؛ وقتى ميخندى غم كارى باهام نداره  
 بخند كه اين غصه ديگه سر به سرم نداره  
 (بازم بخند، محسن يگانه )

نا خودآگاه يه لبخند اومد كنج لبش ...از گوشه ي چشم رفتارش رو زير نظر داشتم.

- خوبى تو امير؟

- چى؟! امير نه ... پسرخاله ... تمرين كن يادت نره

صدای خنده ش بلند شد ... اى امير به فدای خنده هات بانو ... ولى خيلى کوتاه بود .

- حالا جدا خوبى؟

- نه

- خوبه حالت خوب نبود اون نمايش رو اجرا كردى تو آرايشگاه ... خدائى شما مردا همتون بازيگرين ... عشق و  
 علاقه تونم فيلمه ...

دوباره شروع كرد، دوباره حرفاش شد نيش ... رفت تو قلب زخمى من ... اخمام رفت تو هم ... مى خواستم بگم  
 من فيلم بازي نمى كردم ملكه ي برفى ولى منم بدتر از خودش جواب دادم :

- انگار خيلى از برخورد با مردا سررشته دارى آره؟ ...

- اين چه حرفيه؟

- ديگه نشنوم راجع به تجربيات انقدر با افتخار حرف بزنى ... مفهومه؟

- معلوم هست تو چته؟

- مراقب باش خط قرمزى زندگى با من رو رد نكنى خانوم ... تحمل منم يه حدى داره ...

اخم كرد و روشو برگردوند سمت شيشه ... آه، نمى شد لال شى امير؟ اين حرفا چى بود بهش زدى؟ ... تازه مثلا

مى خواستى غمش يادش بره، بعد عين سگ پريدى بهش؟

- حالا اخماتو واكن ... داريم مى رسيم ... درست نيست اين شكلى باشى

- نترس ... قرار نيست بذارم كسى چيزى بفهمه ...

رسیدیم جلوی باغ ... نفس عمیقی کشیدم ...

- آماده ای؟ ... فکراتو کردی؟ ... از این در که بریم تو دیگه همه چی تموم شده ها ...

بدون اینکه نگام کنه، آهی کشید و گفت :

- آماده م ... معطل نکن

از ماشین پیاده شدم . همه دورمون جمع شده بودن و هل هل می کردن ... در رو براش باز کردم ... به کمک من پیاده شد ... قفس کبوترا رو آوردن جلو ... دو تا کبوتر سفید و زیبا توش بود که هر کدوم یکی شو آزاد کردیم ... حرفای عاقد توی سرم تکرار میشد ... از مبینا می خواست تا بهش وکالت بده که به عقد من درش بیاره ... خدایا این خوابه یا بیداری؟ داره چه بلایی سر دلای ما میاد؟ من دارم با کسی که سالها به انتظارش روزام رو شب کردم ازدواج می کنم بدون اینکه حق داشته باشم بهش ابراز علاقه کنم ... مبینا داره با من ازدواج می کنه بدون اینکه کوچکترین علاقه ای بهم داشته باشه ... سرم گیج می رفت ... کاش می تونستم این عذاب رو تموم کنم ولی یکدفعه یاد حرفای اون نیمای حیوون صفت افتادم ... حرفایی که هیچوقت راجع بهش با مبینا صحبتی نکردم ... حرفایی که از فردای مطرح شدنش عذاب مبینا تو دانشگاه شروع شد ... حرفای اون نیمای بی شرف ... کسی که لیاقت حتی سرسوزنی از محبتای مبینا رو نداشت ... منتظر بود روزنه ای پیدا کنه و مبینا رو به نابودی بکشه ... همون روز بود که تصمیم گرفتم حتی شده از جونم به خاطر مبینا بگذرم ولی نذارم دستای کثیف اون حیوون بهش بخوره ... مادرم آهسته زیر گوشم چیزی گفت که باعث شد از فکر بیام بیرون .

- امیرجان مادر، دورت بگردم ... کجایی؟ ... زیر لفظی باید بدی به مبینا ... تا ندی بله نمی گه

دست کردم تو جیب کتم و جعبه ی باریک و بلندی رو بیرون آوردم ... گرفتم جلوی مبینا ... یه دستبند طلا سفید بود با نگینای برلیان ... صدای دست زدن بلند شد ... و بعد مبینا با اجازه ی بزرگترای جمع بله رو گفت و بعد هم نوبت من بود ... خطبه خونده شد و دفتر ازدواج رو امضا کردیم و رسماً شدیم زن و شوهر ... قضایای حلقه و خوردن عسل و دادن هدیه ها و بقیه چیزا تموم شد . همه برای چند دقیقه اتاق عقد رو خالی کردن . ما موندیم و غصه های تلنبار شده رو دلمون و چشممون که جرأت نداشتن به هم نگاه کنن ... طاقت نیاوردم ...

- بالاخره تموم شد ...

...

- خوبی؟

...



- حق داری ...

- میشه ... میشه لطف کنی بگی یه لیوان آب قند برام بیارن؟

- حالت بده؟

- نه فقط انگار یه کم فشارم افتاده ...

- باشه ... باشه ... تو فقط از جات تکون نخور ... الان میگم برات بیارن ...

وضع خودمم از مبينا بهتر نبود ولی حال خودمو از یاد برده بودم ... مادرم رو صدا زدم و ازش خواستم یه لیوان آب قند برای مبينا بیاره ... از دیدن رنگ پریده ی مبينا ترسیده بود ... با نگاه به حال آشفته ی چشماش خوب می تونستم بفهمم چه فشاری رو شونه های ظریفشه ... بقیه ی مراسم توی باغ برگزار شد ... من و مبينا تو جایگاهمون نشسته بودیم تا افسانه و مهرداد اومدن سمتمون و ازمون خواستن تو این دور رقص شرکت کنیم . می دونستم مبينا تمایلی به انجام اینکار نداره ولی انگار تمام توان خودش رو برای از بین بردن بقایای روحش جمع کرده بود ... آهنگ لایتی گذاشتن و رفتیم تو مرکز پیست رقص ... تمام چراغ ها رو به خاطر ما کم نور کرده بودن، درست شبیه این بود که باغ با نور کم شمع روشن شده ... فضای فوق العاده رمانتیکی ایجاد شده بود ... مبينا درست تو آغوش من در حال رقص بود ولی فکر و چشماش به جای دوری دوخته شده بود ... باید یه فکری برای غم این چشما می کردم ... هرطور که شده این لبها باید باز بخندن ... با خودم گفتم : "من درستش می کنم مبينا ... بار غمتو بذار رو شونه ی من ... همه چیزو درست می کنم گل نازم ... درستش می کنم ..." هر لحظه از مراسم مثل یه قرن گذشت ... تا اینکه وقت رفتن شد ... کاروان عروس راه افتاد سمت ویلایی که چند سال پیش قبل از رفتن به خارج اقدام به ساختش کرده بودم ... هنوز یادم نمی ره روزی رو که طرح مورد نظرم رو برای شهاب یکی از دوستای قدیمیم بازگو کردم ؛ ازش خواستم نقشه ی یه ویلای هزار متریه دو طبقه دایره ای شکل رو برام طراحی کنه که هر دو طبقه کاملا شیک و مدرن باشن، ازش خواسته بودم درای هر اتاق به جای مستطیل گرد باشه، دیوار بین نشیمن و پذیرایی یه دایره توش باز بشه ... یعنی تا اونجایی که شده بود تمام خطوط شکسته به منحنی تبدیل شده بود ولی بخش منحصر به فردش سرداب یا همون زیر زمین خونه بود که با وسواس خاصی ساخته شده بود ... به یاد حوض خونه های قدیمی تو قصه های مادربزرگ، ازش خواسته بودم یه حوض خونه با تختای سنگی در اطراف دیوارهای زیرزمین برام درست کنه ... کل بخش زیر زمین به رنگ آبی فیروزه ای بود ... یه حوض بزرگ مرکزش بود و به حوض های کوچیک اطراف با جوی های باریکی متصل بود . هیچکس تا به حال اون بخش خونه رو ندیده بود . حتی وقت

چیدن جهاز هم حری از اون قسمت نزده بودم و کسی ازش خبر نداشت . روزی که طرحش رو به شهاب داده بودم فقط به فکر مبينا بودم که با ناز و خرامان خرامان اونجا راه میره و من از داشتنش خدا رو شکر می کنم . ولی دیگه فکر اون شب غمزده رو نکرده بودم ... فکر نمی کردم رویاهام اونطوری به باد بره . تمام مدت یه ماشین غریبه رو پشت سر خودمون می دیدم ... گاهی عقب می افتاد ولی باز با یه فاصله معین ازمون حرکت می کرد، کلاه شاپوی اسپورتی رو سرش گذاشته بود و نمی تونستم چهره ش رو بینم ... ماشینا رسید به دم در ویلا و همه پیاده شدیم . چهره ی پدر مادرامون شاد بود ولی قیافه ی مهرداد به وضوح غم و عصبانیت توامانش رو نشون می داد . اول از همه اومد من رو کشید کنار ... آروم طوری که کسی متوجه نشه شروع کردیم به صحبت کردن .

- امیر جان، می دونم داری چه زهری به گلوی خودت می ریزی با این ازدواج ... می دونم تو و مبينا همدیگرو دوست ندارین... ولی ازت تمنا می کنم هواشو داشته باشی ... مبينا خیلی حساسه ... شکسته ... غرورش ... دلش ... ممکنه بخواد به تلافی مشکلاتش تو رو اذیت کنه ... عذابت بده ... ولی تو باهش مدارا کن ...

- سفارشات تموم شد داداش عروس؟

- آره امیرجان ... من شرمنده تم ... به خدا خودمم داغونم ... ولی وقتی می بینم آینده ی شما تباه شد ... حالم خیلی بدتر میشه ...

خنده ی تلخی اومد رو لبم، قدم از مهرداد کمی بلندتر بود ... سرشو کشیدم جلو و آروم کنار گوشش گفتم :

- می دونم خیلی بی قراری مهرداد جان ... می خوام یه چیزی بهت بگم که خیالت راحت بشه ولی قبلش ازت یه قول شش دونگ می خوام که حرفم پیش خودت بمونه و مبينا به هیچ وجه ازش خبردار نشه ... قول میدی؟  
- قول ...

خیره شدم تو چشماش که نم اشکی توش جمع شده بود ...

- مهرداد جان اینو میگم که بدونی خواهرت رو نمی سپردی دست یه غریبه بلکه داری می سپریش به ... به ...  
- حرفتو بزن دیگه امیر

- داری خواهرتو می سپری به من ... به کسی که از بچگی عاشق مبينا بوده ... ولی وقتی دید مبينا به نیما علاقه داره پاشو پس کشید ... حالم تا ابد خودم نوکرشم ...

- ی ... یعنی ... یعنی مبينا ... همون عشقی بود ... که ازش حرف میزدی؟

- آره ... حالا خیالت راحت شد؟

یه دفعه دستاشو گذاشت رو صورتش و آشکارا شونه هاش شروع کرد به لرزیدن ... بازوهاشو گرفتمو کشیدمش تو بغلم ...

- پسر خوب عالم و آدم دارن نگات می کنن ... دستمون رو میشه ها ... خودتو جمع کن مرد گنده ... ببین افسانه خانومم نگران شد ... داره میاد طرف ما ...

- امیرخان چیزی شده؟ ... مهرداد جان چرا گریه می کنی؟

- چیزی نیست افسانه خانوم دلش از الان برای خواهرش تنگ شده ... مثلاً اومده سفارش خواهرش رو به من بکنه ... فکر کرده من لولو خورخوره م ... خجالت بکش پسر، خانومتم نگران کردی ...

آروم دستاشو از روی صورتش برداشت و اشکاش رو پاک کرد ... تو چشماتش پر از حس قدردانی بود ... چشمامو به هم زدم یعنی خیالت راحت باشه ... رفتیم سمت پدر مادرامون ... پدر مبينا که حالا پدر منم بود رو به مهرداد گفت :

- حالا خوبه تو خونه که بودین دائم سر به سر هم میذاشتین ... حالا هیچی نشده داری براش اشک می ریزی مرد گنده؟ ... از خانومت خجالت بکش ...

نگاه مبينا کردم، اونم داشت اشک می ریخت ... دستای مادرش تو دستش بود و به مهرداد نگاه می کرد ... پدر مبينا اومد جلو و دست مبينا رو گذاشت تو دست من ...

- امیر جان پسر ... این دختر جگرگوشه ی منه، می سپرمش به تو که اول بشه خانوم خونه ی دلت ... بعد خانوم خونه ت ... می خوام بیشتر از زندگیت ازش مراقبت کنی ...

بعد رو کرد به مبينا که صورتش خیس از اشک بود ...

- بابایی مبينا جان ... دیگه برای خودت خانوم شدی بابا ... تصور این روز خیلی برام سخت بود ... روزی که باید تو رو می سپردم به یکی دیگه و ازت جدا می شدم ولی حالا خیالم راحت که دارم می سپرمت دست یه مرد ...

یه مرد واقعی ... من این رو با یه دنیا تجربه دارم بهت می گم بابا ... امیر مرد زندگیه ... توام براش یه همسر واقعی باش ... شریک زندگی و شادی و غمش باش ... بهش وفادار باش ... هیچ وقت با غیرتش بازی نکن

چون بدترین درد برای من همینه ...

بعد نگاهش رو هر دومون چرخید ...

- همدیگرو دوست داشته باشین ... عاشقانه ...

پدرم شونه ی پدر مبينا رو فشار داد ...

- با داشتن پدری مثل تو و مادری مثل آجی، خیالم از مبینا راحت‌تر داشتم ...  
بعد یه نگاه به من انداخت ...

- امیر این دختر رو نه به عنوان عروسم ... که به عنوان دخترم می سپرم دستت ... بدون از این گوهر باید مثل شرفت مراقبت کنی بابا ...

یاد حرفی افتادم که اون روز نحس به نیما زده بودم ... شرفم رو گرو گذاشته بودم ... مبینا شرف و حیثیت من بود ... دست مبینا رو که تو دستم بود فشار دادم و تو چشماش نگاه کردم ...

- مبینا شرف و حیثیت منه ... ازش بیشتر از جونم مراقبت می کنم ...

همه خداحافظی کردن و رفتن . ریموت در ویلا رو جاگذاشته بودم، به خاطر همینم در رو باز کردم و سوار ماشین شدم ... بعد از اینکه از آستانه ی در رد شدم، از ماشین پیاده شدم و برای بستن در به سمتش حرکت کردم ... ولی با صحنه ای مواجه شدم که یه لحظه عرق سرد نشست رو بدنم ... ماشینی روبروی در نگه داشته بود و راننده ش کسی نبود جز ... نیما ... باورم نمیشد به این زودی دست به کار شده باشه ... با نیش باز داشت بهم نگاه می کرد ... کلاهدش رو به احترام از سرش برداشت و در حالی که قه قهه ش بلند شده بود گاز ماشین رو گرفت و رفت ... برگشتم سمت مبینا ... یعنی اونم نیما رو دیده بود؟

(روایت مبینا)

همه ی ماجراهای عقد و عروسی انگار برام تو خواب گذشت، تصور این ازدواج یخی و بی احساس برام سخت بود ولی دیگه اتفاقی بود که افتاده بود، دیگه تصمیمی بود که گرفته بودم و راه برگشتی برام باقی نمونده بود . پدر و مادرم منو سپردن به امیر و خاله و شوهر خاله م امیر رو به من ... چه خوش خیال بودن . خیال می کردن همه چیز واقعیه، امیرم باز یه تیکه نمایش جلوی بابام بازی کرد و خیالش رو راحت ... مونده بودم این بشر عجب بازیگریه ... بهتر بود می رفت تو هالیوود بازی می کرد ... موفقم می شد ... هم قیافه داشت هم

خوش استایل بود هم الحق بازیش بیست بود . یه جوری بازی می کرد که گاهی منم نزدیک بود گول بخورم . چه قولی هم داد که از من مراقبت کنه، یکی نیست بهش بگه تو اگه راست می گفتی تو مملکت غریب ازم

مراقبت می کردی که این بدبختی سرم نیاد ... باز یاد نیما افتادم ... ولی اشتباه بود ... نیما رذل شده بود

... اون روزا تو دانشگاه خیلی عذابم داده بود ؛ طوری که پناه برده بودم به امیر ... خودش شده بود سرویس من و نمی داشت تنها برم دانشگاه ... به خاطر این یه کار واقعا ازش ممنون بودم . وارد ویلا که شدیم سراسیمه در

و بست و اومد طرف من ... یه جورى پرسشگرانه نگاهم کرد ... و سوار ماشین شد و رفت تو پارکینگی که کنار حیاط بزرگ ویلا ساخته شده بود پارک کرد . باز دوباره یه جورى که انگار می خواست یه سوالی ازم بپرسه نگاهم کرد ولی هیچی نگفت . با خودم گفتم : "اینم دیوونه س ها ... خدا شفارش بده " ... از ماشین پیاده شد و اومد سمت من، در رو باز کرد و کمکم کرد پیاده شدم .

-چیزی شده؟

-نه، چیزی باید بشه؟

-آخه قیافه ت یه جوریه ...

-مثلا چه جوریه؟

-شبيه علامت سوال شدی؟

...

-نمی خوامی بگی چی شده؟

-هیچی ... بیا بریم تو ... تو که هنوز اینجا رو ندیدی ...

-فهمیدم از زیر جواب دادن در رفتیا ... ولی باشه بریم تو رو بینیم ... آره برای چیدن جهاز هم من نیومده بودم ... آخه ...

یه دفعه ایستاد و دستم رو گرفت ...

-یه چیزی بگم دخترخاله؟

بیچاره چه مواظبه اسمم رو صدا نکنه ...

-بگو

-گذشته رو بذار پشت در و برو تو ... می دونم سخته ولی منم دارم همین کار رو می کنم ... درسته قرار نیست عاشقانه زندگی کنیم ... ولی بذار حداقل عاقل باشیم و به روح زخمیمون بیشتر از این خراش ندیم ... قبول داری؟ ... تو می خوامی درستو بخونی ... باید موفق بشی ... می خوامی کار کنی ... باید آرامش اعصاب داشته باشی ... منم کمکت می کنم ... ولی یه پای کارم خودتی که به روح خودت کمک کنی ... خودتو بیشتر از این عذاب ندی ... اگه من رو به عنوان یه دوست قبول کنی حاضرم همه جوره کمکت کنم ... چی میگی؟ مونده بودم چی جوابش رو بدم ... من می خواستم اذیتش کنم بایت همه ی عذابایی که کشیده بودم ولی این داشت ازم می خواست بذارم کمکم کنه ... البته حتما به خاطر خودش که اعصاب و روانش راحت باشه که خوب بتونه

به کارش برسه و تو آرامش یاد عشق دیرینش باشه ... وگرنه با اون حرف زدنش تو ماشین وقت برگشتن از آرایشگاه فهمیدم چقدر به فکر اعصاب منه ...

بی خیال این حرفا پسرخاله ... من نمی تونم به این راحتی گذشته رو از یاد ببرم؛ اصولا این خصوصیت آقایونه که دو سوته همه چیز رو فراموش می کنن ... در ضمن به کمک کسی هم احتیاج ندارم ... پس لطفا جوگیر نشو ... قیافه ی امیدوارش یهو رفت تو هم ... آهان ... خوب شد ... ضایع شد ... حالا اولشه پسرخاله ی عزیز ... حالا حالا ها باهات کار دارم ... سرش رو انداخته بود پایین و با پاش رو ماسه های روی زمین خط می کشید ... حالا معلوم نیست چرا به جای سنگ ریزه، کف حیاط رو پر کرده از ماسه ... دلم می خواست بهش بگم عقده ی ساحل داری با این همه ماسه داری جبران می کنی؟  
-چرا حیاط رو با ماسه پر کردی؟ مگه اینجا ساحله؟

برگشت با یه لبخند تلخ گوشه ی لبش نگاهم کرد ... با خودم گفتم " چه خوش تیپه این بشر، بیچاره بد بلایی سرش اومد ... خدا می دونه می تونست چقدر خوشبخت باشه ... احمق شد خودشو پای یه آدمی که ذره ای علاقه بهش نداره سوزوند "

-آره ساحله ... مگه نمی دونی من عاشق دریام؟

-وا؟! پس دریاش کو این ساحلت؟

-بیا بهت می گم ...

رفتیم سمت ساختمون ... ولی از حق نگذری خیلی ویلاش خوشگل بود ... وارد سالن که شدیم، با یه فضای سفید و طلایی روبرو شدم ... یه ویلای دوبلکس که طبقه ی بالا با دو سری پلکان نیم دایره از دو طرف به طبقه ی همکف وصل می شد ... کف سالن و پله ها از جنس مرمر سفید و تقریبا بدون رگه بود که آدم کیف می کرد نگاهش کنه ... زرده ی پلکان و ستون هام طلایی رنگ بود . که حالت یه قصر مجلل رو بهش داده بود . پرده هام سفید و طلایی، لوسترا و کنار سالنی هامم که مامان با عجله ولی با سلیقه تهیه کرده بود کاملا با فضای خونه ست بود ... دو دست مبل استیل توی پذیرایی گذاشته شده بود به رنگ طلایی ... دو دست راحتی نباتی هم توی نشیمن چیده شده بود ... دوتا صندلی گهواره ای جلوی شومینه ی بی نظیر و بزرگ گوشه ی سالن گذاشته شده بود، یه میز ناهارخوری هجده نفره هم توی اتاق غذاخوری که روکش سفید با گلای ریز طلایی

داشت ... آشپزخونه هم کابینتای رنگ چوب تلخ با قهوه ای سوخته که طرحش واقعا قشنگ بود ... خوب که همه جا رو دید زدم، چشمم افتاد به امیر که به دیوار اتاق خواب دست به سینه با یه لبخند گوشه ی لبش تکیه داده بود ...

-خوب دید زدی؟ ... خوشت اومد؟ ... نمی خوامی اتاق خوابا رو ببینی؟

کم نیاوردم، ابروهام رو با بی تفاوتی انداختم بالا و گفتم :

-دارم نگاه می کنم ببینم این دریایی که گفتی رو کجا قایم کردی ... وگرنه چشمم به وسایل شیک خودم بود، نه اینکه خونه ی تو تماشایی باشه ...

باز چهره ش رفت توهم ... ولی باز یه خنده ی تلخ اومد کنج لبش ...

-عیبی نداره ... بیا اتاق خوابا رو هم ببین تا برسیم به اصل مطلب ...

دنبالش رفتم سمت اتاق خوابا ... سه تا اتاق خواب داشت که در هر سه تاش توی یه راهروی دایره ای شکل باز می شد ... اینم انگار عشق دایره داره ... بس که دنبال آرامشه ... ولی روح من کلی زوایای شکسته داره امیر خان ... نمیذارم آرامش داشته باشی ... یکی از اتاق خوابا با رنگ پرتقالی ست شده بود و اون یکی با یاسی ... ولی اتاق خواب بزرگه که ته راهرو بود آبی کم رنگ، یه رنگ آبی که در عین ایجاد آرامش، یخ و خسته کننده هم نبود، یه جورایی برفی رنگ بود یعنی سفیدی که یه خرده رنگ آبی قاطیش باشه ... برعکس اون دوتا قبلی که تخت یه نفره داشت، این یکی وسطش یه تخت دو نفره ی پرده دار بود که با دیدنش به سلیقه ی مامان احسنت گفتم . می دونست من عاشق این مدل تختام، سنگ تموم گذاشته بود  
برام .

-این بود دریات؟ ...

-چقدر عجولی ... بیا دنبالم ...

رفت سمت دکوری کنار دیوار اتاق خواب و هولش داد یه طرف ... زیرش چرخ داشت و راحت میشد حرکتش داد ... پشتش دری بود که کاملا با اون دکوری بزرگ پوشیده شده بود، می دونستم این طبقه ی دکوری از وسایل خود امیر، در رو باز کرد و رفت تو .

-بیا دنبالم ...

-اینجا خیلی تاریکه

-صبر کن الان چراغ رو برات روشن می کنم ...

یه سری پله بود رو به زیر زمین ... رسیدیم پایین پله ها ... پشت یه در بسته ... برگشت زل زد تو چشمام ...  
-باید چشمت رو ببندی ...

-واا چرا؟

-مگه نمی خواستی دریای اون ساحل رو ببینی؟ ... پس چشمت رو ببند ...  
چشمات رو بستم و امیر دستم رو گرفت و برد سمت دری که صدای باز شدنش رو شنیدم . از در گذشتیم ...  
-چشمات رو باز کن ...

واقعا دریا بود ... از دیدنش دهنم باز مونده بود ... خدایا چقدر زیبا بود ... کل فضای زیر ساختمون رو تبدیل به حوض خونه کرده بود ... یه حوض خیلی خیلی بزرگ وسطش بود با چند تا حوض نسبتا بزرگ که البته از وسطی کوچکتتر بود ... که با جوی های باریکی به وسطی متصل بود ... تختای سنگی دور تا دور دیوار ساخته شده بود که روشن با فرش و پستی های فرش تزیین شده بود ... هیچ نور مرکزی ای نداشت، فقط کنار سالنی های چند شاخه ی بلور فیروزه ای رنگ ... کف زمینم سرامیک فیروزه ای و حوضام همه با کاشی فیروزه ای فرش شده بود ... گلدونای شمعدونی دور تا دور حوضا رو پوشونده بودن ... دیگه داشتم غش می کردم ... چقدر زیبا و بی نظیر بود ... این امیر عجب سلیقه ای داشت ... چه خونه ای خریده بود ... دیگه نامردی بود اگه چیزی نمی گفتم ...

-اینجا رو چجوری از چنگ صاحبش در آوردی؟ ... بین با چه حساسیتی اینجا رو طراحی کرده ...  
-صاحبش؟

-آره دیگه ... کسی که اینجا رو ازش خریدی ...  
-از کسی نخریدم ...

-واا

-زمین اینجا رو چند سال پیش پدر بهم هدیه داد ... طرحشم خودم ریختم و با کمک یکی از دوستانم که مهندس معماره اینجا رو ساختیم ... تمام اونچه که اینجا می بینی از رنگ و طرح و جنس مصالح و غیره و غیره ... همش با نظر خودم بوده ... حالا چطور؟ ... نگفتی می پسندی یا نه؟ بابا این جدا نابغه س ها ... نه فقط تو رشته ش که حتی تو این کاراا ... چقدرم خودشو تحویل گرفته ... چه خونه ای برای خودش ساخته ... حالا خدا می دونه چه عروسی قرار بوده بیاره تو این خونه ولی حیف که به آرزوش نرسید ...  
-باید اعتراف کنم اینجا بیشتر شبیه قصه های مادربرگاس ...



- یعنی بدت اومد یا پسندیدی؟ ...

-عجیب از اینجا لذت بردم ... راستش کل ساختمون قشنگه ... بالا که بودم خواستم دستت بندازم ازش تعریف نکردم ... البته اول باید طبقه ی دومم ببینم تا نظر قطعی بدم ...

خنده ی کوچیکش تبدیل شد به قه قهه ... بعد یهو آروم شد و اینبار با جدیت چشم دوخت تو چشمام ...  
-اینجا رازه ها ... تا حالا هیچ کس غیر ما تو این حوض خونه نیومده ... کسی هم از اینجا خبردار نیست پس مواظب باش کسی ازش چیزی نفهمه باشه؟

-چرا؟

-شاید یه روز بهت گفتم ... ولی الآن نه ... بریم بالا طبقه ی دومم ببین ...  
-باشه ...

طبقه ی دوم کلا پذیرایی بود ... البته یه اتاقم داشت که درش بسته بود و امیر اونجا رو به من نشون نداد ... یه بار کوچیکم کنارش داشت که با انواع نوشیدنیها پر شده بود ... یه میز بیلیارد هم یه طرفش گذاشته شده بود ...  
یه اشاره زدم به طرف بار و گفتم :

-مگه تو اهل مشروبم هستی؟

-هه ... دیگه چی؟

-پس اینا چیه؟

-شیشه هاش گول زنکه ... همش شربتای طبیعیه ... شربت انواع مختلف میوه هاس ... برو جلو امتحان کن ...  
رفتم چند تا بطری رو باز کردم ... راست می گفت ... شربت آلبالو ... توت فرنگی پرتقال ... هلو و ... از این صفتش که از مشروب بیزار بود خیلی خوشم میومد ...اون یکبارم اگه نخورده بودیم اون بلا سرمون نمیومد ...  
روی پیشخوان بار انواع سیگار برگ و عادی با طعمهای مختلف پر شده بود ...

-سیگار چی؟ سیگار می کشی یا اینام الکیه؟

-نه اونا واقعیه ... چند وقتیه بهش نیاز دارم ...

-چرا؟

-بی خیال ... تو خسته نشدی با اون لباس سنگین؟ ... من که دیگه از کت و شلوار خسته شدم ... میرم پایین لباسم رو عوض کنم ... توام زیادطولش نده چون فردا باید زود بیدار شی ...

-چرا؟

-قرص چرا خوردی؟ ... مثل اینکه فردا پاتختیته ها ...  
-هه ... فقط اینو کم داشتیم ...

تا به خودم اومدم امیر از پله ها پایین رفته بود ... حالا کجا باید بخوابم؟ ... نکنه بخواد بیاد تو اتاق بزرگه؟ ... در اون صورت خفه ش می کنم ... رفتم دیدم نه خیر بچه شعورش بیشتر از ایناس ... داشت از تو کمد اتاق بزرگه لباساش رو در میاورد ...

-من لباسام رو از تو این کمد بر می دارم می برم تو اتاق خودم ... همون یاسیه ... توام اینجا راحت باش من مزاحمت نمیشم ... فقط گاهی که لازم داشته باشم برم تو حوض خونه میام تو این اتاق که از اون در برم پایین ... عیبی که نداره؟

-نه ... مشکلی نیست ... فقط ...

-فقط چی؟

-فقط من شبا در این اتاق رو قفل می کنم عیب که نداره؟  
یه لبخند موزیانه اومد رو لباس ...

-از من می ترسی یا بهم اعتماد نداری؟

-چرا باید بترسم؟ ... خیر آقا اصلا اینطوری نیست ... فکر بی شرمانه ای اگه تو سرت باشه بدم چطوری باهات مقابله کنم ... ولی اینکه گفتم بهت اعتماد ندارم ...آره به هیچ مردی اعتماد ندارم ... مشکلی داری؟

لباساشو انداخت رو تخت و اومد طرفم ... تو چشماش شیطنت بیداد می کرد ... با پوزخندی رو لبش اومد سمتم ... ترسیده بودم ... چند قدم رفتم عقب تا برخورد کردم به دیوار ... اومد جلو ... فاصله ی خیلی کمی باهاش داشتم ... صاف زل زده بود تو چشمام

-آخه جوجه ... اگه فکری تو سرم باشه که تو نمی تونی از پسم بر بیای ... چه در قفل باشه چه نباشه ... روشو برگردوند و رفت سمت لباساش که رو تخت انداخته بود ... ایستاد و باز برگشت رو به من و انگشت اشاره ش رو به عنوان هشدار به سمتم گرفت ...

-راستی ... یه چیزی یادت باشه ... دیگه آخرین بارت باشه میگی بی شرمانه ... من هیچ فکر بی شرمانه ای نسبت به تو ندارم ... فراموش کردی تو همسر عقدی و شرعی منی؟ ... هیچکس نسبت به همسرش فکر بدی نداره ... حالا بگذریم که من اصلا هیچ خیالی نسبت به تو ندارم ... پس دیگه نشنوم ... مفهومه؟

یه لحظه ازش ترسیدم ولی زود خودمو جمع و جور کردم ...

-مثل اینکه گول هیكلت رو خوردی جناب! ... دیگه منو تهدید نکنیا ... مفهومه؟

-من حرفم رو زدم ... حالام می خوام برم حمام ... خسته م ... بقیه ی لباسام فردا میام می برم ...

-لطف می کنی زودتر زحمت رو کم کنی ...

نفسش رو با صدا داد بیرون و از اتاق خارج شد ... زود رفتم سمت در و قفلش کردم ... راست می گفت چه فکر بی شرمانه ای؟ ... حرف بدی زدم ... این بیچاره که اصلا حسی به من نداره؟ ... تازه من محرمشم ... والی چه حرف مزخرفی زدم ... ولی خوب کردم ... درسته الان فکری نداره ولی هیچوقت نباید داشته باشه ... رفتم نشستم پای میز توالت ... الان اگه با نیما ازدواج کرده بودم اون با عشق داشت موهامو باز می کرد و کمکم می کرد لباس عوض کنم ... اه ... چرا تو کله ت نمیره دختر؟ ... نیما دیگه تو زندگیت نیست ... تموم شد رفت ... سرنوشت اونطور که باید میشد نشد ... والی خدایا ... کیو تو این ماجرا مقصر بدونم؟ ... امیر رو که اونشب نباید میذاشت گول اون زن دائی بی رحم رو بخورم یا نیما رو که به راحتی بهم شک کرد و من دور انداخت؟ یا خودمو که این سرنوشت رو به خودم و امیر تحمیل کردم؟ در حالی که اشک از چشمم جاری بود، موهامو باز کردم و لباسم رو در آوردم و رفتم حمام ... خدا رو شکر تو اتاقم یه حمال خوشگل داشتی و نیاز نبود برم بیرون اتاق ... یه بلوز و شلوار راحتی پوشیده بودم و همینطور که داشتم موهای خیس رو با حوله خشک می کردم صدای تقه ی در رو شنیدم .

-بله؟ کاری داری؟

-درو باز کن کارت دارم ...

رفتم و با بی میلی در رو باز کردم ... یه لیوان گرفت سمتم ...

-نمی دونم دوست داری یا نه ولی الان برات خوبه ... من عادت دارم وقتی که عصبی هستم یه لیوان شکلات داغ می خورم ... اعصاب رو آرام می کنه ... گفتم برای توام درست کنم ... امروز خیلی روز بدی بود برات ...

یه لحظه تو دلم بهش احسنت گفتم ... این چندمین موردی بود که باهاش سلیقه ی مشترک داشتیم ... اول تو انتخاب جواهر ... بعد رنگ فیروزه ای ... حالام شکلات داغ ...

-خیلی ممنونم ... اتفاقا منم همین عادت رو دارم ...

-خدا رو شکر که دوست داری ... میرم تا تو تنهاییت راحت باشی ... شب بخیر ... چند قدم دور شده بود که برگشت طرفم ...

- دخترخاله

- بله؟

- موهات رو با سشوار خشک کن ... اینجوری سرما می خوری ...

رفت تو اتاقش و در رو بست . تازه متوجه موهای خیس خودش شدم ... پس خودش چرا موهاشو هنوز خشک نکرده؟ ... چقدرم بهش میاد ... جدا پسر نمکی و خوشگلی بود ... بیچاره دخترای فامیل امشب تو مهمونی چه با حسرت نگاهش می کردن ... خبر ندارن من از داشتنش همچین مسرورم نیستم ... حواست کجاست مبينا؟ ... امیر مالتو نیست ... توام مال اون نیستی ... پس حس مالکیت بهت دست نده ... اون مال دختر رویاهاشه ولی تو چی؟ ... تو مال تنهایی هستی ... مال درد ... پس حواست به حرفات باشه ... فردای اون شب با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم ... کی بود اون وقت صبح؟ بدون اینکه اسم رو گوشی رو ببینم، گفتم :

- الوو؟

- سلام یادت رفت ... علیک سلام ...

- شما؟

- هه ... هنوز خوابی؟ ... پسرخاله م، کلاه قرمزی ...

- اه ... تویی؟ ... خواب نداری توو؟

- میدونی ساعت چنده؟ ... مامان زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه اینجان ... با هول از جام بلند شدم ... نگاه ساعت کردم ... ساعت یازده بود ...

- برای چی دارن میان اینجا؟

- اون بیچاره ها که خبر از چیزی ندارن! ... به خیالشون شما الان به یه صبحانه ی مقوی احتیاج داری ...

- اه ... بی تربیت ...

- صدای خنده ش پیچید تو گوشی ...

- مگه من چی گفتم؟

- هیچ خوشم نمیاد از این حرفاها!

- چشم جوجه ...

- اگه من جوجه م ... توام ... توام ...

- من چی؟ (هنوز می خندید)

-توام هاپو کُماری ...

قه قهه ش بلندتر شد ...

-باشه همون کلاه قرمزی ... دیگه نمیگم جوجه ...

-حالا چرا زنگ زدی؟ ... چرا نیومدی دم در ...

-اتفاقا در زدم ... ولی جنابعالی رفته بودی تو خواب زمستونی ... مجبور شدم زنگ بزنم ...

-نه ... تو هاپو کُمار خیلی مهربون بود تو مخملی ... اون ذاتش خراب بود عین خودت ...

-آره مخمل خیلی بهتره ... هم آخرش همه متوجه شدن خیلیم خوش ذات و مهربونه ... هم نازه و دخترا خیلی

دوست دارن نازش کنن ...

-خیلی بی حیایی ...

اینبار نزدیک بود از خنده منفجر شه ... گوشی رو قطع کردم و پریدم تو حموم ... لازم بود مامان اینا فکر کنن

من اول صبح حمام کردم ... با اولین زنگی که شنیدم از اتاق پریدم بیرون ... به دیوار اتاقش تکیه داده بود و از

قیافه ش معلوم بود داره به زور جلوی خنده ش رو می گیره ... یه پیراهن کوتاه و نسبتا گشاد راحتی صورتی

پوشیده بودم . موهام هنوز نم دار بود ... با دیدنش فهمیدم اونم یه حموم الکی رفته ... چون موهاش هنوز خیس

بود ... در رو باز کردم و مامان و خاله و افسانه اومدن تو ... با لبخند ازشون استقبال کردیم ... یه صبحانه ی

کامل که تشکیل شده بود از آب پرتقال و تخم مرغ میکس شده و حلوا ارده و ارده شیره و کلی خوراکی های

دیگه که مامان می گفت طبعش گرمه و الان بیشتر از همه چیز برای بدن من لازمه برامون آورده بودن ... تنها

کسی که می دونست خبری نبوده افسانه بود که با یه لبخند غمگین نگاهم می کرد ... برعکس من که داشتم

به زور می خوردم، امیر نشسته بود و با ولع صبحانه ش رو می خورد و بدتر از اون چپ و راست برای منم لقمه

می گرفت و جلوی مامان اینا باز فیلم بازی می کرد .

-بخور خوشگلم ... رنگت پریده ...

دلَم می خواست اون چشماش رو که داشت موذی نگاهم می کرد رو در بیارم ... با خودم می گفتم " یعنی

میشه بزنم با مشت تو دهنش که اون دندوناش بریزه تو معده ش که اینجوری با بدجنسی بهم نخنده؟ برای من

لبخند ژکوند میزنی؟ دارم برات "

مامان و خاله ی بیچاره م که خبر نداشتن ... کلی از قربون صدقه های این آقا ... لذت می بردن ... بالاخره

رضایت داد که من از سر میز پاشم ... برام جالب بود با این لباس کوتاهی که من پوشیده بودم اصلا تحریکم

نمی شد ... چه وفادار بود به عشقش ... تا من بلند میشدم ... سرشو می نداخت پایین یا نگاهشو از روم بر می داشت ... یعنی میشه یکی تا این حد حتی به خاطره ی عشقش وفادار باشه؟ ... یهو یه فکر شیطونی اومد تو ذهنم ... دارم برات آقا ... پس میشه از این راه زجرت داد ... دارم برات اساسی ... امیر حاضر شده بود که بره، مهمونی زنونه بود و اون نباید می موند تو خونه ... حتی با اینکه از دستش عصبانی بودم و نمیخواستم سر به تنش باشه بازم نمی تونستم تو دلم تحسینش نکنم ... یه پیرهن نخى سدرى رنگ طرح سنتى که یقه ش بدون دکمه و به صورت عمودی کمی باز بود پوشیده بود با شلوار نخى سفید ... یه دستبند چوبى هم دستش کرده بود ... والى خدا این همونیه که دیشب تو کت شلوار عین مانکنای ایتالیایی بود؟ ... عضلاتش چه خودنمایی می کنه تو این پیراهن و شلوار شرقى ... بشر همه جوهره خوشگله ... اصلا حواسم نبود محوش شدم ... یکدفعه با صداش به خودم اومدم ...

-کلاه قرمزى؟

-ها-

-کجایی؟

-کجا باشم خوبه؟ همینجام ...

-فکر کردم محو مخمل شدى ... حقم دارى ... مخمله ديگه ...

-خود شیفته ایا ... نه خیر ... برو ديگه ... مردم الان میان تو هنوز اینجایی ... از همه خداحافظی کرد و رفت ... آرایشگر رو گفته بودیم بیاد خونه ... اومد موهام رو یه مدل باز درست کرد و رفت ... منم یه پیرهن بندى بنفش که روی پای راستش تا روی روم باز بود پوشیدم و آرایشگرم برام یه آرایش لایت کرده بود که خیلی بهم می اومد ... گرچه حوصله نداشتم ولی مجبور بودم اون روز رو هم تحمل کنم ... وقتى همه رفتن ... افسانه ازم خواست برم تو اتاق خواب ... کارم داشت ...

-چی افسانه جان ... کارى دارى باهام؟

-مى خواى چیکار کنى مبينا؟

-چیو مى خوام چیکار کنم؟

-من که مى دونم تو علاقه اى به امیر نداری ...

-خب ... حالا باید برای این کشف بهت جایزه بدم؟

-خیلی بی ...

بی چی؟ بی شعور...؟ ... حرفت رو کامل کن ...

بی عاطفه ... بی رحم ... و البته بی شعور

-اونوقت چرا؟

-این امیر بیچاره می تونست این ازدواج رو قبول نکنه ... اینو که دیگه قبول داری ...

-نه ... غلط می کرد قبول نکنه ... من هر چی می کشم از دست اون سفر کذاییه که با این آدم رفتم ... اینو که

دیگه میدونی خانم مدافع حقوق بشر؟

-پس درست حدس زدم ...

-و اونوقت حدست چیه؟

-این پیشنهاد رو بهش دادی که بتونی انتقام نیما رو ازش بگیری ... آره؟

...

-چیه؟ چرا سکوت کردی؟ جرأت نداری بگی آره؟

-چرا جرأت دارم ... آره ... می خوام انتقام سرنوشتت رو از این آدم بگیرم ... من ... من ...

-تو چی؟

-من نباید اوضاع زندگیم اینطوری میشد افسانه ...

بدون اینکه بخوام اشکام شروع کرد به ریزش ...

-حالا کاریست که شده ... ( افسانه هم گریه می کرد ) ... بهتر نیست با سرنوشت لج نکنی؟

-برای تو ساده ست ... تو قراره باقی عمرت رو با کسی زندگی کنی که به خاطر تو نفس می کشه ... ولی من

چی؟

-تو چی؟ ... مگه چیز بدی از امیر دیدی؟

-چی باید ببینم افسانه؟ بچه شدی؟ ... دیگه تو باید اینو بدونی که من هیچ تمایلی به زندگی با امیر ندارم ...

اونم همینطور ... اون من رو دوست نداره ... منم به اون علاقه ای ندارم ...

-میگم عاشقش شو ... میگم عذابش نده ... اون بیچاره رو مقصر این اتفاقات ندون ... به جاش سعی کن

بشناسیش ... بالاخره قراره تو تو این خونه باهاش زندگی کنی درسته؟ ... پس سعی کن بفهمی داری با کی زیر

این سقف وقت رو می گذرونی ... این که دیگه کاری نداره ...

حرفای افسانه برام اهمیتی نداشت ... البته از اینکه گفت شناسش بدم نیومد ... چون خیلی سوالات از زندگی این بشر داشتم ... ولی هنوز تصمیمم رو برای اذیت کردنش تغییر نداده بودم ... عصر بود که همه خداحافظی کردن و رفتن ... نزدیکای غروب بود که امیر اومد ... شدید بوی سیگار میداد ... البته بوی سیگار با بوی عطر نسبتا تند بولگاری آکوا که زده بود قاطی شده بود و رایحه ای ساخته بود که من عجیب دوستش داشتم . یادمه همیشه دیگران رو از کشیدن سیگار منع می کرد ولی این شب قبل بهم گفت چند وقته بهش نیاز دارم ... معلوم بود این ازدواج اجباری برای اونم خیلی سخت بوده ...

-سلام ( صورتش خیلی گرفته بود )

-سلام ... خوبی؟ ... چقدر بوی سیگار میدی! ( دستم رو جلوی صورتم چندبار تکون دادم ... حالا خوب بود من این بو رو دوست داشتم ها ... فقط خواستم اذیتش کنم )

-راست میگی الان میرم حمام ...

-خب مجبوری سیگار بکشی؟ ...

-چطور؟

-آخه بوش دل به هم زنه ...

-هه ... فکر کردم برای سلامتی پسرخاله ت نگرانی ...

-اون به خودت مربوطه ... من به خاطر بوش گفتم ...

بدون اینکه حرفی بزنه رفت سمت حمام ... منم اگه می خواستم بد بشم، عجب اعجوبه ای می شدم ها ... رفتم سمت آشپزخونه و مشغول مرتب کردن وسایل شدم ... قرار بود از فردا یه مستخدم بیاد مشغول به کار بشه، چون من فرصت اینجور کارا رو نداشتم ... چقدرم ظرف جمع شده بود ... بی خیال من که آدم این کارا نبودم به هیچ وجه ... رفتم تو اتاقم و خودمم رفتم حمام ... باید موهای ژل زدم رو می شستم ... نزدیک

یک ساعت طول کشید تا از حمام اومدم بیرون ... باز یاد اون فکر شیطنت آمیزی که صبح از ذهنم گذشته بود افتادم ... دلم می خواست اذیتش کنم ... رفتم سر کمد و یه تاپ سرمه ای رنگ جذب برداشتم ... یقه ش هفت خیلی باز بود ... تا روی شونه هام کامل باز بود و کنتراستی که با پوست سفیدم ایجاد می کرد

دیدنی بود ... یه دامن کوتاه سفید یه وجب بالای زانو هم پوشیدم ... موهامو با ششوار خشک کردم و لخت ریختم دورم ... خط چشم پهنی هم که خیلی بهم میومد کشیدم و یه رژ صورتی زدم و رفتم بیرون ... نشسته بود روبروی تلویزیون و داشت یه فیلم زبان اصلی می دید ... مثل اینکه فیلمشم اکشن بود ... آه این مردام که



عشق فیلم اکشن دارن ... متوجه حضور من نشد ... حسابی غرق فیلم بود ... رفتم سمت آشپزخونه و دو تا فنجون چایی ریختم ... با یه برش کیک رفتم تو اتاق ... نشستم دو تا مبل اونطرف ترش ... سینی رو گذاشتم رو میز ...

-بیا یه چای بخور ... برات کیکم آوردم ...

بدون اینکه چشمش بیاد سمت من ... فنجون چای رو از روی میز برداشت و چشمش افتاد به تنها برش کیک که آورده بودم .

-پس چرا برای خودت (سرش رو آورد بالا و چشمش افتاد به من که رومو

برگردونده بودم سمت تلویزیون ولی زیر چشمی حواسم بهش بود ) نیا ... ور ... دی ...

حسابی جا خورد ... با خودم گفتم : "عذاب بکش امیر خان ... بینم چقدر می تونی عاشق اون دختره بمونی؟ ... اگه قراره من از عشقم دور بشم ... توام باید از عشقت دور شی ... حتی از خاطره ش ... توام باید عین من عذاب بکشی و متهم شی به خیانتکاری " تا صورتم رو برگردوندم طرفش، نگاهش رو از من گرفت ... و خودشو با کیک مشغول کرد ...

-من خوردم ... شام چی می خوری زنگ بزنگ سفارش بدم؟

- ...

همچنان حواسش به کیک بود ... حالا ببین چقدر سر شام اذیت کنم آقا ... پاشدم مخصوصا از جلوی مبلی که اون نشسته بود رد شدم رفتم سمت تلفن ... بیچاره با دیدن پاهای لخت من چه زجری کشیده بود ... -نگفتی ...

وسایل عسرونه رو گذاشت تو سینی و رفت سمت آشپزخونه، گذاشتشون رو کابینت و بدون اینکه من رو نگاه کنه رفت سمت اتاقش ... در حین رفتن گفت :

-من خیلی خسته م ... گرسنه مم نیست ... هرچی می خوامی برای خودت سفارش بده ... من میرم بخوابم ...

بعد رفت در رو بست و من فهمیدم تیرم به سنگ خورده .

( روایت امیر )

با دیدن نیما پشت در خشکم زده بود، نمی دونستم مبنا هم مثل من متوجهش شده یا نه؟ برای فهمیدنش فقط یه راه داشتم، سریع در حیاط رو بستم و رفتم سمت ماشین ... دلم می خواست ازش پیرسم نیما رو دیده یا نه

ولی نمیشد ... اینطوری حتی اگه ندیده بودش هم، با گفتن من متوجه میشد نیما تعقیبمون می کرده . ماشین رو پارک کردم و کمک کردم پیاده شه ... از حالتم فهمیده بود یه سوال تو ذهنمه ولی من چیزی بروز ندادم . براش عجیب بود که کف حیاط ماسه ریخته شده، تمام تلاشش رو کرد که بگه کارم مسخره ست ولی من قصد نداشتم ناراحتش کنم .

وقتی وارد ویلا شد، از نگاهش تحسین می بارید و من لذت می بردم وقتی می دیدم از کلبه ی عشقی که براش ساختم خوشش اومده ... داشتم با لذت نگاهش می کردم که باز جواب نگاهم رو با نیش تیزش تلافی کرد . با خودم می گفتم خدایا بهم قدرت بده زیر بار نامهربونیش کم نیارم و یه وقت چیزی نگم که اذیت بشه . بردمش تو حوض خونه دیگه نتونست سکوت کنه و احساسش رو با صدای بلند به زبون آورد می دونستم مثل خودم عاشق اون قسمت از خونه میشه ... طبقه ی دوم رو هم بهش نشون دادم، همه جا رو سرک می کشید و من لذت خرامان راه رفتنش رو می بردم . خدایا چرا باید همه چی اینجوری تلخ میشد؟ ... رفت سمت بار ... می دونستم از هر نوع شرابی دیگه متنفر شده ... درست مثل خودم ... خیالش رو راحت کردم که تو خونه ی من هیچ وقت از این آشغالای پیدا نمیشه ... ولی قضیه ی سیگار کشیدن من رو فهمید، شاید این باعث میشد بفهمه منم دارم رنج می کشم ؛ اونم من که همیشه دیگران رو از سیگار منع می کردم .

خیلی خسته بودم، از طرفی دلم می خواست زودتر برم تو اتاقم، دلم از دیدنش می لرزید و این برای جفتمون خطرناک بود ... تو شب وصالمون ازش باید بیشتر از همیشه ازش فاصله می گرفتم و این نهایت عذاب بود ... رفتم تو اتاق خوابی که قرار بود اتاق مشترکمون باشه و تعدادی از لباسام رو برداشتم .

یه دفعه گفت من در اتاق رو قفل می کنم ... از عدم اطمینانش ناراحت شدم ولی حرفی که بعدش گفت دیگه رفت رو اعصابم ... گفت اگه فکر بی شرمانه ای داشته باشی بدم باهات مقابله کنم ... مغزم داشت منفجر میشد ... دلم می خواست بهش بگم دختر من الان دارم تنهایی رو به جون می خرم و با غریزه م می جنگم که روح تو آسیبی نبینه ... چون روح خیلی بیشتر از جسمت برام اهمیت داره ... اونوقت تو من رو یه آشغال عوضی می بینی که دنبال بی شرمیه؟ ... جوابش رو البته نه اونطوری که دلم می خواست ولی با کمی شیطنت دادم و از اتاق رفتم بیرون .

خیلی گرم شده بود، فشار زیادی رو داشتم تحمل می کردم ... آب رو سرد کردم و رفتم زیر دوش ایستادم ... انقدر همون طوری زیر آب موندم که بدنم کرخت شد ... دیگه واقعا سردم شده بود ... حمام کردم و رفتم بیرون یه مقدار شکلات داغ درست کردم ... اعصابم باید اروم میشد و اهل قرص آرامبخش نبودم ... تنها چیزایی که

آروم می کرد، شکلات داغ بود و بوکس ... تو طبقه ی دوم یه اتاق بود که کل وسایل بدنسازی و بوکس رو گذاشته بودم توش ... تنها اتاقی که درش بسته بود و نشون مبینا ندادم ... تنها اتاقی که مبینا حق نداشت واردش بشه ... چون اونجا محدوده ی دردای من بود ... محدوده ای که سیاهی و زخمای روحم رو توش التیام می دایم ... تنها اتاقی که پر بود از عکسای مبینا ... خوشحال بودم که اونشب هیچ کنجکاوی ای نسبت به اون اتاق نشون نداد ... دلم می خواست باز پناه ببرم بهش ولی شب بود و ممکن بود مبینا از صدای ضربه هام اذیت بشه ... دوتا لیوان شکلات ریختم و رفتم در اتاقش رو زدم ... اومد در رو باز کرد ... با موهای خیس انقدر ناز شده بود که دلم می خواست ببوسمش ... عطر موهاش تو مشامم پیچیده بود و ممکن بود از خود بیخود شم . معلوم شد اونم مثل من با شکلات داغ آروم میشه ... دلم نیومد بهش سفارش نکنم که موهاشو خشک نکنه ... رفتم تو اتاقم ... هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و انقدر آهنگ گوش کردم تا خوابم برد ... تقریبا دو ساعت خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ... مامان بود ...

- بله؟

- سلام مادر ... خواب بودی؟

- رستش تازه خوابم برده بود ... ولی عیبی نداره مامان جان ... بفرمائین ... کاری داشتین؟

- الهی بگردم ... تا این موقع صبح بیدار بودین مادر؟ ... حال مبینا خوبه؟ خودت خوبی؟

تازه فهمیدم چی گفتم و اونروز روز اول ازدواجه ... ای داد ... حالا پیش خودش فکر می کنه من چقدر وقیحم ... دیگه حرفی بود که زده بودم کاریش نمیشد کرد ...

- مامان جان این طفلی خوابه ... بذارین برم از اتاق بیرون ... باهاتون صحبت می کنم ...

- باشه پسرم ...

سریع از تو تخت بلند شدم و رفتم دم پنجره ... الکی یه کم معطل کردم که خیال کنه رفتم بیرون اتاق

- الو مامان؟

- جانم پسرم ..

- نگفتین برای چی یادی از ما کردین؟

- عزیزم اون طفل معصوم الان بدنش ضعیف شده ... بالاخره براش سخت بوده ... لازمه تقویت بشه ... من و

خاله ت می خوایم بیایم صبحانه براتون بیاریم ..

ای خاک بر سر من ... حالا اینو چیکار کنم؟

- حالا لازمه مامان جان؟ ... خودم برایش یه صبحانه ی مقوی درست می کنم ... همه چی که تو خونه هست!  
 - دیگه چی؟ ... این یه رسمه مادر ... تا یک ساعت دیگه ما اونجاییم ... تا شما برین حموم مام رسیدیم ...  
 - مم ... باشه ... منتظریم

- خداحافظ

- خداحافظ

سریع لباس پوشیدم و رفتم سمت اتاق مبینا ... دلم نمیومد بیدارش کنم ... حتما اونم تازه خوابش برده بود ... حالا این رسم مسخره دیگه چی بود؟ ... آخه اتفاقی که نیفتاده ... ولی اون بیچاره ها چی میدونن؟ ... به ناچار چند بار در زدم ... ولی انگار نه انگار خانوم شدید خواب بود ... ای امیر به قربون اون قیافه ی خوابالوت که خیلی دلم می خواد اون شکلی ببینمت ... یه نیم ساعتی باز بهش مهلت دادمو آخرسر بهش زنگ زدم ... صدش از پشت گوشی داد می زد که حسابی خوابیده ... اولش اصلا منو نشناخت ... دلم برایش ضعف می رفت ... بعد وقتی بهم گفت مخمل شیطنتم گل کرد ... اگه وقت بود بیشتر باهش سر به سر میداشتم ولی حیف ... با صدای زنگ از اتاقش پرید بیرون ... جفتمون یه حمام الکی رو تجربه کرده بودیم ... پیرهن صورتی خوشگلی پوشیده بود که نگاه کردن بهش رو برام سخت می کرد ... یعنی این دختر می دونست چجوری داره دل و دین من رو غارت می کنه؟ ... کاش یه کم مراعات می کرد تا کار برام ساده تر باشه ... ولی خب اون بیچاره هم که نمی تونست به خاطر حفظ نفس من مثل تارک دنیاها تو خونه ی خودش بگرده که! ... صبحانه رو باز با کلی شیطنت یا بهتر بگم با فکر به روزی که صبح آرزوهام بود بهش دادم و آماده شدم برای رفتن . از نگاهش می تونستم به وضوح بخونم که از سر و وضعم خوشش اومده ... خودش نمی دونست ولی من این نگاه رو خیلی سالها بود که تو چشماش می دیدم ... شاید برای همینم بود که با وسواس زیادی به خودم می رسیدم ...

قصد داشتم یه سر به مهرداد بزنم، نیاز داشتم با یکی حرف بزنم . در حال رانندگی بود که متوجه شدم دوباره نیما داره تعقیب می کنه، رفتم تو یه کوچه باغ ایستادم . از ماشین پیاده شدم، اونم اومد درست پشت ماشینم توقف کرد و پیاده شد ... دلم می خواست دندوناش رو تو دهنش خرد کنم ... ناخودآگاه رفتم سمتش و یقه ش رو گرفتم .

- مرتیکه چه غلطی می کنی از دیشب تا حالا؟ ... شدی اسکورت من؟ ...

- چیه آقای خوشبخت؟ ... تو که زن مردم رو صاحب میشی ... خیال کردی صاحب کوچه خیابونای تهرانم هستی؟
- چه غلطی کردی؟ ... جرأت داری یه بار دیگه تکرار کن ...
- نهج ... جرأت ندارم ... می ترسم اخم کنی خودمو خیس کنم بابایی!
- چرا دست از سر ما برنمیداری؟
- یقه ش رو ول کردم و رفتم عقب ... موهام رو که ریخته بود تو صورتم کنار کردم ...
- یادت رفته بهت گفتم نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره؟ ... چیه فهمیدی مبینا نمی خوادت و به زودی رهات می کنه؟
- دهنتمو ببند حیوون ... تو حق نداری اسمشو بیاری ...
- خب بیا بزن تو دهنم ... چرا جلوی خودتو گرفتی؟
- چون نمی خوام بهانه ای داشته باشی تو زندگیم خودتو نشون بدی ... هه ... تو خیال کردی نمی دونم دنبال اینی که یه کتک سیر از من بخوری بعدم به بهانه ی شکایت یه جوری خودتو بهش نشون بدی؟
- خب ... عیب نداره ... اینبار دستم رو خوندی ولی خیال نکن تنها نقشه م همینه ... یادت باشه اون هر روز تو دانشگاه با من سر یه کلاسه ... یادت نرفته که به خاطر عشقموون کلاسامون رو عین هم تنظیم کردیم؟
- داشتم دیوونه میشدم ... ولی اینجوری نمیشد دهن این بی شرف رو بست ...
- هدفتم چیه؟ ... از جون من و زندگیم چی می خوای؟
- اینو خودشم می دونه؟
- چیو؟
- که انقدر دوسش داری؟
- چی؟
- چی چی نداره! ... هر احمقی این حالت رو ببینه می فهمه عاشقش بدبخت ... من این حالت رو همون روز که اومده بودی لواسون فهمیدم ... ولی بذار خیالت رو راحت کنم ... قبل اینکه گرمای عشق تو موم وجود مبینا رو آب کنه از چنگت درش میارم ...
- حتی اگه دوستم نداشته باشه، بهم خیانت نمی کنه ... اینو یه بار دیگه هم بهت گفتم ...
- زیادی بهش مطمئنی ...

- احمق ... اون حتی با عذابی که از تو کشیده حاضر نیست به گذشته ش خیانت کنه ... اونوقت خیال کردی به شوهرش خیانت می کنه؟
- یه بار به من خیانت کرده ... وقتی که بهم دروغ گفت ... ولی من کاری می کنم بلایی که سر من اومد سر توام بیاد ...
- نمی دونم براش چه نقشه ای داری ... ولی فکر می کنی آخرش میاد سمت تو؟
- مطمئنم ...
- پس بذار یه چیزی بهت بگم ... اگه ... اگه یه روزی خواست بیاد سمت تو ... من راه رو براش باز می کنم ...
- تو که قبلا گفתי نمیذارى بیاد سمت من
- هنوزم همینو می گم ... تمام سعیم رو می کنم که به دام آشغالی مثل تو نیفته ... که دلش به زندگی با من گرم بشه ... ولی اگه انقدر احمق بود که بخواد بیاد سمت تو ... سد راهش نمیشم ...
- چجوری می خوامی موندگارش کنی ... لابد می خوامی با بچه پابندش کنی آره؟
- هه ... خیلی ابله تر از اونى هستی که فکرش رو می کردم ... من قبل از جسمش روحش رو می خوام بیچاره ... مثل تو هوس باز نیستم ... اینو بفهم
- ببینیم و تعریف کنیم
- متأسفم برات ... عشق تو زندگی تو هیچ نقشی نداره
- برو بابا!
- سوار ماشین شد و با سرعت ازم دور شد ... نشستم پشت فرمون ... بدون توجه به رفت و آمد اندک مردم اون کوچه با صدای بلند گریه می کردم ... کی گفته مرد گریه نمی کنه؟ ... مگه مرد دل نداره؟
- همونجا پشت فرمون خوابم برد ... چشم که باز کردم حدود ساعت سه ونیم بعد از ظهر بود ... بدنم خیلی کوفته شده بود ... خیلی وقت گذشته بود ... یه مقدار تو خیابونا بی هدف گشتم تا نزدیای غروب ... بعد رفتم خونه ...
- خیلی سیگار کشیده بودم و بدجور بوی سیگار میدادم ... ولی با اینکه مبینا از بوی سیگار بدش میومد، من بعید می دونستم بتونم از این عادت جدیدم دست بکشم .
- رفتم حموم و سعی کردم تمام مسائل اون روز رو فراموش کنم ... مشغول تماشای فیلم بودم که مبینا برام چای و کیک آورد ... از این که یهو به فکر چای دادن به من افتاده بود خوشحال شدم ... تا اومدم بهش بگم چرا برای خودش کیک نیاورده انگار برق دویست و بیست ولت بهم وصل کردن ... خدایا این دختر قصد کشتن من

رو کرده بود ... یقه ی باز لباسش یه طرف، زیبایی پوستش با اون رنگ سرمه ای سیر رفته بود رو اعصابم . صدای قلبم رو به وضوح می شنیدم . خودمو مشغول کردم به خودن کیک که اصلا هیچی ازش نفهمیدم ... یکدفعه بلند شد اومد از جلوی چشم من رد شد رفت طرف تلفن ... می خواست شام سفارش بده ... حالا یکی نبود بهش بگه مجبوری دامن به این کوتاهی بپوشی تو؟ ... آخه این همه جا چرا میای جلوی چشم من؟ ... یعنی تنها راه عبور تو از جلوی چشمای منه دختر؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم ... سریع رفتم تو اتاقم و بهش گفتم شام نمی خورم .

ولی نمی تونستم تو اتاق بمونم، یه کمی تو تختم دراز کشیدم ولی قلبم بدجور داشت از تو سینه می زد بیرون ... باید می رفتم طبقه ی بالا یه مقدار با ورزش خودمو خسته می کردم . باید انرژیمو از بین می بردم . وقتی رفتم بیرون مبينا تو اتاق خودش بود ... سریع خودمو رسوندم طبقه ی بالا و در رو بستم و شروع کردم .

عکس خودمو زده بودم رو کیسه بوکس و بهش ضربه می زدم ... تا می تونستم محکم ضربه می زدم و حرص خودمو سر کیسه بوکس خالی می کردم ... انقدر ضربه زدم تا خستگی امونمو برید ... نشستم جلوی تابلوی قدی مبينا که توی اون اتاق خیلی وقت بود همدم شده بود . همه ی مصیبتای اون چندوقت اومد تو سرم ... بلاهایی که سرش اومده بود ... تصمیمش برای انتقام از من ... ازدواج فاقد احساسمون ... حرفا و اشکای مهرداد ... حرفای نیما و عذابایی که از دستش کشیده بودم ... و بدتر از همه نیش زبونا و اذیت کردنای خود مبينا ... و این نفس سرکش که نمی دونستم تا کی می تونستم جلوی خواهشش مقاومت کنم .

نیما یه نقشه داشت، من نباید دست رو دست میداشتم وگرنه بعید نبود مبينا رو با سهل انگاری خودم از دست بدم ... اولین چیزایی که نیاز داشتم یه نگهبان بود و دو تا سگ برای محافظت از خونه ... و قدم بعد نقشه ی زیرکانه ای بود که برای مبينا ریخته بودم ... حتما صدای ضربه هام توجهش رو جلب این اتاق کرده بود ... باید مبينا رو به این اتاق حساس می کردم ... به تنها جایی که نمی تونست توش پا بذاره ... به اتاقی که من می خواستم با عشق قدیمیم خلوت کنم .

( روایت مبينا )

از اتاق اومد و یگراست رفت طبقه ی بالا، بعد چند دقیقه صدای ضربه هایی بلندی اومد ... رفتم طبقه ی بالا ... ترسیده بودم، معلوم نبود داره چیکار می کنه ... ولی یادم اومد امیر بوکس کار می کنه ... اون صداها ضربه هاش به کیسه بوکسش بود ولی بد ضربه می زد ... نکنه تو خیالش داره فک من رو خرد می کنه! ... ای داد، با

اولین ضربه ت فک ما پیاده بود بابا! ... این همه خودکشی نداشت دیگه ... خیلی گذشت تا صدای مشتاش متوقف شد، بعد یه صدا نجوا گونه اومد که توجهم جلب اتاق شد ... رفتم کنار در ایستادم ببینم داره با کی حرف می زنه ... به سختی صداش میومد ..

- عزیزم منو ببخش ... خیلی دوستت دارم خانومی ... دلم برای خنده هات تنگ شده عزیزکم ... ولی چیکار کنم وقتی تو مال من نیستی ... چیکار کنم؟ کاش میشد مال من باشی ... کاش ... ولی می دونم تو دنیای وفایی ... دنیای معرفتی ... می دونم غیر از اون به هیچکس دیگه نگاهم نمی کنی ... حتی اگه دوسش نداشته باشی ... تو پاکی ... زلالی ... تو نمیداری دامت آلوده بشه ...

بعد یهو صداش انقدر یواش شد که دیگه نتونسته م بشنوم . این موجودی که اینجوری امیر جلوش کم آورده بود و اینطوری براش ضجه می زد شده بود یه علامت سوال بزرگ تو ذهن من . یاد دلتنگیای خودم افتادم باز، ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم سر خورد و اومد رو صورتم . رفتم از بار گوشه ی سالن یه لیوان بزرگ برداشتم و براش شربت توت درست کردم . دلم می خواست از قضیه سر دربیارم . نشستم رو مبل رو بروی اتاق و منتظرش موندم . چندان طول نکشید که امیر خسته و داغون اومد بیرون ... با دیدن من با لیوان شربت دستم یه مقدار جا خورد ...

- اینجا چیکار می کنی؟

- توقع داشتی کجا باشم با این سر و صدایی که راه انداختی؟ صدای ضربه هات آسایشم رو گرفته بود ... بعدشم مگه من زندانیم؟ ... خونه ی خودمه ناسلامتی مگه نه؟ ... دلم می خواد هر جا دوست دارم برم ... از تو که نباید اجازه بگیرم!

حوله ی رو دستشو انداخت رو سرش و شروع کرد به خشک کردن موهایش ...

- اون شربت تو دستت برای منه؟

- آره ... بیا ...

شربت رو از دستم گرفت و تشکر کرد ...

- منم نگفتم تو زندونی یا اسیری خانوم ... آزادی که هر جای این عمارت خواستی بری ولی حق نداری ... تأکید می کنم ... به هیچ وجه ... حق نداری بری توی این اتاق ... فهمیدی؟

کلید انداخت توی قفل و همینطور که داشت شربتش رو می خورد، در اتاق رو قفل کرد .

- اونوقت چرا؟



- اونش دیگه به خودم مربوطه ...

خیلی از برخوردش کفری شده بودم .

- جای دستت درد نکته؟ ... چیه؟ ... من نباید برم تو اون اتاق ... چون ... چون ...

- چون چی؟

- چون می خواهی با اون خانوم خوشگله تو اون خراب شده خلوت کنی ... آره؟

- چیه حسودیت شده؟ (با یه لبخند بدجنس روی لبش زل زده بود بهم)

- اوه اوه اوه ... اعتماد به نفست تو حلقم ... من نگاهت نمی کنم ... خیال برت نداره آقا ... برای تو همون

خانوم خوشگله خوبه ...

بعد سرمو برگردوندم و راه افتادم سمت پله ها که صداس از پشت سر اومد که با لحنی که خنده توش موج می

زد گفت :

- آره ... برای من همون خانوم خوشگله ی ناز عزیزم خوبه ... توام از حسودی بترک

رفتم تو اتاقمو درو کوبیدم به هم . هرطور بود باید اون اتاق رو می دیدم و حال این آقای مغرور رو می گرفتم.

چند روز از اون قضیه گذشت و من با امیر قهر بودم و اونم به روی خودش نمیآورد . دیگه باید می رفتم دانشگاه

... توی این چند روز اصلا نتونسته بودم سری به اون اتاق بزنم، چون یا خود امیر خونه بود و، یا جلوی چشم

شریفه خانوم، که از فردای همون شب برای انجام کارای خونه اومده بود، نمیشد سرکی به اتاق مرموز کشید .

حس می کردم امیر راجع به اون اتاق بهش سفارش کرده، چون خیلی حواسش به پله های طبقه ی بالا بود و

تا من میومدم برم سمتش، زود شاخکاش تکون می خورد .

خودمو برای رفتن به دانشگاه آماده کردم و بدون خوردن صبحانه می خواستم راه بیفتم که صدای امیر پیچید تو

گوشم .

- آهای کجا؟

- قبلا احتمالا سرزمین کار نمی کردی شما؟

برگشتم تو صورتش رو نگاه کردم، نشسته بود سر میز و شریفه خانوم داشت برایش چای می ریخت . صورت

جفتشون خندون بود . یه نگاهی کرد به صورت گرد و تپل شریفه خانوم ...

- شریفه خانوم تو چرا می خندی؟ ... حالا این دخترخاله ی ما انقدر شیطونه ... توام باید بخندی؟

- ببخشید آقا ... ولی آخه خودتونم دارین می خندین ...

- آره ديگه ايشون بگن ... شمام بخند ... (بعد روشو برگردوند سمت من ) ... بيا يه چيزی بخور ... چه معنی داره گرسنه از خونه بری؟
- اونوقت به شما چه؟
- ای بابا تو هنوز بابت اون شب دلخوری؟ ... خب علت داره ... همیشه آدم هرجایی که خواست بره که! ...
- (با بی تفاوتی بهش گفتم ) ... نه ... چرا دلخور باشم ... ولی امروز باید برم دانشگاه ... خیلیم کار دارم ... چند روز غایب بودم .. باید جبران کنم ... حوصله ی صبحانه هم ندارم ... تو دانشگاه يه چيزی می خورم
- بيا يه چيزی بخور ... حالا وقت هست ... در ضمن من باید برسونمت که هنوز هيچی نخوردم ... پس بيا يه چيزی بخور که باهم بریم .
- لازم نیست ... خودم ماشين دارم ميرم ...
- رفتم سمت در ورودی که دیدم پشت سرم سریع داره میاد ...
- صبر کن ببینم ...
- آه ... چی میگی؟
- میخوای باز اذیت بشی؟ ... من خودم می برمت ... لازم نکرده تنها بری
- من باید با زندگيم رو برو شم ... خودم تنهایی ... توام باید بری سرکار
- این چه حرفیه؟ ... من مسئولیت خودمو می دونم ... نمی گم به عنوان شوهر ... ولی به عنوان پسرخاله ت که باید يه قدمی بردارم ...
- هيچ مسئولیتی نداری ... اگرم داشتی من از همین الان خودم بهت مرخصی دائمی می دم ... خوبه؟ ... حالا میذارى برم يا باید قيد درس و زندگيمو بزنم؟
- دستی تو موهاش کشيد که خوب معلوم بود زدم به هدف و عصبانیش کردم ... آهان بخور اميرخان ... چجوری منو اذیت کردی!
- چرا لج می کنی شما؟ ... من مرخصی بخوام خودم اعلام می کنم ... اوکی؟ ... حالام بی خیال صبحانه ميشم خودم می برمت ...
- يه فکری عين برق از سرم رد شد .
- باشه ... ولی شرط داره ...
- هه ... دارم بهت محبت می کنم تازه برام شرطم میذارى؟

- باشه ... پس بی خیال خودم می رم .
- تا اومدم برم کیفم رو از دستم کشید و مجبور شدم سرجام وایستم .
- لجباز ... خب شرطت رو بگو
- باید برام قضیه ی اون اتاق رو تعریف کنی
- پیشو تعریف کنم آخه؟
- برام از اون دختری بگی
- برای چی می خوای ازش بدونی؟
- هیچی فقط کنجکاوم
- باشه شب که اومدم برات میگم ولی شرط داره ...
- ای بابا!
- چطور تو شرط میذاری عیب نداره؟
- خب چه شرطی؟
- با صدای بلند سمت شریفه خانوم گفت :
- شریفه خانوم تا من آماده میشم دو تا ساندویچ کره عسل برای من و خانوم درست کن ...
- خیلی جر زنی ...
- چه کنیم؟
- بعد با خنده دوبد سمت اتاقش و کلی طول داد تا آماده شد ... از اتاق که اومد بیرون با دیدنش بی اختیار توی دلم تحسینش کردم، کت و شلوار مشکی، پیرهن سفید با جلیقه و کراوات و دستمال جیب طوسی ... این بشر سرکار می خواست بره یا سالن مد؟ انگار شریفه خانومم انگار عین من غرق تیپ این بشر بود ...
- هزار ماشالله آقا ... چشم حسود کور ... باید براتون اسفند آتیش کنم ...
- اووه شرفه خانوم انقدر تحویلش نگیر ... همینجوریش اعتماد به نفسش رو سقفه ...
- نگین تو رو خدا خانوم ...
- اومد ساندویچا رو از دست شریفه خانوم گرفت و همون طور که گوشه ی لبش می خندید گفت :
- نگو چشم حسود کور شریفه خانوم ... چون این خانوم ... اولیشه ...

بعد دوید سمت در و منم در حالی که کفشمو برای زدنش در آورده بودم به سمتش می دویدم ... گرچه موفق نشدم .

باید اعتراف کنم که خودمم دلم نمی خواست تنها برم دانشگاه ... هنوز وحشت برخورد با نیما رو داشتم و این حضور و حس مسئولیت امیر بهم آرامش و امنیت می داد . تو ماشین مجبورم کرد ساندویچمو که حسابی شریفه خانوم از کره و عسل پرش کرده بود بخورم . گرچه خیلی شیرین بود ولی حالمو جا آورد .

نرسیده به دانشگاه امیر کنار یه گل فروشی نگه داشت و پیاده شد . مونده بودم دلیلش چیه؟! ولی یکی دو دقیقه بعدش با یه شاخه رز سرخ اومد سمت ماشین . تعجب کرده بودم ... نشست تو ماشین و در عین ناباوری من گل رو گرفت طرفم .

- مال منه؟

- آره دیگه ... بگیرش ...

- اونوقت بره چی؟ ... آهان مثلا داری بابت اون شب عذرخواهی می کنی؟

- مگه اونشب چی گفتم که باید عذرخواهی کنم؟ ... اونشب گذشت ... نه برای اون نیست .

- پس برای چیه؟

- امروز می خوام این دستت باشه ... عیبی داره؟

- می خوامی دل کسی رو بسوزونی؟ درست نیست .

- نه قصد دلسوزوندن ندارم . بچه ی یکساله که نیستم خانوم!

- پس چی؟

- هیچی دکوره ... فقط این دستت باشه و نپرس چرا ... میشه؟

دیدم فایده نداره باهانش چونه بزنم . از طرفی هم پوشش خوبی بود برای روحیه ی خرابم . دیگران که نباید از

حال روز من به آشفتگی اعصابم اونم درست چندروز بعد عروسیم پی می بردن .

رسیدیم دم دانشگاه . اومدم پیاده بشم که باز صدام کرد .

- قبل از اینکه بری گوش کن بهت چی میگم .

- بگو ... زود باش دیرم شد .

- اولاً لطفا آرامش خودتو حفظ کن . به این فکر کن که دیگه همه چیز گذشته و این راهیه که تو انتخاب کردی . سعی نکن جواب کنایه ها و متلکای کسی رو بدی . ثانیاً من امروز برنامه م رو با کلاست تنظیم کردم که خودم پیام دنبالت پس منتظر باش .

- باشه ... حواسم هست ... ممنون

- بدو تا دیرت نشده ( لبخند تلخی رو صورتش بود )

وقتی وارد کلاس شدم تقریباً همه اومده بودن . با ورودم دو سه تا از بچه ها که تو عروسیم شرکت داشتن سوت زدن و مبارکه عروس خانوم گفتن ولی فیس و فوس یه سری از اونایی که شدید سعی داشتن خودشونو برای نیما عزیز کنن هم در اومد . هنوز استاد نیومده بود و منتظر بودم نیما هم مثل این چندوقته باز شروع کنه به تیکه انداختن . ناخودآگاه چشمم افتاد به گل امیر که گذاشته بودم تو کیفمو نصفش از کیفم بیرون بود . دستی بهش کشیدم و بدون اینکه توقع داشته باشم آرامش به دلم تزریق شد . حمایتش بدون اینکه باورکنم بهم احساس لذت میداد . برعکس تصور من نیما اون روز تا زمان تموم شدن کلاسامون حتی یه کلمه هر اذیت کننده ای بهم نگفت . تمام مدت یه گوشه نشسته بود و حتی چندبار که گذری چشمم بهش افتاده بود دیدم با یه حسرت عجیبی نگاهم می کنه . نگاهش ته دلمو می لرزوند . یعنی نیما از کارش پشیمون شده بود؟ یعنی فهمیده بود که ظلمی به من و خودش کرده؟ ولی دیگه دیر شده بود . یاد حرفای امیر افتادم . اینکه بهم گفته بود " به این فکر کن که دیگه همه چیز گذشته و این راهیه که تو انتخاب کردی . " آره من این زندگی رو برای خودم انتخاب کرده بودم . و البته اینا همش به خاطر بی رحمی نیما بود . با خودم گفتم : آقا نیما دیگه دیر شده، اینجوری مظلوم نگاهم نکن .

بعد از تموم شدن کلاسام وقتی داشتیم از راهرو رد میشدم یکدفعه چشمم افتاد به آقای خوش پوش که با یه لبخند شیرین منتظرم بود . این تو دانشگاه چیکار می کرد؟ فریده و شیما دوتا از دوستانم که برای عروسیم اومده بودن، با دیدن امیر یه ضربه به شونه م زدن . فریده آروم دم گوشم گفت :

- اووه ... آقا داماد رو ببین! ببین چه بی طاقت بوده که اومده تو دانشگاه! دیگه مثل همیشه م نتونسته دم ماشین برات صبر کنه!

شیما که داشت از با چشمش امیر رو می خورد با صدایی که فکر کنم به گوش امیرم رسید گفت :

- بابا خر شانسیا توام مبينا! ... چه شوهر خوشگلی گيرت اومده! چه تیپیم زده!

- خب حالا توام شیما ... صداتو شنید آبرو بر ... چشمتم درویش کن چشم در اومده ...

امیر با دیدن فریده و شیما گرم باهاشون سلام و احوال پرسى کرد . بعد با يه نگاه شیطنت آمیز اومد رو صورت من .

- سلام خانوم کوچولوى خودم ... تحویل نمى گیرى ... خوبى عزیزم؟ خسته نباشى ...

- سلام ... خوبم ... سلامت باشى ... چرا اومدى اینجا؟

- دلم برات تنگ شده بود خب ... در ضمن اومدم به يکى از استادای قدیمم سر بزنم . حالا بریم فداشتم؟

چشمم داشت از جا در مى اومد ... يه لحظه با رد شدن نیما از کنارمون دليل قربون صدقه رفتنای عجیب امیر رو فهمیدم . تو دلم گفتم : بیچاره نیما ... ولى مگه اون این مدت انقدر بهم تیکه ننداخته بود؟ مگه اینهمه از دستش گریه نکرده بودم؟ حالا تحویل بگیر آقا نیما ... چیزى که عوض داره که گله نداره ... ولى انصافا خوش به حال اون دختری که امیر دوستش داشت ... چه صداس گرم بود ... چه آرامشى داشت!

تو ماشين امیر بهم گفت خاله زنگ زده و دعوتمون کرده بریم خونشون . رفتیم خونه و من لباس عوض کردم و یکراست رفتیم خونه ی خاله . من يه بلوز شلوار سرهمیه کرم پوشیده بودم و موهامو کچ با کش نسکافه ای بسته بودم . يه آرایش قهوه ای کم رنگ هم کردم و آینه باز اعتراف کرد که خوشگل تر از من دختری نصیب امیر نمیشد ... البته شاید به جز اون خانوم خوشگله که امیر براش مى مرد .

خاله دائم قربون صدقه م مى رفت و نگاه های مهربون عموجون (پدر امیر)، بهم مى گفت اونم از اینکه عروستش شدم خیلی خوشحاله . ولى از همه دیدنى تر امیر بود، کت و شلوار کرم و بلوز نسکافه ای پوشیده بود و باز یقه ی لباسش رو باز گذاشته بود ... نمى دونم این چرا تصمیم گرفت با من ست کنه؟ هر بار چشمم بهش مى خورد اون لبخند شیطنت آمیز صورتش رو پر مى کرد و من دلم مى خواست فکش رو خورد کنم ... ولى هر بار به خودم مى گفتم : این بشر چقدر محشره!

مى خواستم برم کمک خاله که امیر بهم گفت :

- بشين عزیزم تو خسته اى ...

- آره خاله جان ... استراحت کن ... از صبح کلاس داشتى رنگ به روت نيست ...

- نه خاله جونم خوبم ... بذارين پیام کمک ...

اومدم از جام بلند شم که امیر که کنارم نشسته بود دست گذاشت رو پام و مانع شد ...

- بشين فداشتم ... من جور خانومم رو مى کشم ... اوکى؟

بعد بلند شد، رفت سمت آشپرخونه ...

- مامان جان به وسایل من که دست نزدین؟
- نه مادر برو لباستو عوض کن راحت باشی ...
- امیر دوباره برگشت سمت من و پدرش که رو مبل مقابلم جلوی تلویزیون نشسته بود .
- پدر لطف کنید نذارین این خانوم از جاش تکون بخوره ... خسته س، من الان لباس عوض می کنم میرم کمک مامان .
- وقتی امیر رفت تو اتاقش، عموجون با چشمای خندونش زل زد تو چشمام .
- امیر خیلی دوستت داره ها!
- می خواستم بگم سخت در اشتباهین ... ایشون بازیگره خیلی خوبیه، وگرنه عشق ایشون خانوم خوشگله س ... بعد با تکرار اسمی که برای دختر مورد علاقه ی امیر انتخاب کرده بود خنده م گرفت و به عموجون گفتم .
- این احساس دو طرفه س پدرجون .
- باز از ذهنم گذشت که البته این احساس الکی ... تو فکر بودم که امیر با یه تیشرت شلوار نسکافه ای چسب از اتاقش اومد بیرون ... دیگه دلم می خواست پاشم اون موهای خوشگلشو بکنم ... بابا تو چند رنگ لباس داری که تونستی باز با من ست کنی؟ چقدرم بهش میاد حالا ...
- اومد کنار گوشم آروم گفت :
- اینجوری با چشمات منو نخور ... بد جلوی بابام دختر ... رعایت کن ...
- واه ... باز بره خودت نوشابه باز کردی؟!
- قه قهه ش بلند شد ...
- مراقب باش یهو غش نکنی بره خودت جناب از خود متشکر ...
- پدرش که متعجب و با لب خندون داشت نگاهمون می کرد، انگار دیگه طاقت نیاورد ...
- چتونه شما دوتا؟ ... اگه چیز خنده داریه بگین مام بخندیم ...
- نه پدرجون چیزی نیست ... این دختر خاله ی ما داشت کیف شوهر خوش تیپش رو می برد ... منم گفتم یه خورده صبرکن خانوم ... برسیم خونه بعد ... در خدمت هستم ...
- از حرفی که امیر زده بود تا گوشامم قرمز شد، مردم از خجالت ... آی که اگه می شد دونه دونه موهاشو می کردم که دیگه از این حرفا نزنه ... از دیدن قیافه ی مثل لبو قرمز شده ی من امیر و پدرش زدن زیر خنده . امیر در حالی که صدای خنده ش بلند بود، رفت تو آشپزخونه کمک مادرش .

- حالا سرتو ننداز پایین مبینا جان بابا
- این امیر خیلی بی حیاست پدرجون ...
- داره باهات شوخی می کنه ... می دونی این اولین بارش بود از این حرفا از دهنش در اومده! ... امیر اهل این شیطنتا نیست ... می خواد دل تو رو قلقلک بده ...
- سر میز غدام باز امیر دست از شیطنتاش بر نمی داشت، تا حواسم به حرف بود برام غذا می کشید که یکی دو بارشو نفهمیدم ولی خودم متعجب بودم چرا این غذا تموم نمیشه؟ بار سوم مچش رو در حین ارتکاب جرم گرفتم و جیغم رفت بالا
- ۱۱ ... پس بگو چرا من دارم می ترکم؟! تویی هی داری برام غذا میریزی؟
- خاله که از خنده سرخ شده بود، در حالی که دستش جلوی دهنش بود گفت :
- خاله از اون موقع که این امیر داره شیطونی می کنه من موندم تو چرا متوجه نمیشی هی غذات زیاد میشه فدات بشم الهی!
- صدای خنده شون رفته بود رو سقف، امیر دیگه نمی تونست خودشو کنترل کنه، سرشو گذاشته بود رو میز و دلشو گرفته بود . با مشت کوبیدم به بازوش ...
- کووافت ... به من می خندی؟
- نه نه نه ... دارم به خودم می خندم با این زن باهوشم ... فقط موندم تو چجوری دانشگاه قبول شدی؟! - می زنمتا! ... باشه دارم برات ...
- ۱۱ ... امیر دخترمو اذیت نکن ... مبینا جان بابا تو ببخشش ...
- نه آخه عموجون این خیلی امروز خوشحاله ... من باید ادبش کنم ...
- یادت نره باهوش ...
- نترس یادم نمیره
- تمام مرت منتظر بودم که تلافی کنم ولی فرصتی نمیشد تا شب بعد شام که دیگه امیر حسابی خسته شده بود و حواسش چندان جمع نبود . رفتم از تو آشپزخونه یه دستمال خیس کردم و آوردم گذاشتم رو مبل کناریم و منتظر فرصت شدم . خاله یه سری چایی ریخت و آورد . همین که اومد تو پذیرایی، امیر پاشد رفت چایی رو از دست مادرش بگیره که من از فرصت استاده کردم، دستشو گرفتم و با زور نشوندمش رو مبل کنار خودم جایی که دستمال رو گذاشته بودم . خودمم سینی چایی رو از دست خاله گرفتم .



- تو دیگه بشین داری از حال می ری بس که خوابت میاد .  
 امیر تا نشست صورتش جمع شد . و چندبار سر جاش جا به جا شد .  
 - آه این میله انگار خیسه!  
 بعد از جاش بلند شد . برگشت سمت میبل . پشتش که حالا یه لکه ی بزرگ آب بهش بود کرد سمت ما ...  
 - این دستمال خیس چیه اینجا؟  
 خاله و عموجان یه نگاهی به من کردن که فهمیدم متوجه شدن این شیطنت کیه ...  
 - امیر دیگه از سن تو گذشته ها ... خجالت بکش ...  
 با قیافه ی متعجب برگشت سمت من ...  
 - چی؟  
 - همین دیگه ... یه دست به پشتت بزن خودت می فهمی ... خودتو خیس کردی اونم تو این سن و سال آقای دکتر؟  
 دستشو زد پشت شلوارشو، چشماش رو جمع کرد ...  
 - کشتمت ... دختر کشتمت ...  
 من پا به فرار گذاشته بودم و خاله و عمو از خنده ریسه رفته بودن .  
 اون شب، خیلی خوش گذشت ... انگار نه انگار که تو دلامون این همه غصیه بود، رفته بودیم تو قدیما ... وقت برگشت تو ماشین داشتیم به این فکر می کردم که حتی یه بار امیر اسمم رو به زبون نیاورد ... سرمو به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و تو افکارم غرق بودم .  
 - به چی فکر می کنی؟  
 - به تو ...  
 - هه ... خیلی اذیتت کردم؟  
 - نه ... به اینکه سر قولت هستی ...  
 - در چه مورد؟  
 - اسمم ... این که برات هنوز دختر خاله م  
 - خب؟ ... مگه خودت اینطور نخواسته بودی؟  
 - چرا ... ولی ...

- ولی چی؟

- نیازی نیست دیگه بهم بگی دخترخاله ... وقتی میگی دخترخاله ... هم شریفه خانوم تعجب می کنه ... هم من امشب حیرت رو تو چشمای مامان بابات می دیدم ...

- اگه به خاطر اوناس که ناراحت نباش ... اونام عادت می کنن ...

- نه به خاطر اوناس نیست ... اسمم رو صداکن ... در اصل موضوع تغییری بوجود نیامد ...

- چه اصلی؟

- اینکه فقط پسر خاله دخترخاله ایم .

- باشه .

دیگه حرفی ازش نشنیدم . فردای اونروز من رفتم با افسانه خرید و امیر رفت سرکار ... امیر قبل از بیدارشدن من رفته بود ... با افسانه کلی خرید کردیم و بعد برای ناهار رفتیم رستوران ... نشسته بود و با غذاش بازی می کرد .

- چرا چیزی نمی خوری تو؟

- اوضاع خوبه مبينا؟

- باید چطور باشه؟ دارم می گذروم .

- امیر چطوره باهات؟

- چطور باید باشه عزیزم؟ یه پسرخاله با دخترخاله ش چطوره؟ همونطوری ...

- اون شوهرته مبينا ... نه فقط پسرخاله ت

- برای من بیش از این نیست ... منم برای اون بیشتر از این نیستم .

- تو از کجا می دونی؟

- من فکر کنم دارم باهات زیر یه سقف زندگی می کنما ... اونم من رو دوست نداره ... همینطور که من دوستش ندارم ...

- ولی ...

- ولی و اما نداره دختر خوب ... من هرشب دارم نجوهای عاشقانه ش رو با معشوقش می شنوم، تو که نیستی!

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه هر وقت حالش گرفته س میره تو اتاق ورزشش، بعد کلی مشت زدن، با خانوم خوشگله حرف میزنه و با چشمای خیس و قرمز میاد بیرون .
- تو نمی دونی اون کیه؟
- نه ولی می فهمم ... بدجوری رفته رو اعصابم .
- نمی دونم چرا یهو افسانه زد زیر خنده .
- چته تو؟ کجاش خنده داشت؟
- هیچی ...
- آره بخند ... واقعا زندگی آشوب من خنده دارم هست .
- با خودم عهد کردم که همونشب قضیه ی اون اتاق رو از زیر زبونش بکشم . به خاطر مهمونی خونه ی خاله به کل از یادم رفته بود ازش بپرسم .
- بعد از اینکه از افسانه جدا شدم، زود خودمو رسوندم خونه . از شریفه خانوم خواستم خورشت کرفس که می دونستم امیر خیلی دوست داره درست کنه . خودمم حمام کردم و یه پیراهن بفنش تا سرزانو و آستین سه ربع پوشیدم و موهامو موس زدم . یه آرایش ملیحم کردم و منتظر امیر شدم . اونشب یه مقدار نسبت به شبای قبل دیرتر اومد خونه . من داشتم تو اتاقم درس می خوندم . صداشو می شنیدم که داره با شریفه خانوم حرف می زنه .
- شریفه خانوم، شمام امشب به خاطر من از زندگیت افتادی ( قرار بود شریفه خانوم هرشب ساعت ۹ بر ولی اونشب امیر ۱۰/۳۰ اومده بود )
- مسئله ای نیست آقا، حالا حالتون خوبه؟ چهره تون خیلی خسته س .
- ممنونم، خوبم . یه جراحی مهم داشتم که خیلی طول کشید به همین خاطر خسته م .
- خسته نباشید . تا شما لباس عوض کنید منم شام می کشم .
- خانوم خوابه؟
- نه، تو اتاقشونن .
- نمی خواستم شریفه بمونه، هم دیرش شده بود ؛ هم من می خواستم اونشب با امیر تنها باشم . رفتم از اتاق بیرون، امیر رفته بود تو اتاقش .
- شریفه خانوم تو برو من خودم باقی کارا رو می کنم .

- آخه خانوم ...

- دیگه آخه نداره، برو بچه هات منتظرن . تا الانم خیلی دیرشده . (امیر بهش گفته بود هرشب باید صبر کنه تا خودش بیاد بعد بره )

زود شریفه رو راهی کردم و رفتم برای امیر یه شربت آلبالو درست کردم تا وقتی از حموم میاد بخوره . میز رو چیدم و یه نگاه دیگه هم به خودم تو آینه کردم . عالی شده بودم . نمی خواستم دیگه مثل بار قبل عذابش بدم . لباسم به اندازه ی کافی پوشیده بود ولی در عین حال خیلی جذاب .

ساعت از یازده گذشته بود که امیر از اتاقش اومد بیرون . یه تک پوش آستین حلقه ای آدیداس سرمه ای با شلوار ستش پوشیده بود و موهایش رو همون طوری نیمه خیس شونه زده بود . هیچوقت اونطوری ندیده بودمش و باید اعتراف کنم که برای اولین ته دلم یه چیزی تکون خورد . با اینکه نمی تونستم چشم از بازوهای خوش فرمش بردارم ولی به بدبختی چشمام رو زوم کردم به مکانی درست کنار سرش . نمی خواستم مستقیم نگاهش کنم .

- سلام، عافیت باشه .

- سلام، سلامت باشی . شریفه خانوم رفت؟

- آره من فرستادمش، خیلی دیرش شده بود بیچاره .

- مبینا خوبی؟ (اینو خیلی با تعجب ازم پرسید )

- آره خوبم، چطور؟

با لبخند شیطنت آمیزی ازم پرسید :

- آخه احساس می کنم چشمم انحراف پیدا کرده ... کجا رو نگاه می کنی؟

- واا ... چرا اسم میذاری رو آدم؟ هیچم چشمم انحراف نداره .

- باشه ... تو راست میگی ...

- به جای این حرفا بیا شام بخوریم که دارم از گرسنگی غش می کنم .

- از بوش پیدااست کرفس داریم آره؟

- آره، می دونستم دوست داری به شریفه گفتم برات درست کنه .

- باباا سپاس ...

- خب حالا خودتو لوس نکن . بشین تا غذا رو بیارم .

- راستی ... میشه امشب انقدر دور نشینی؟
- عادت کرده بودم من یه سر میز بشینم و امیر یه سر دیگه . و از اونجایی که میز هجده نفره و خیلی بزرگ بود ؛ باعث میشد خیلی از هم وقت غذا دور باشیم .
- چطور شده یهو به یاد این قضیه افتادی؟
- آخه اینجوری آدم احساس غریبگی می کنه ... البته اگه تو اذیت میشی من حرفی ندارم .
- با خودم فکر کردم، خودمم از این حالت چندان خوشم نمی اومد . یاد این فیلمای قدیمی انگلیسی می افتادم که آدمای مغرور، شدید باهم سرد رفتار می کردن .
- باشه میام پیشت می شینم .
- بدون اینکه دیگه حرفی بزنه رفتم سمت آشپزخونه ... داشتم برنج رو تو دیس می کشیدم که اومد کنارم .
- بده من ببرم .
- ای بابا! ... تو خسته ای خودم میارم .
- خستگی برای بیرون خونه بود ... همون بیرون گمش کردم .
- لبخند مهربونی روی صورتش بود و یه حس غریبی تو چشماش ... خیلی دقیق داشت نگاهم می کرد ... با خودم گفتم خدایا یعنی باورم شه که دارم از نگاهش آرامش می گیرم؟ ... ولی سریع ظرف برنج رو دادم دستش و خودم رو به ریختن خورشت تو ظرف مشغول کردم . گرچه سعی می کردم خودمو گول بزنم ولی دلم مشغولش شده بود . این آدم تو این چندوقته با محبتاش خیلی منو مدیون خودش کرده بود . وقتی رفتم سر میز دیدم وسایل غذای منو دقیق گذاشته کنار خودش . تو دلم به این کارش خندیدم ؛ وقت خوردن غذا سنگینی نگاهش رو، روی خودم احساس می کردم .
- میشه پیرسم چرا اینجوری نگام می کنی؟
- آره می تونی ... چون خیلی رنگ بنفش بهت میاد .
- از شنیدن حرش نمی دونم چرا ته دلم قلقلک شد . همون موقع گونه هام سرخ شد و که باعث شد لبخند پهنی بیاد روی صورتش .
- می خوای قضیه ی اتاق بالا رو برات تعریف کنم! آره؟
- ای خدا این از کجا فهمیده بود؟ من که چیزی نگفتم! یعنی انقدر رفتارم تابلو بود؟
- چ .. چطور؟ ... نه ... نه اصراری ندارم .

- چرا ... میدونم میخوای بدونی . همین امشب برات تعریف می کنم .
- شام رو که خوردیم . خود امیر دوتا لیوان شکلات داغ درست کرد، یه موزیک لایت گذاشت و اومد کنارم روی مبل نشست . بدجوری تو فکر بود .
- خب تعریف نمی کنی؟
- انگار اصلا تو این دنیا نبود . دستم رو جلوی صورتش تکون دادم .
- حواست کجاست؟ خوابی؟
- ها!؟ نه ... چی گفتی؟
- دارم میگم تعریف نمی کنی؟
- چیو؟
- ای داد بی داد! قضیه ی خانوم خوشگله رو دیگه ...
- لبخند معنی داری زد و گفت :
- میشه پپرسم چرا این اسمو روش گذاشتی؟
- می خواستم بگم خب معلومه چون حتما خیلی خوشگله که تو به غیر اون به هیچکس نگاه نمی کنی دیگه . نمی دونم چرا از این قضیه که امیر بهم توجه نمی کرد ته دلم به اون دختر حسودی می کردم . این چند روزه حس خودمو نمی فهمیدم . همه چی برام در مورد امیر جدید بود و غیر قابل باور .
- همینجوری ... شاید چون احساس می کنم خیلی قشنگه .
- آره ... خیلی ...
- دلم می خواست کل محتویات لیوانم رو بریزم رو سر امیر . ولی باز به خودم گفتم احساس مسخره س خانوم . حسودی برای کسیه که مورد علاقه ت باشه، تو که امیر رو دوست نداری . پس این احساس چی بود؟!
- خب؟
- نپرس از کی بهش علاقمند شدم که خودمم نمی دونم . قبل از اینکه برای ادامه تحصیل از ایران برم، این خونه رو برایش ساختم . برنامه ریزی کرده بودم که بعد از برگشتنم برم ازش خواستگاری کنم ولی تا برگشتم متوجه شدم که دیگه نمی تونه مال من باشه . الان چند وقتیه ازدواج کرده، گرچه از شنیدم هیچ علاقه ای به شوهرش نداره .
- پس چرا باهاش ازدواج کرده؟

زل زد تو چشمام، لبخند تلخی نشست رو لباس .

- تو چرا با من ازدواج کردی؟

- ها!؟

- مجبور شدی، درسته؟

- خب ...

- می دونم می خواستی از خودت و منو نیما انتقام بگیری ... ولی به هرحال خودتو مجبور کردی ... درسته؟

- آره، ولی اون چه ربطی به ما داره؟

- ربطش شباهتسه ... اونم بدون عشق ازدواج کرده ...

- تو چرا نخواستی منصرفش کنی؟

- هه ... منصرف ... اونم هیچکس نه و اونو ... نه ...

- حالا زندگیش چطوره؟ خبری ازش داری؟

- خبر که کم ندارم ... زندگیش چندان چنگی به دل نمیزنه ... یعنی شوهرش عجیب دوستش داره یا بهتر بگم

عاشقشه ... ولی خودش به شوهرش علاقه نداره ...

- باهاش دیگه ارتباط نداری؟

- به هیچ وجه ... چی خیال کردی در مورد من یا اون؟

اخماش رفت تو هم .

- ناراحتت کردم؟

- حق ندارم ناراحت بشم؟ ... تو خیال کردی من انقدر آدم بی شرفیم که چشمم دنبال ناموس مردم باشه؟ حالا

هرچقدرم دوستش داشته باشم ... من میرم تو اون اتاق بالا مشتی می کوبم توی اون کیسه بوکس که عکس

خودمو روش چسبوندم ... چون خودمو مؤاخذه می کنم به خاطر خیلی چیزا ... درسته می شینم جلوی عکسش و

باهش حرف میزنم ... ولی این فقط برام به اندازه ی مدتی که تو اون اتاقم دووم داره . چون می دونم اون مال

من نیست و حق داشتنش رو ندارم ... ولی در مورد اون ... با اینکه به همسرش علاقه نداره ولی بهش وفاداره و

به حقش احترام میذاره . می فهمی چی میگم؟ اون محاله ... محاله به کسی غیر شوهرش حتی نگاه کنه .

همینم باعث میشه بیشتر برام مورد احترام باشه .

حالا من بودم که بدجوری تو فکر رفته بودم . اون دختری که امیر بهش علاقمند شده بود شرایطی شبیه به من داشت ولی آیا منم همینقدر به امیر متعهد بودم؟ امیر می گفت شوهرش عاشقشه، امیر به من علاقه ای بیش از علاقه ی یه پسرخاله به دخترخاله ش نداشت . ولی تو همین مدت کوتاه من یه دنیا بهش مدیون بودم . با اینکه می دونست من می خوام ازش انتقام بگیرم ولی باهام ازدواج کرد . از روزی که فهمید تو دانشگاه اذیت میشم، همیشه هوامو داشت . شاید این چیزی بیش از علاقه ی یه پسرخاله به دخترخاله ش بود . نمی دونستم چرا دلم می خواست از اون دختر الگو بگیرم . دلم می خواست منم مثل اون مورد احترام امیر باشم . یا شاید این وفاداری رو به امیر بدهکار بودم، به این همه صبر و تحملش در مقابل اذیتای من . به این محبت بی دریغش .

- ببخشید ... قصد ناراحت کردنتو نداشتم .

آه بلندی کشید و یه جرعه از شکلاتش رو نوشید .

- بهتر شد که حرفاتو زدی و جواب سوالاتو گرفتی . دلم نمی خواد چیزی برات حل نشده بمونه .

اونشب نتونستم بخوابم . اون آدم با سرنوشت عجیبش که بی شباهت به منم نبود خیلی فکرم رو مشغول کرده بود . از فردای اون روز سعی کردم آرامش رو توی خونه برای امیر فراهم کنم ولی این خیلی سخت بود چون بیرون از خونه و توی دانشگاه به کل آرامشم گرفته شده بود . رفتارای نیما همش رو اعصابم بود . دائم با غم نگاهم می کرد ؛ به شدت منزوی شده بود . با نگاهش، توجهم رو تمنا می کرد و همین حس بیشتر حالم رو خراب می کرد . نیما دیر به اشتباه خودش پی برده بود ؛ دقیقا وقتی که هیچ راهی برای با هم بودنمون نبود .

امتحانای آخر ترم رو در حالی دادم که هر لحظه توی دانشگاه بودن برام زجرآور بود . بعید می دونستم این ترم برعکس ترمای قبلی بتونم نمرات خوبی کسب کنم ولی با کمکای بی دریغ امیر که تمام سعیش رو می کرد من رو سرحال نگه داره، امتحانام موفقیت آمیز بود . امیر خیلی دلش می خواست بدوننه علت افسرده شدنم چیه ولی من لب از لب باز نمی کردم . دوست نداشتم امیر فکر کنه از نیما چیزی تو دلم باقی مونده . داشتم با خودم می جنگیدم تا اون علاقه ای رو که رنگ پوچی به خودش گرفته بود از دلم بیرون کنم . در عوض هرچی می گذشت مهر امیر بیشتر به دلم می نشست . ترم جدید زودتر از اونچه که تصورش رو داشتم رسید . روز اول چیزی دیدم که باور کردنش برام خیلی سخت بود .

نیما ساعت آخر رو نموند، وقتی داشت می رفت صداشو شنیدم که به اردشیر گفت با سیمین قرار داره و باید زودتر بره . باورم نمیشد اسم سیمین رو از زبونش شنیدم . سیمین یکی از دوستای نازنین همسر اردشیر بود که



چندبار تو مهمونیای نازنین دیده بودمش . اون موقع هام خیلی سعی می کرد نظر نیما رو جلب کنه ولی نیما می گفت: "هرکی این آشغال رو شناسه من خوب می شناسمش . پسرا رو فقط برای یه مدت کوتاه می خواد ."

سیمین دختر متمولی بود که پدر و مادرش سالها بود تو آمریکا زندگی می کردن و اون رو یه جورایی به حال خودش رها کرده بودن . یه بار عروسی کرده بود و بعد گذشت یکماه از ازدواجش طلاق گرفته بود . می گفت تو انتخاب همسرش اشتباه کرده و خیلی زود فهمیده دوستش نداره . می دونستم آدم سالمی نیست . هر شب سرش به مهمونیای آنچنانی و آدمای جورواجور گرم بود ... تنها حسنش زیبایی مسحور کننده ش بود و اینکه به هیچ وجه مواد مصرف نمی کرد و دوستای طاق و جفتشم نتونسته بودن در این مورد از راه به درش کنن .

وقتی اسم سیمین رو از نیما شنیدم، چشمم داشت از حدقه در می اومد . می خواستم جلوش رو بگیرم ولی اگه بهم می گفت به تو چه ربطی داره چی می گفتم؟

دو سه هفته از ترم گذشته بود و هر روز نیما یا با سیمین بیرون قرار داشت یا خود سیمین میومد دنبالش و باهم می رفتن . یه روز دیگه طاقت نیاوردم بعد رفتن نیما رفتم سراغ اردشیر . داشت با تلفن حرف می زد . منتظر شدم تا حرفش تموم شد و صداش کردم، با تعجب از اینکه بعد چندماه رفته بودم سراغش برگشت سمت من .

- با من بودی؟

- مگه غیر از تو اردشیر دیگه همکلاسی من هست؟

- باورم نمیشه ... چیه تصمیم گرفتی آستی کنی؟

- قهر نبودم باهات که حالا بخوام آستی کنم .

- ولی خیلی وقته دیگه کاری با این همکلاسیت نداشتی ... از وقتی با نیما به هم زدی انگار با من و نازنینم قهری .

- ببخش ... ولی راستش نمی تونستم ... آخه ممکن بود نیما جور دیگه ای تعبیر کنه ... می فهمی که؟

- آره درکت می کنم . گرچه من حتی اگه از ما متنفرم باشی بهت حق میدم . نازنین با اون رفتار بچگانه ش بد کرد با تو و نیما ... نیما که بعد اون روز دیگه یه دقیقه هم نمی تونه نازنین رو تحمل کنه ... همینم باعث شده خیلی بیشتر از قبل تنها بشه ...

- ظاهرش که اینجوری نشون نمیده ... این روزا که دائم با این سیمین کثافت میگرده ...

- اشتباه نکن ... سیمین داره خودشو به نیما می چسبونه ... ولی نیما ازش بیزاره ... یه جورایی با خودش لج کرده ...

- یعنی چی؟ نمی فهمم چی میگی؟ لج کردنش دیگه برای چیه؟

- نیما خیلی قبل عروسی اذیتت کرد، می دونم ولی یه روزی بعد از اینکه تو عروسی کرده بودی و هنوز به دانشگاه برنگشته بودی، اومد سراغم ... گریه می کرد و می گفت تحمل نداره بدون تو سر کنه ... می گفت نمی تونه تو رو کنار امیر تصور کنه .

از شنیدن حرفای اردشیر دلم می خواست زار بزوم ولی نمی بایست دست دلم رو براش رو می کردم .

- بهش نگفتی خیلی برای این حرفا دیرشده؟

- چرا ... بهش گفتم دیگه ربطی بین تو و نیما وجود نداره ... ولی نیما این چیزا سرش نمیشد ... می خواست هرطور شده تو رو منصرف کنه و تو از امیر جداشی ... ترم پیش خیلی سعی کرد توجهت رو باز به دست بیاره ... حتی چندین بار اومد دم خونتون تا ببینت ولی من هر بار همراهش میومدم تا مانعش بشم . نیما دیوونه شده بود، یه شب تو یه مهمونی که از طرف یکی از دوستای مشترکمون برگزار شده بود شرکت کردیم . من که از حال خرابش خبر داشتم باهاش همراه شدم . انگار دنبال یه همچین فرصتی می گشت که خودش رو لا به لای اون نورای عجیب و غریب و بین اون آدما گم کنه، شروع کرد به نوشیدن ... تقریباً مست بود که سیمین رو دیدیم ... سیمین قضیه ی به هم خوردن رابطه ی شما رو از نازنین شنیده بود ... چی بگم که هرچی می کشم از دست این نازنین با این کارای احمقانه ش ... هیچی دیگه ... سیمین از خدا خواسته اومد نیما رو گرفت به حرف ... نیمام که تو حال خوش نبود ... دیگه از فردای اونشب این دختره چسبید بهش ... نیمام که دنبال شکنجه ی خودش بود، باهاش موافقت می کرد و حالا داره روزاشو با اون می گذرونه ... ولی من می دونم نیما ازش بیزاره ... دیگه اینو که تو باید بهتر از همه بدونی!

- تو چرا جلوش رو نمی گیری؟ ... تو مگه دوستش نیستی؟

- چیکارش کنم؟ ... منم دیگه خسته شدم انقدر دنبال این آدم زبون نفهم رفتم و خرابکاریاشو درست کردم . از طرفی ... می خوام باز بیاد سراغت؟ هر آن ممکن بود بیاد سراغت اگه من حواسم بهش نبود ... حتی چندبار گفتم بذارم بیاد پیشت شاید حرفشو بزونه و بعد دست برداره ... ولی می ترسیدم توام خام شی ... این وسط کی بیشتر از همه داغون میشد؟ ... اون شوهر بیچاره ت ... دکتر خیلی مرده متشخصیه ... خیلی فداکاره ... با این که علاقه ی عجیب تو رو اون روز به نیما دید باهات ازدواج کرد ... والا اگه من بودم اینکارو نمی کردم ... من خودم زن دارم ... می دونم اگه نازنین کوچکتین توجهی به یکی غیر من کنه دلم می خواد دنیا رو به آتیش بکشم ... حالا فکر کن نیما میومد سمتت و توام به محبتش جذب میشدی ... اونوقت اون شوهر بیچاره ت نابود

میشد ... مرد غیر تعهد و وفاداری از زنش چی می خواد؟ ... اونم بعد این همه فداکاری که اون در حق تو کرده ... من شاهد چطور شده راننده ی هر روزت ... به خدا انصاف نیست به نیما کوچکتین توجهی هم بکنی ... حرفاش شده بود پتک که می خورد تو سر من ... نیما رو دائم با امیر مقایسه می کردم ... امیر حاضر نبود بره طرف عشقش چون نمی خواست اون بدنام بشه ... وفاداری اون دختر باعث شده بود هرچه بیشتر تو نظر امیر بزرگ بشه ... اونوقت نیما می خواست من رو متوجه خودش کنه و به طلاق راضیم کنه ... می خواست کاری کنه به امیر خیانت کنم ...

اردشیر هنوز درحال حرف زدن بود ولی من دیگه صداشو نمی شنیدم . باید با امیر حرف میزدم . باید می دیدمش ... باید این مردی رو که انقدر برام محترم شده بود و بهم آرامش می داد رو می دیدم .  
- اردشیر ببخشید ... من یه کار واجبی دارم ... باید برم ... عذر می خوام ...  
- خوشحال شدم باهات حرف زدم ...

گوشیم رو گرفته بودم تو دستم و تمام بدنم می لرزید ... چرا اینبار انقدر حرف زدن با امیر برام سخت بود ... از یه طرف قلبم عجیب ضربان پیدا کرده بود و از طرف دیگه دستام می لرزید ... شماره ش رو گرفتم و منتظر شدم ... بوق اول ... بوق دوم ... چرا بر نمی داشت؟ ... بوق سوم ... بوق چهارم ... منشیش گوشیش رو جواب داد ...

- سلام خانوم دکتر ...

- سلام خانوم ارشادی، امیر نیست؟

- دکتر تو اتاق عملن ... فکر کنم کمتر از دو ساعت دیگه نمیان بیرون ... پیغامتون رو بفرمائین اومدن بگم بهشون ...

- هیچی ... بهش بگو من ... من حالم خوب نبود ... خودم رفتم خونه ... نمی خواد بیاد دنبالم ...

می خواستم ببینم وقتی بفهمه حالم بده، چقدر طول می کشه بیاد خونه؟ نمی دونم چرا دوست داشتم امتحانش کنم ... می خواستم اونشب برامون به یاد موندنی شه ... می خواستم بهش اعتراف کنم که عاشقش شدم ... حتی اگه اون دوستم نداشته باشه ... می خواستم بهش بگم دیگه هیچ علاقه ای به نیما ندارم .

رفتم خونه و اول از همه رفتم حمام . بعدش موهامو فر کردم و ریختم دورم . موهام حسابی بلند و خیلی خوشگل شده بود . یه تاپ حریر مشکی قرمز با یه دامن کوتاه مشکی پوشیدم . آرایش اسموک هم جذابیتت رو تکمیل کرد . عطری رو که سر خرید عقد امیر برام خریده بود و تا اون روز ازش استفاده نکرده بودم زدم . یه

گیره ی کوچولوی قرمز زدم رو موهامو دیگه عالی شدم . تو آینه یه چشمک به خودم زدم و نگاهی به ساعت کردم . هنوز تا اومدن امیر وقت بود ... یه زنگ زدم به شیرینی فروشی و یه کیک خوشگل به سلیقه ی خود آقای حکیمی صاحب شیرینی فروشی که خیلی هم با سلیقه بود سفارش دادم . قرار شد تا نیم ساعت بعد برام بفرستن . گلم سر راه گرفته بودم . یه دسته رز صورتی مثل شبی که اومد خواستگاریم . یه مقدار که گذشت، زنگ زدم به منشیش و اونم گفت دکتر خیلی نگران شدن و راه افتادن سمت خونه ... شریفه خانوم رو یکساعتی بود که مرخص کرده بودم، چون هنوز چندساعتی به وقت رفتنش مونده بود، خیلی سخت قبول کرد که بره چون می ترسید امیر مؤاخذه ش کنه ولی خیالش رو راحت کردم که اتفاقی نمیوفته . تو همین حال بودم که زنگ رو زدن ... گفتم لابد امیر انقدر عجله داشته یادش رفته ریموت رو برداره ... بدون اینکه نگاهی به نگاهی به مونیور آیفون کنم ... کلید رو زدم و در باز شد . در ورودی رو هم باز کردم و رفتم برای بار آخر قبل از ورود امیر خودمو تو آینه ی اتاقم نگاه کنم ... وقتی از اتاقم بیرون اومدم از چیزی که میدیدم شوکه شدم .

( روایت امیر )

چندوقتی بود که می دیدم مبينا هر روز داره گوشه گیرتر میشه، میدونستم دلیلش رفتار نیماست . هرچی از مبينا می پرسیدم، چیزی بهم نمی گفت و این بی خبری عذابم می داد . باید می دونستم چی داره به سر زندگیم میاد . یه روز دل رو زدم به دریا و رفتم دیدن اردشیر . همه چیز رو برام تعریف کرد، گفت چندوقته نیما داره رفتارای عجیبی می کنه و خودشم مونده بدجنسیاشو در حق مبينا باور کنه یا این التماس نگاهشو، این پشیمونیشو! ترم جدیدشون شروع شده بود و اردشیر می گفت رفت و آمدای بی دلیلی بین یکی از دوستای معلوم الحال زنش با نیما برقرار شده که همین اعصاب مبينا رو بیشتر به هم ریخته . می گفت حس می کنه مبينا می خواد از این رفت و آمد جلوگیری کنه ولی دست نگه داشته و چیزی نمی گه .

یادمه اونروز یه عمل کوچیک داشتم و برای خبردارشدن از اوضاع یه زنگی به اردشیر زدم . بهم گفت مبينا بدجور بی قراره و سرکلاسم اصلا حواسش به درس نبوده . بهم گفت نیما باز اونروز با سیمین رفته بیرون . باید می رفتم اتاق عمل، گوشیمو طبق معمول دادم به منشیم و رفتم . کارم که تموم شد، نگاهی به ساعت انداختم، وقتش بود که برم دنبال مبينا، می خواستم نهار ببرمش بیرون، لازم بود یه مقدار فکرش از دانشگاه و مسائالش

- خالی بشه . باید زنگ می زدم و قرار مطب رو هم کنسل می کردم ؛ وارد دفترم شدم، خانوم ارشادی مثل همیشه مشغول حرف زدن با تلفن بود . تا من رو دید دستپاچه شد و گوشی رو گذاشت .
- بد نیست شما هر چندوقت یکبار به کارتونم برسین ها
- ببخشید دکتر، دیگه تکرار نمیشه ...
- امیدوارم ...
- داشتم می رفتم تو اتاقم که صدام کرد .
- آقای دکتر ... ببخشید ...
- بله؟
- خانومتون تماس گرفتن
- خب؟
- گفتن حالشون خوب نیست، نمی تونن منتظر شما بمونن . خودشون میرن خونه ...
- قلبم به تپش افتاده بود ... این مدت هیچوقت چندان حال خوشی نداشتم ولی هیچوقت به زبون نیومده بود که بگه حالش بده ... یعنی چی شده؟ زنگ زدم به اردشیر .
- الو ... سلام اردشیرجان
- سلام دکترجون ... خوبی آقا؟ ... امروز زود زود دلت برامون تنگ میشه ها ... خبریه؟
- شرمنده داداش ... همش مزاحتم ...
- نگو این حرفا رو ... جدا ناراحت میشما
- غرض از مزاحمت اینکه می خواستم بدونم بعد از اینکه با هم حرف زدیم، اتفاق خاصی نیوفتاد؟ آخه مبينا زودتر از موعد رفته خونه و به منشییم خبر داده نرم دنبالش ... گته حالش بده .
- راستش وقتی قطع کردم ... خانومت اومد پیشم، راجع به نیما پرسید و گله کرد چرا جلوی اینکاراش رو نمی گیرم . منم همونطور که خودت ازم خواسته بودی همه چیز رو براش تعریف کردم . نگفتم کارای نیما رو باور نمی کنم . چون خودتم می دونی به راست و دروغ این آدم شک کردم . بعد اینکه اون حرفا رو بهش گفتم خودمم دلم آشوب شد ؛ یه لحظه گفتم نکنه این دختر راه رو غلط بره . ولی خب خواست خودت بود، خودت گفتی می خوای امتحانش کنی .
- بعد حرفای تو دانشگاه رو ترک کرد؟

- آره سراسیمه رفت ... آشفته بود .

- باشه آقا، لطف کردی بهم گفتی ... برم ببینم چی شده ...

- دکتر انگار به هم ریختیا ... ازش چقدر مطمئنی؟

- بهم حق بده ... راستش خودمم نمی دونم ...

با اردشیر خداحافظی کردم و سریع رفتم تو دفترم لباس عوض کردم . باید خودمو می رسوندم به مبینا ... باید می فهمیدم حالا که همه چیز رو می دونه چه تصمیمی داره؟ گرچه اون نمی دونست نیما برای زندگیمون نقشه کشیده . خودم از اردشیر خواسته بودم اگه مبینا یه روز ازش چیزی پرسید وقایع رو همونطور که در ظاهر هست براش تعریف کنه، می خواستم امتحانش کنم . می خواستم ببینم حاضره زندگیش رو به خاطر یه عشق قدیمی رها کنه و بره یا پای مرد زندگیش وایمیسته؟ ولی اون لحظه از کارم وحشتناک پشیمون شده بودم . می ترسیدم از دستش بدم، من بدون مبینا یه لحظه هم دووم نمی‌آوردم . اونم وقتی چندماه بود داشتم زیر یه سقف باهاش زندگی می کردم . نمی دونم چجوری خیابونا رو طی کردم و رسیدم خونه . وارد حیاط که شدم داشتم شاخ در میاوردم . ماشین نیما تو حیاط خونه ی من چیکار می کرد؟ این ماشین لعنتی رو خوب می شناختم . سرم داشت گیج می رفت، یعنی مبینا نیما رو راه داده بود تو زندگیمون؟ یعنی باید باور می کردم که اونروز به خاطر دیدن نیما از دانشگاه زودتر رفته؟ یعنی از دستش داده بودم؟ به همین راحتی؟ پس شرفه خانوم کجا بود؟ والی یعنی اونم رد کرده بود بره؟! دست گذاشتم رو کاپوت ماشینش ... داغ بود، یعنی تازه رسیده بود؟

تنم می لرزید، نفس کشیدن برام سخت شده بود . خودمو کشیدم تا در ورودی ساختمون، کنار در گوش ایستادم، نباید یه‌هو می رفتم تو . باید می دیدم چی بینشون می گذره . صدا واضح میومد . صدای کی بود؟ چرا نمی تونستم این صداها رو بشناسم؟ حالم اصلا خوب نبود!

انگار مبینا بود که داشت حرف می زد ولی چرا داشت انقدر بلند حرف می زد؟

- چه حقی داشتی بیای تو خونه ی من؟ کی تو رو راه داد؟

صدای خنده ی نیما بلند شد .

- خونه ی تو؟ اینجا خونتته؟ یادته می گفتم خونه ی من جاییه که تو باشی؟ پس یا اینجا خونه ت نیست، چون

من توش نیستم ؛ یا من باید تو خونه ت باشم تا اینجا خونه ت باشه عزیزدلم ... تازه مگه یادت رفته خودت در

رو برام باز کردی؟ نگو ندیدی منم که باور نمی کنم .

پاهام به سختی می تونست وزنم رو تحمل کنه . دلم می خواست برم تو و پرتش کنم بیرون ولی باید صبر می کردم .

- چی پیش خودت خیال کردی؟ فکر کردی نمی دونم چندوقته دنبال به هم زدن زندگی منی؟ من همه چیزو از اردشیر شنیدم، می خوام با اینکارات چپو ثابت کنی؟ که پشیمون شدی؟ ولی دیگه دیره آقا نیما ... خیلی دیر ...

- چیه؟ چرا جواب نمیدی؟

صدای نیما با بغض همراه شده بود .

- خوشحالم که اردشیر همه چیزو بهت گفته، پس حالا میدونی من پشیمون شدم . می خوام یه فرصت دیگه بهم بدی . من ... من ... من بدون تو نمی تونم دختر ... اینو بفهمم ...

انگار داشت گریه می کرد . صدای مبینا یه مقدار نرم تر شده بود، شاید دلش داشت برای نیما می سوخت . برای نیمایی که براش دام پهن کرده بود . باید کاری می کردم ولی اینجوری باید یه عمری رو با شک زندگی می کردم، پس لازم بود منتظر بمونم .

- تو فکر کردی من از وضعیت تو ناراحت نیستم؟ چرا منم ناراحتم که داری وقتت رو با یه عوضی می گذرونی ... ولی نیما ... اینو باور کن ... من دیگه نمی تونم مثل قدیم بهت نگاه کنم! ... زندگی من فرق کرده ... تو نگاه من تو دیگه اون نیمای سابق نیستی ...

- نمی فهمم چی میگی ... مگه میشه؟ من برات همون نیمام ... داری خودتو گول می زنی ... تو منو دوست داری ... خودتم اینو بهتر از همه میدونی ... باز مثل شبی که به هم اعتراف کردیم داری از حسست طفره میری ...

مبینا ...

- نه ... باور کن اینطور نیست ... الآن مثل شبی نیست که داشتیم از علاقه و احساسم بهت فرار می کردم .

- پس بگو ببینم چرا نمی خوام من با سیمین باشم؟ این به خاطر علاقه ت اگه نیست، برای چیه؟

- برای اینکه منم مهمی ... نمی تونم ببینم داری خودتو نابود می کنی ...

زانو هام شل شد ... نشستم ... شکستم ... یعنی مبینا دوشش داشت؟ آره مبینا هنوز دوشش داشت ... نمی تونستم دیگه اونجا بمونم باید می رفتم ... نمی خواستم ادامه ی این مکالمه ی زجرآور رو بشنوم . به سختی رو پاهام بلند شدم . که یکدفعه صدای مبینا پیچید تو گوشم ...

- ولی من دیگه دوست ندارم نیما ... این احساسی که دارم اسمش عشق نیست ... فقط انسان دوستیه ...

سرجام خشکم زد ... داد نیما بلند شده بود ...

- داری حرف مفت می زنی خانووم ... داری تلافی می کنی ... مثل این ازدواج مسخره ت با این مرتیکه

- حرف دهننتو بفهم ... اجازه نداری به امیر حرفی بزنی ... تو حتی لیاقت نداری اسمشو به زبون بیاری ...  
فهمیدی؟

- هه ... چرا حق ندارم؟ ... اون آشغال زندگی مارو خراب کرد ...

صدای عجیبی تو خونه پیچید ... انگار صدای سیلی بود ... چرا سکوت کرده بودن؟ ولی نیما با صدای خیلی  
آهسته به حرف اومد .

- بازم سیلی!

- اینو زدم که بیدار شی ... انگار خوابی ... اون زندگی کسی رو خراب نکرده! ... تو خرابش کردی ... البته شاید  
ناخواسته در حق من خوبی کردی ... چون باعث شدی با کسی زندگی کنم که معنی واقعی حمایت و مردونگی  
رو بهم نشون داد . حالام بهتره یه فکری به حال زندگیت بکنی ... چون دیگه تو قلب من کوچکتین جایی  
برات نیست . دیگه م تو زندگی من پیدات نشه . گمشو بیرون تا به پلیس زنگ نزدم .

تو دلم عروسی بود ... دلم می خواست فریاد بکشم . کاش میشد برم تو ... ولی یه فکری تو ذهنم جرقه زد ...  
نمی خواستم بذارم نیما و مبينا از حضورم مطلع شن . هنوز صدای نیما می اومد که داره آخرین تلاشایی رو که  
می تونه می کنه . صداش طعم التماس می داد ولی من دیگه از مبينا مطمئن بودم . سریع رفتم سمت ماشینم،  
در رو با ریموت باز کردم و بدون اینکه ماشین رو روشن کنم از حیاط خارجش کردم . رفتم توی کوچه بغلی  
منتظر شدم تا نیما از خونه بیاد بیرون . تقریباً ده دقیقه طول کشید تا نیما خونه رو ترک کنه . وقتی از خارج  
شدنش خیالم راحت شد، نزدیک بیست دقیقه وقتم رو همونجا گذروندم ؛ بعد رفتم سمت خونه . وارد شدم و  
رفتم کنار در ورودی که دیگه باز نبود . چقدر برای دیدن مبينا ملتهب و مشتاق بودم، در رو باز کردم و رفتم تو .  
سالن خالی بود ... هیچ صدایی شنیده نمی شد، رفتم سمت اتاقش . در زدم ... خیلی دلم می خواست ببینم  
چیزی از ملاقاتش با نیما چیزی میگه یا نه! وقتی تو قاب در دیدمش قلبم بی تاب تر شد . معلوم بود حسابی  
گریه کرده، آرایشش به طرز خنده داری پایین ریخته بود . دختر کوچولوی من خیلی ترسیده بود .

- سلام ... این چه قیافه ایه مبينا؟

خودشو انداخت تو بغلم . و هق هقش بلند شد . به سختی می تونستم جلوی خنده م رو بگیرم .

- ا...م...یر...م...یر...م...یر



- بله؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟ ها؟! مریض شدی؟

- امیر ... حالم ... خوب ... نیست ...

- جاییت درد می کنه؟ نمی خوای حرفی بزنی؟

- امیر ...

- ای بابا ... هی نگو امیر امیر ... یک کلمه بگو دردت چیه؟ من نباید بدونم چرا این شکلی شدی تو؟

سرشو از تو آغوشم در آورد و زل زد تو چشمام، گفتم الان همه چیزو برام میگه ... ولی برگشت سمت تختش

- میشه بری بیرون ... می خوام بخوابم ... حالم خوب نیست ...

- مگه پیغام ندادی به خانوم ارشادی که حالت بده؟ ... خب حالا من اینجام ... بگو چته؟

- آره ... بهش پیغام دادم ... چقدرم که تو زود اومدی ... وقتی که بهت نیاز داشتم نیومدی ... حالام می خوام

بخوابم ...

می خواستم بهش بگم عزیزم، لازم بود تو این بخش از زندگیت تنها باشی ... این یه مبارزه بود که باید تنهایی

توش پیروز میشدی ... بدون کمک من . ولی سکوت کردم و از اتاقش اومدم بیرون ... مثل همیشه در اتاقش رو

قفل نکرد ... صدای گریه هاش تا یکساعت بعدهم میومد تا اینکه خوابش برد .

خودمو با یه کتاب مشغول کرده بودم و به اتفاقای اون روز فکر می کردم . دلم می خواست برم سراغش و

بیدارش کنم، نزدیک غروب بود و مبینا هنوز نهارم نخورده بود . نمی دونستم درسته برم بیدارش کنم یا نه؟ می

دونستم ازم به خاطر اون تأخیر مصلحتی ناراحته، ولی یه چیزی رو راجع بهش فهمیده بودم، مبینا با اینکه بروز

نمی داد ولی در کمال تعجب من بهم علاقمند شده بود . دفاع عجیبش جلوی نیما تنها همین معنی رو می داد

حتی اگه خودش می خواست با سکوتش روی این موضوع سرپوش بذاره ولی من دیگه می تونستم این رو به

راحتی حس کنم . تو همون حال و هوا بودم که یهو صدای ناله های بلندش توجهم رو جلب کرد . تو خواب

داشت کسی رو صدا می کرد، رفتم دم در اتاقش . نمی دونستم باید برم تو یا نه؟! ولی باید یه کاری می کردم،

نمی تونستم عذاب کشیدنش رو تحمل کنم . رفتم کنارش نشستم، اشک می ریخت و من رو صدا می کرد ؛

صورتش خیس عرق بود .

- مبینا ... مبینا ... چشماتو باز کن ... داری کابوس می بینی ... مبینا

با ترس از خواب پرید و به حالت گنگی اطراف رو نگاه کرد . دستامو بردم جلو، انگار درست منتظر بود تا

آغوشمو به روش باز کنم . خودشو انداخت توی بغلم . چه حس غریبی بود، قلبش عین یه گنجشک کوچولو می

زد، قلب منم داشت بی اختیار همراهیش می کرد ولی محکم و قوی . انگار تصمیم گرفته بود باعث آرامشش بشه . نفسای کوتاهش گواهی می داد که خیلی وحشتزده ست . دست روی موهای زیباش می کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم بهش اجازه داده بودم تو آغوشم آرامش بگیره . یه لحظه از خودم جداش کردم و تو چشمای خیسش دقیق شدم .

- چی شده خانومی؟ تو که پاک لباس منو خیس کردی با اشکات ... نمی خوای بگی چه خوابی دیدی؟

- تو ... تو ... تو داشتی تنهام ... تنهام میداشتی ... من خیلی تنها بودم ... می ترسیدم ...

می خواستم بگم آخه مگه میشه من همه ی زندگیمو تنها بذارم؟

- حالا که می بینی اینجام ... درست پیش مبینای کوچولوی وحشت زده ... می خوای باز استراحت کنی؟ من قول میدم کنارت بمونم تا خوابی ...

- نه ... دلم نمی خواد دیگه بخوابم ... (یه نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت ) ... آخ ... خیلی دیر شده ... راستی تو چیزی خوردی یا نه؟

- (شونه بالا انداختم) چی بخورم؟ تو که به ما چیزی ندادی!

- ای وای ... ببخشید ... بیخودی روزم ... (حرفشو ادامه نداد و سرش رو انداخت پایین )

- بیخودی روزت چی؟ نمی خوای بگی چرا وقتی اومدم انقدر حالت بد بود؟ چرا باید کابوس ببینی و فکر کنی تنهات گذاشتم؟ باز نمی خوای حرفی بزنی؟

- (اخماشو کرد تو هم و از روی تخت بلند شد ) نه، چیزی نیست . بیا بریم یه چیزی بخوریم .

بلند شد از در بره بیرون که دستش رو گرفتم، این دختر باید حرف می زد .

- مبینا نمی خوای حرف بزنی؟

- گفتم که چیزی نیست .

- من بهتر از اینا می شناسمت دخترخاله ... (مخصوصا روی کلمه ی دخترخاله تأکید کردم)

دستش رو از توی دستم کشید و در حالی که چشماش پر اشک شده بود زد تو چشمام .

- ( صداس گرفته و با بغض بود )، نه ... نه نمی شناسیم امیر ... نمی شناسی ... اگه می شناختی ... اگه ... می شناختی ...

دوید از اتاق بیرون ... داشت می رفت سمت حیاط ... نمی دونست از راز دلش خبر داشتم ولی باید خودش به زبون می آورد باید راجع به نیما و اتفاق اونروز حرف می زد . نباید چیزی رو از من مخفی می کرد . رفتم دنبالش، روی تاب کنار حیاط نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود .  
رفتم جلوش زانو زدم و دستامو گذاشتم رو پاهاش ...

- مبینا!

- تو رو خدا دست از سرم بردار ... بذار به درد خودم بمیرم ...

- چرا حرف نمی زنی؟ از دست من ناراحتی؟ کاری کردم که باعث رنجش شده؟

- ولم کن امیر ... حالم خوب نیست ...

- یعنی میگی برم؟ تو که الان می گفتی از تنهایی می ترسی ...

وحشت کرده بود، آشفته و بیقرار دستامو گرفت .

- می خوای بری امیر؟

- تو مگه نمیگی دست از سرت بردارم؟ این به معنی این نیست که نمی خوای من باشم؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت ساختمون . مبینا هنوز نگران توی حیات بود . چرا نمی یومد تو؟ باید این بازی رو تا باز شدن قفل سکوت مبینا ادامه می دادم . لباس پوشیدم و سوییچم رو برداشتم . جلوی در ورودی ایستاده بود ولی انگار جرأت وارد شدن نداشت . با بی تفاوتی از کنارش رد شدم، رفتم سمت ماشین . با قدمای لرزون دنبالم با فاصله حرکت می کرد . صدای آهسته ش رو شنیدم .

- مگه نگفتی تنهام نمی ذاری؟

دیگه داشتم آتیش می گرفتم، این دختر چرا برای داشتن چیزی که می خواست بلد نبود مبارزه کنه؟ با حرص و خشم برگشتم سمتش . خودمم از صدای دادم تعجب کردم .

- بره چی نباید تنهات بذارم؟ ها؟! الان چند وقته رفتی تو لاک خودت، افسرده شدی . هرچی بهت میگم با من خاک برسر حرف بزن لب از لب باز نمی کنی؟ چی خیال کردی؟ منم آدمم، اعصابم که از سنگ نیست! نمی تونم تحمل کنم ... تو نمی خوای پیشت باشم، اگه می خواستی یک کلمه بهم می گفتی ... می گفتی تو اون

مغزت چی داره می گذره! فکرکنم حتی به عنوان یه همخونه حق داشته باشم اینو بدونم ... نه؟

به وضوح می دیدم که داره می لرزه ... در ماشین رو باز کردم که سوارشم . ولی اینبار ناله ش بلند شد .

- نو امیر ... تو رو جون اونی که دوشش داری نرو ... من ... من ... من می ترسم ...

رفتم جلو و شونه هاشو گرفتم .

- خب از چی می ترسی لامصب؟ از کی؟ حرف بزن ...

- از ... از ... نبودنت ... نداشتنت ... از نیما!

بالاخره به حرف اومد ... قلب بیقرارم خودشو به در و دیوار سینه می کوبید . عشقم بالاخره لب باز کرده بود .

- می ترسی اگه نباشم نیما اذیت کنه؟ چرا؟ ( مخصوصا دو پهلو حرف می زدم )

- نیما امروز اومده بود اینجا ... اون ... اون ... فکر می کنه می تونه من رو راضی کنه از تو جداشم ... ولی ...

ولی من نمی تونم امیر ... میدونم تو دوستم نداری ولی من نمی تونم بدون تو زندگی کنم . من ... من ... امیر

من بدون تو می میرم .

کشیدمش توی بغلم ... دیگه نمی تونستم حسم رو پنهان کنم ... یعنی این دختر معصوم که انقدر برای داشتنش

به خدا التماس کرده بودم و خیال داشتنش شده بود رویای روز و شبم، داشت این حرفا رو می زد؟ باورم نمیشد

... می دونستم علاقه ای هست ولی نه تا این حد! هرچی اون گریه می کرد، حلقه ی دستام رو گرمتر دورش

محکم می کردم .

- کی گفته من تو رو دوست ندارم خانوم کوچولو؟

با ناباوری نگاهم کرد .

- خب ... خودت گفتی ... تو ... خانوم خو ...

- ( باخنده ی شیطنت آمیزی تو چشماش زل زدم ) کیو؟ خانوم خوشگله رو دوست دارم؟ آره خب دوستش دارم،

به طرز وحشتناکی دوستش دارم ...

خودشو از تو بغلم کشید بیرون، صدای دادش بلند شد ...

- آره، اونو دوست داری ... منم این وسط زیادیم ... اونی که باید بره تو نیستی ... اینجا خونه ایه که برای اون

ساختی ... من اینجا زیادیم ...

اخمام رفت تو هم، رفتم جلو و دستش رو محکم گرفتم . مقاومت می کرد ولی به زور با خودم بردمش طبقه ی

بالا ... کلید انداختم تو قفل ...

- ولم کن ... دستمو شکستی ...

- برو تو

- دلم نمی خواد ... دوست ندارم ببینمش ...

- باید ببینیش ...

- چپو می خوای ثابت کنی؟ که اون خیلی از من بهتره؟ که حق ندارم خودمو تو جایگاهش تصور کنم؟

دستگیره رو چرخوندم . چشماشو بست، هولش دادم توی اتاق .

- چشما تو باز کن دختره ی لوس ... ببین عشق من کیه!

- نمی خوام ...

- مییگم نگاش کن .

از ترس چشماش رو باز کرد، نفس تو سینه ش حبس شده بود .

( روایت مبینا )

در ورودی رو باز کردم و رفتم برای بار آخر قبل از ورود امیر خودمو تو آینه ی اتاقم نگاه کنم ... وقتی از اتاقم بیرون اومدم از چیزی که می دیدم شوکه شدم ... نیما درست روبروم ایستاده بود و لبخند عجیبی رو لباش جاخوش کرده بود .

از وحشت اینکه به چه قصدی اومده و بدتر از اون ترس از اینکه امیر ممکنه هر لحظه برسه بدنم می لرزید . ناخودآگاه صدام بلند شد . نمی تونستم عصبانیت رو پنهان کنم، اون می خواست همه چیز رو خراب کنه حرفامو با خنده و بی خیالی جواب می داد تا اینکه بهش گفتم اردشیر همه چیزو بهم گفته . انگار توقع این کار رو از طرف اردشیر نداشت . شاید نباید بهش می گفتم، احساس کردم بیشتر از قبل تنها شد چون دوست مورد اعتمادش رو هم به این وسیله از دست داد . تا اینکه اشک از چشمش سرازیر شد ؛ دیگه واقعا داشتم اذیت می شدم، باورم نمی شد خیس شدن این چشما رو یه روز برای یه لحظه هم نمی تونستم تحمل کنم ولی دیگه اون روزا تموم شده بود . خودش باعث شده بود . نیما نگرانی منو برای رابطه ش با سیمین به حساب علاقه گذاشته بود ولی این علاقه خیلی وقت بود مرده بود . نیما خودش قاتل عشقمون بود . وقتی به نیما توهین کرد نفهمیدم چیکار کردم، سیلی محکمی روی صورتش خوابید ؛ بی اختیار هر دومون یاد اون شب عجیب افتاده بودیم . تهدیدش کردم که اگه نره به پلیس تحویلش میدم

- چرا باید اینکارو بکنی؟ ها؟! باعث میشه اینجوری جلوی کسی که یه روز براش زندگیتو میدادی وایستی و از یه غریبه دفاع کنی؟

- هه، غریبه؟ مطمئنمی اون غریبه س؟ نه، اشتباه می کنی ... اونمی که غریبه س تویی آقا نیما ... اون از هر آشنایی آشناتره ... می دونی چرا؟ روزی که تو چشمام نگاه کردی و بدترین نسبتا رو بهم دادی، روزی که هر چی گریه کردم، دلت نرم نشد، روزی که بدترین بلا رو سرم آوردی و اون دستای لرزونمو گرفت و دلمو با محبتش گرم کرد فهمیدم تو غریبه بودی و اون آشناتر از آشنا . همه ی آزار و اذیتای منو دید و با آرامشش قلب آشفته ی منو آرام کرد .

- این حرفا یعنی تو اونو ...

- آره ... درسته ... این حرفا یعنی بیشتر از اون چیزی که تصور کنی من عاشق شوهرمم . عاشق مردی که برای بودن باهاش حاضرم همه چیزمو بدم . می فهمی؟

سرشو پایین انداخته بود ... باور نمی کردم به این راحتی و با صدای بلند عشقم رو جلوی نیما اعتراف کرده بودم . اینطور که به نظر میاد بازی رو باختم .

- بازی؟

- آره بازی ... بازی سرنوشت رو به این تازه رسیده باختم .

راه افتاد سمت در ...

- نیما!

بدون اینکه برگرده سمت من، سرجاش ایستاد .

- چیه؟

- زندگیو پای سیمین هدر نده ... میدونم حق ندارم دخالت کنم ولی اون به درد تو نمی خوره .

- اونمی که دوا می دردم بود، بی وفایی کرد . شاید این به قول تو آشغال وفادار باشه ...

- با خودت و زندگی لج نکن . برس به زندگی و دست از تلف کردن عمرت با سیمین بردار ... اونمی که باید بیاد زندگیو روشن کنه، میاد .

- نمی خواد برای من دل بسوزونی خانوم انسان دوست . من همین امروز رابطه مو برای همیشه باهاش تموم کردم . شاید دیگه هیچ زنی رو به زندگیم راه ندم . می خوام تنها باشم، همین ...

برگشت سمتم با چشمای سرخس زل زد تو چشمام ...

- ولی خیلی دلم می خواد ببینم زندگیت به کجا می رسه ... دلم می خواد ببینم زندگیت با این آقای که انقدر عاشقش چطور پیش میره . کافیه یه روز به گوشم برسه که رابطه ت باهاش خراب شده، اونوقته که میام تو همین خونه حرفای امروزت رو به یادت میارم خانوم ...

بدون اینکه منتظر جواب من بشه از در رفت بیرون . ترسیده بودم، رابطه م باهاش خراب بشه؟ ولی امیر که اصلا منو دوست نداشت ... یعنی ممکن بود ترکم کنه و نیما رو به آرزوش برسونه؟ از فکر نبودن امیر و تنها شدن، گریه م گرفت . هق هق می کردم،

تو اتاقم نشسته بودم که به در اتاق ضربه خورد . این دیگه امیر بود ولی چرا انقدر دیر اومده بود؟ بی اختیار خودمو تو بغلش جادادم، در کنارش احساس آرامش می کردم ولی یه دفعه با یادآوری اینکه تو اون موقعیت پیشم نبود از خودم روندمش .

خواب عجیبی دیدم، خواب می دیدم توی جنگل زیبا در حال قدم زدن با امیر بودم که یکدفعه دستمو رها کرد و رفت . گریه می کردم و دنبالش می دویدم، یهو نگاه کردم که تو یه کویر تنها موندم و صدای خنده های نیما داره گوشم رو کر می کنه . سرمو تو دستام گرفته بودم و امیر رو صدا می کردم . که با صدای امیر از خواب پریدم . با محبت دستاشو به طرفم آورد و من تو آغوش گرمش گم شدم . وقتی به خودم اومدم دیدم غروبه و هیچکدوم هنوز چیزی نخوردیم، اونم باوجود تموم برنامه هایی که ریخته بودم . امیر سعی داشت وادارم کنه علت ناراحتیمو بگم ولی بین حرفاش با کنایه باز بهم گفت دخترخاله و این باعث شد خیلی دلم بشکنه . دویدم سمت حیاط و تو تاب نشستم . امیر باز حرفاشو تکرار کرد ولی من می خواستم اون لحظه تنها باشم بهمش گفتم بذاره تنها باشم و اون به خودش گرفت . می خواست واقعا بره، جرأت نداشتم برم تو اتاقشو ببینم داره آماده ی رفتن میشه، یعنی تعبیر کابوس عذاب آورم رو داشتم به چشم می دیدم؟ مگه قول نداده بود که هیچوقت تنهام نمیذاره؟ اومد بیرون و رفت طرف ماشینش . صداش کردم، ازش خواستم تنهام نذاره ولی اون به طرز عجیبی عصبی و خشن شده بود، تا حالا این حالت رو ازش ندیده بودم . نتونستم ساکت بمونم و همه چیزو راجع به علاقه م و اومدن نیما بهمش گفتم . بعد وقتی باز از علاقه ش به اون دختر گفت عصبی شدم و گفتم اونی که باید بره منم نه اون . انگار از این حرفم خیلی بدش اومد ؛ دستمو گرفته بود و به سمت اتاق ورزشش می کشید . نمی خواستم وارد اون اتاق بشم، ولی مجبورم کرد، اصلا دوست نداشتم چهره ی دختر مورد علاقه ی امیر رو ببینم . دلم نمی خواست با خودم مقایسه ش کنم، چون ندیده می دونستم مغلوبش میشم اما با صدای داد امیر، ترسیدم و بی اختیار چشمام رو باز کردم . از دیدن چهره ی خندان دختری که جلوی چشمم بود، نفس تو سینه

م حبس شده بود . باور نمی کردم دارم با چشم خودم اون عکس رو می بینم . چشمام رو تصویر مقابلم قفل شده بود، با صدای امیر به خودم اومدم .

- چیه؟ باور نمی کنی؟

- این ... این ... اینکه ...

- آره ... این همون دختر مورد علاقه ی منه ... یا به قول تو خانوم خوشگله ... البته از حق نگذیریم واقعا هم خوشگله ... نیست؟

- ولی ... اینکه ...

- چیه؟ سلیقه م رو نمی پسندی؟ حق نداشتیم سالها عاشقش باشیم؟

با این حرفش اشک صورتمو پوشوند . باورش برام خیلی سخت بود . یعنی دختر مورد علاقه ی امیر من بودم؟ دختری که بعد اذیتای من بهش پناه می برد، من بودم؟ نگاهمو برگردوندم رو چهره ی امیر، صورتش خیس شده بود از اشکایی که با بی قراری روی گونه هاش می ریختن . قبل از اینکه حرفی بزنم به طرفم اومد و محکم منو در آغوش گرفت . هیچکدوممون نمی تونستیم حرفی بزنیم . فقط اشک بود و ضربان بی تاب قلبامون که با همدیگه آواز عشق می خوندن .

- چطور ... تونستی ... این همه وقت ... اینو ازم مخفی کنی؟

- توقع نداشتی وقتی مال می دونستم دلت با من نیست، چیزی در مورد علاقه م بهت بگم که؟!  
یه حس عجیب داشتیم، احساس سبکی می کردم .

- باید بشینم ... نمی تونم رو پاهام وایستم ...

با نگرانی نگاهم کرد .

- رنگت پریده ... فشارت افتاده ...

دستشو پشت زانو هام حس کردم و تو لحظه ی بعد رو دستاش به بیرون از اون اتاق برده می شدم . سرمو به سینه ی ستبرش فشار دادم، امن ترین جای جهانم رو پیدا کرده بودم ؛ بدون اینکه دیگه چیزی بفهمم به خواب رفتم .

وقتی چشمام رو باز کردم، روی تختم دراز کشیده بودم . نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم و امیر رو دیدم که روی مبل کنار تختم همونطور نشسته خوابش برده بود . با دیدنش تمام اتفاقای دیشب مثل یه جرعه تو ذهنم زده شد و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم اومد پایین . تازه می تونستم معنی حرفاش رو بفهمم . معنی



رفتارش تو مهمونی بازگشتش، معنی غیرت دوست داشتیش . معنی رفتارش تو فرانسه، معنی حرفی که روز دعوی من و نیما زده بود . صدای قوی و محکمش که بهم گفته بود اگه دستمو بگیره تا ابد رهانش نمی کنه . اینکه با اون غم عجیب، پیشنهادمو برای ازدواج قبول کرده بود . حرفاش تو آرایشگاه، معنی یکی یکی کارهایی که تو این مدت برام کرده بود . امیر تمام این مدت عاشقم بود و عشق منو نسبت به نیما دیده بود، چه بزرگوارانه تحمل کرده بود . تازه می فهمیدم معنی عشق واقعی چیه ... خواستم بلند بشم که یهو دستم سوخت .

- الخ

امیر چشماشو باز کرد، هول شده بود .

- چرا بلند شدی؟ سرم بهت وصله دختر ...

- ببخشید، نمی خواستم بیدارت کنم .

نشست لب تخت و کمک کرد تا دوباره دراز بکشم . موهامو با سر انگشتش ناز می کرد .

- خواب نبودم خانوم خوشگلکم، چشمامو یه کوچولو رو هم گذاشته بودم تا سرمت تموم شه .

- یه بار دیگه بگو ...

- چی بگم؟

- چی صدام زدی؟

لبخند مهربونی رو صورت خسته ش نشست .

- مبینا خانوم خوشگلکم ... همه کس امیر ... عشق این همه سالم ... همه ی زندگیم ... دختر رویاهام ... بازم

بگم؟ تا ابد می تونم ادامه ش بدم اگه حوصله شو داشته باشی .

- هنوز باورم نمیشه ... عین خوابه امیر ... یه خواب شیرین که دلم نمی خواد ازش بیدار شم .

- برای تو چرا عزیزکم؟ تو که همیشه جات تو دلم بوده، برای من مثل خوابه که مبینای نازم بالاخره بهم

علاقمند شده!

- بیشتر از اونچه بتونی تصورشو بکنی امیر ... بیشتر از زندگیم دوستت دارم .

- چه شیرینه این جمله ی مختصر که آرزوی شنیدنشو داشتم ...

- دوستت دارم امیر ... دوستت دارم ...

- منم دوستت دارم، انقدر که دلم می خواد فریاد بزنم و به همه ی عالم از عشقم بگم .

خم شد و دستمو بوسید .

- بابت اینکه اذیتت کردم ببخش . نمی خواستم اینجوری بشه، ولی لازم بود بفهمی ... وقتی از حال رفتی خودمو هزار بار لعنت کردم .

- نگو اینجوری ... من از خوشحالی بیهوش شدم ...

- ای داد بیداد ... اگه میدونستم انقدر دوستم داری زودتر می گفتم بابا!

صدای خنده مون اتاق رو پر کرده بود .

اوشب در حالی که داشتیم کیکی رو که اونشب سفارش داده بودم رو می خوردیم، امیر برام گفت که از تمام کارای نیما به وسیله ی اردشیر باخبر میشده و از ماجرای اونروز و اومدن نیما هم اطلاع داشته ولی چیزی نگفته تا من خودم همه چیزو بهش بگم .

فردای اون روز با اصرار من رفت سرکار ... لازم بود اونروز با خودم تنها باشم . گرچه امیر نمی خواست، ولی به هر سختی ای بود فرستادمش . با خاله و داییا و مامان اینا و افسانه تماس گرفتمو همه رو برای شام دعوت کردم . می خواستم به مناسبت آغاز زندگیمن جشن بگیرم . اونشب شب واقعی ازدواج من بود، نه اون جشنی که چندماه پیش گرفته بودیم . به شریفه خانوم گفتم فقط به نظافت خونه برسه و خودم برای خرید رفتم بیرون . اول یه سر به رستوران زدم و برای شب چند نوع غذا و دسر سفارش دادم، خرید میوه و شیرینی رو که انجام دادم، بعد برای خرید لباس رفتم . یه دست کت و شلوار مشکی و بلوز سفید با دستمال جیبیه طوسی براش گرفتم . برای خودمم یه پیراهن دکلته ی سفید . و در آخر یه لباس خواب جگری رنگ با تور دوزیای مشکی که حسابی به رنگ پوستم می اومد . برای خریدش شک نداشتم ولی از فکرکردن به زمان استفاده ش کمی می ترسیدم .

با امیر تماس گرفتمو ازش خواستم قبل از اومدن مهمونا خودشو برسونه . طبق معمول سریع خودشو رسوند، معلوم بود اونم از این مهمونی خوشحال بود . من قبل از اومدن امیر حمام کرده بودم و تا اون از حمام بیاد موهامو حالت دادم و کمی فر کردم . لباس تازه م رو پوشیدم و آرایش ملایمی کردم . باید می رفتم ببینم امیر که تازه از حموم اومده بود، در چه حالیه و چقدر مونده تا کامل آماده بشه؟ در اتاقش بسته بود، چندتا ضربه ی آروم به در زدم .

- امیر جان آماده شدی؟ الانه که همه بیان ها!

- بیا تو عزیزم .

در و باز کردم و رفتم تو ... امیر داشت کت می پوشید . وقتی نگاهش کردم دلم ضعف رفت . موهاشو باز ریخته بود تو صورتش، انگار میدونست این مدلی عجیب دلمو می لرزونه . با دیدن من نگاهش روی صورت و لباسم حرکت کرد و رو چشمام متوقف شد .

- بی نظیر شدی مبینا ... خیلی ناز شدی خانومم ...

رفتم جلو و دست بردم سمت یقه ی لباسش و مرتبش کردم . چقدر حالت عضله های گردنشو دوست داشتم . بی اختیار لبامو گذاشتم رو سینش که از توی یقه ی بازش خودنمایی می کرد و بوسیدمش . صورتم از کاری که کرده بودم گرم شد . تو چشماش نگاه کردم، به وضوح میشد بی قراری رو تو چشماش دید . سرشو خم کرد و داشت لباشو به لبام نزدیک می کرد که صدای ضربه ای به در هر دوتامونو به حالت عادی برگردوند ...

- ببخشید خانوم، مهموناتون تشریف آوردن .

صدای آهشو شنیدم و همین باعث شد خنده م بگیره . گرچه به روی خودم نیاوردم و سریع از در خارج شدم . کمی بعد از من از اتاق خارج شد و به بهترین وجهی از همه استقبال کردیم . همه اونشب شاد بودیم و بعد حرفایی که امیر آهسته و دور از بقیه به مهرداد گفت، خوشحالی زایدالوصفی رو توی چشمای مهرداد میتونستم ببینم . افسانه هم بهم تبریک گفت و ازم خواست قدر امیر رو بدونم . اونشب دیگه رفتارم جلوی دیگران با امیر بازی نبود، همش از ته دل بود و باعث آرامش امیر و خودم .

بعد رفتن مهمونا، امیر لباس راحت پوشید و رفت تو حوضخونه ای که حالا می دونستم به خاطر من ساخته شده . می خواست با خودش خلوت کنه . می دونستم می خوام چیکار کنم و این قلیمو به تپش می انداخت . رفتم سمت لباس خوابی که خریده بودم . دست بردم زیر پارچه ی حریرش، از نازک بودن لباس یه لحظه شرم و ترس تنم رو لرزوند . داشتم چکار می کردم؟ ولی این طبیعی بود که باید این اتفاق می افتاد . وقتی پوشیدمش خودم رو توی آینه نگاه کردم، شاید بهتر بود بی خیالش بشم . کشوی لباسمو کشیدم بیرون که یکی دیگه از لباس خوابام رو که بلوز و شلوار پوشیده ای بود بردارم، تازه لباس مورد نظرم برداشتم که یهو حضورش رو تو اتاق حس کردم، وحشت همه ی وجودمو گرفت . صدای آروم و گرفته ای از گلویش اومد بیرون

- مبینا ...

سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم، با شرم برگشتم طرفش . اصلا حواسم نبود که چراغ روشنه، از خجالت سرخ شده بودم . نمی تونستم سرمو بالا بیارم . قدماشو دیدم که داره بهم نزدیک میشه، عین چوب خشک و ایستاده بودم و قدرت حرکت نداشتم . اومد جلوم ایستاد . لباسمو که از توی کشو در آورده بودم، توی

دستم مشت کردم . دستشو آورد جلو و چونمو داد بالا، جرأت اینکه تو چشماش نگاه کنم رو نداشتم . به وضوح می تونستم صدای نفسای آشفته ش رو بشنوم .

- نگاهم نمی کنی خانومی؟

...

- بذار چشمای قشنگتو ببینم .

...

- مبينا جان، ببین منوو

با شرم تو چشماش خیره شدم، دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو بکشه تو خودش . داشتم زیر تمنای نگاهش داغون میشدم .

- این چیه گرفتی تو دستت؟

- می خواستم لباسمو عوض کنم ...

لبخند شیطونی اومد گوشه ی لبش .

- مگه اینکه پوشیدی چشمه؟ حیف نیست لباس به این خوشگلی رو عوض کنی؟

- آخه ...

- خجالت می کشی؟ ... تو پاره ی تن منی دختر، نباید که ازم خجالت بکشی ... همین که پوشیدی عالیه ... اینو بذار سر جاش .

لباس رو ازم گرفت و انداخت رو زمین . تو چشمام خیره شده بود، از حالت نگاهش گر گرفته بودم، ضربان قلبم رو تو گوشام میشنیدم . سرشو آورد پایین و فاصله ی بین لبامون در یک لحظه از بین رفت . بوسه های نرمش حالمو دگرگون کرده بود . سرشو عقب برد و تو چشمام نگاه کرد، یه قطره اشک از گوشه ی چشمش اومد پایین .

- باور کنم مال منی مبينا؟

- کاری می کنم باور کنی ...

دیگه خجالتم ریخته بود، رو نوک پنجه پام بلند شدم و بوسه ی آرومی رو لباش زدم .

- باورت شد؟ یا باید نیشگونت بگیرم که باور کنی؟

یه ابروش رفت بالا و لباش خندید .

- ای بلا ... نه مثل اینکه همیشه بهت رحم کرد، باید یه لقمه ی چپت کنم .
- اینبار لباشو محکم رو لبام فشار داد، لبامو کمی از هم باز کردم و با لذت تمام همراهیش کردم . دستش رفت سمت کلید برق و خاموشش کرد، به جاش چراغ خواب رو روشن کرد . دستاش رفت زیر زانوم و آروم گذاشتم رو تختی که قرار بود از امشب بینمون مشترک باشه . در حالی که غرق بوسه های گرم و حرفای عاشقونه ش بودم، به خواب رفتم .
- فردای اون شب زیبا، چشمام رو تو آغوش امیر باز کردم . در حالی که موهامو نوازش می کرد، بهم لبخند مهربونی زد .
- سلام فدات شم ... صحبت بخیر ... خوب خوابیدی؟
- سلام امیرجان ... مم ... تا حالا انقدر خوب نخوابیده بودم .
- صدای خندش بلند شد ...
- ای جوون دلم ... می دونی ساعت چنده عروس خانوم؟ ... پاشو بریم حمام، تا بهت یه صبحانه ی حسابی بدم .
- گرچه این صبحانه ی مخصوص رو چندماه پیش خوردی ولی اینبار واقعا برات لازمه ...
- نگاه ساعت کردم، یازده و نیم بود ... خواستم سریع از جام بلندشم که درد عجیبی پیچید تو دل و کمرم .
- ای ...
- با نگرانی نشست و زل زد بهم .
- فکر می کردم درد داشته باشی ولی انگار از اونچه فکر می کردم بیشتره، آره؟ خیلی درد داری؟
- به زور لبخند زدم .
- نه، چیزی نیست . یه مقدار کمرم تیر میکشه .
- زیر آب گرم برات ماساژ میدم خوب میشه .
- با همون ملافه ای که دورم پیچیده بودم بلندم کرد و رفتیم سمت حمومی که همیشه خودش ازش استفاده می کرد .
- امیر ...
- جان امیر؟
- خودم حموم میکنم ... اینجوری بده ...
- اونکه بده حیای توئه از شوهرت خانومم ...

با خنده ی شیطنت آمیزی رو لبش گفت :

- دیگه چیزی برای پنهان کردن نیست گل نازم ...

خواستم به بازوش مشت بزنم که درد باز پیچید تو دلم .

- تکون نخور عزیزدلم ... اذیت میشی .

روبدو شام خودش و ملافه ای که دور من بود رو به جا لباسی آویزون کرد . با گرمای آب و ماساژ فوق العاده ی امیر دردم خیلی کمتر شد . دیگه می تونستم تحملش کنم . امیر قبل از بیدار شدن من صبحونه رو آماده کرده بود، با شیطنتا و محبتاش صبحانه رو خوردیم .

روزا پشت سرهم می گذشت و زندگیمون روز به روز قشنگ تر میشد . سال آخر درسم بود و پایان نامه، اعصابمو خورد کرده بود . شبها نمی تونستم خوب بخوابم و تا دیر وقت داشتم روش کار می کردم . دیگه نمی تونستم زیاد به امیر برسم ولی یه کلمه اعتراض از دهنش در نمی اومد . برعکس، تصمیم گرفت کمکم کنه تا سختی کارم کم بشه . با لطف و محبتش، پایان نامه م رو به بهترین صورت ارائه دادم .

دو سال از زندگی مشترکم با امیر می گذشت و چند ماهی بود که توی یه درمانگاه مشغول به کار شده بودم . مریضا از کارم راضی بودن و همین شهرت خوبی رو برام به همراه آورده بود . تا اینکه یه روز اتفاق جالبی برام افتاد . از منشی خواستم آخرین مریضم رو بفرسته داخل . در اتاق باز شد و دختر محجبه ی زیبایی وارد اتاق شد . از دیدنش بی اختیار لبخند رضایت اومد رو لبم .

- سلام خانوم دکتر، خسته نباشید .

- سلام عزیزم، بشین رو یونیت وسط .

رفتم روی صندلی کنارش نشستم .

- خب، خوبی عزیزم؟

- ممنون، شکر خدا

- دهننتو باز کن ببینم دندوناتو .

دهنش رو باز کرد و با کمال تعجب دیدم دندوناش کاملا سالمه و نیازی به جراحی یا ترمیم نداره .

- اسمت چیه گلم؟

- الهام .

- خب الهام خانوم، شما که قبلا دندونات سالمه و ایرادیم نداره . پس چرا به من مراجعه کردی؟

- بله، علت دیگه ای برای کارم داشتم . شما فرمودین بشینم رو یونیت . منم اطاعت کردم وگرنه برای معالجه نیومدم .
- خب؟
- راستش، من از طرف آقای نیما اعتمادی مزاحمتون شدم .
- با شنیدن اسم نیما، اخمام رفت تو هم .
- فکر کنم اشتباه اومدی عزیزم . من با ایشون دیگه کاری ندارم .
- اشتباه نیومدم مبیناجان، شما به حرفای من گوش کن . نیما خودش از اینکه من اومدم اینجا روخشم خبر نداره.
- می شنوم، ولی لطفا کوتاهش کن .
- من دارم پیش پدرم دوره ی کارآموزی وکالت رو می گذرونم . نیما یکسال پیش توی ساختمونی که دفتر پدرم هست و درست واحد روبرویی ما به عنوان دندانپزشک مشغول به کار شد . هیچ کاری به هم نداشتیم، فقط گاهی زمان ورود و خروج از مطبخ میدیدمش که البته همیشه تو لاک خوش بود . تا اینکه یه روز دندونی که چندوقتی از عصب کشیش می گذشت و من هنوز فرصت پر کردنش رو پیدا نکرده بودم، به خاطر بی احتیاطی من شکست . دیگه مجبور بودم با تمام وحشی که از جراحی داشتم، خودمو بسپرم به دست همسایه ی همیشه گرفته و عبوسمون . رفتم با منشیش که زن مسنی بود صحبت کردم و برای اولین روزی که فرصت داشت وقت گرفتم . بهم گفت باید قبل مراجعه مسکن بخورم ؛ استرس شدیدی داشتم چون همیشه از جراحی دندون می ترسیدم . وقتی با کمک دستیارش آماده شدم، اومد کنارم برای زدن آمپول سر کننده ولی انگار متوجه رنگ پریده ی من شده بود . با احمایی که همیشه توهم بود زیرلب گفت :
- می ترسی؟ دیگه این چیزا از سن شما گذشته، بچه که نیستی!
- از حرفش بدم اومده بود، ترس از جراحی دندون که دیگه ربطی به سن و سال نداشت . با کنایه جوابش رو دادم :
- نیست خیلی دکتر خوش اخلاق و دلسوزی قراره دندونمو جراحی کنه، نبایدم بترسم .
- من دکترم دندانپزشکم خانوم، نه مربی مهدکودک که ازم توقع محبت داشته باشی .
- تا اومدم از زیر دستش پاشم، دستشو گذاشت رو شونه م و تکیه مو داد به یونیت .
- تکون نخور، خطرناکه .

کمی که گذشت و آمپول اثرش رو گذاشت، کارش رو شروع کرد، برای اینکه نترسم قبل از هر کاری می گفت قراره چکار کنه . و هر بار تکرار می کرد آروم باش . جدیت و استواری کلامش در حین انجام کار، آرامش عجیبی رو به دلم تزریق می کرد . احساس می کردم این مرد انقدرام که به نظر میاد بد نیست . با تموم شدن کارش یه سری سفارش برای غذا و بستنی و این چیزا بهم کرد و اومدم بیرون . باید تا ده روز صبر می کردم تا کاملا دندونم خوب بشه و برای کشیدن بخیه برم پیشش .

اونروز مثل همیشه گرفته بود . دستیارش اومد نشست کنارم تا بخیه ی دندونمو بکشه که نیما صداش کرد .

- خانوم رحمتی شما برو به کارای دیگه برس، من خودم بخیه ی دندونشو می کشم .

- ولی آخه دکتر ...

- مسئله ای نیست، خودم انجامش میدم .

اومد نشست کنارم .

- خب چطوری خانوم حاضر جواب؟

آدم کم آوردن از کسی نبودم .

- به لطف دکتر بداخلاقم خوبم . ممنون

- من تا حالا با کدوم یکی از مریضام بداخلاقی کردم که شما این اسمو روم گذاشتی؟

- یه نگاه تو آینه به خودتون بندازین، شاید بفهمین چقدر این لقب بهتون میاد ...

سرشو برگردوند سمت پنجره و چشم دوخت به یه نقطه ی نامعلوم .

- هیچکس بی دلیل به قول شما بداخلاق نمیشه، خانوم وکیل .

خودش کار دندونم رو انجام داد و برگشتم دفتر . غم عجیب صداش و حالت چهره ش، یه جوری فکرمو مشغول

کرده بود . بعد اون روز بدون اینکه قصدش رو داشته باشم، حواسم به رفت و آمدش بود . برای رفتن تو مطبش

از جلوی دفتر ما باید رد میشد و چون در دفتر بیشتر اوقات باز بود، گاهی وقتا که منو میدید، سلام و احوال

پرسی مختصری می کردیم . یه روز وقتی که با پدرم داشتیم در دفتر رو می بستیم که بریم خونه، صدای

بلندش رو از توی مطب شنیدیم . فکر می کردم قبل از ما باید رفته باشه ولی مثل اینکه هنوز نرفته بود . درو

باز کرد و بدون اینکه حواسش به ما باشه در حالی که آشفته و عصبانی با تلفن حرف میزد از جلومون رد شد . با

تعجب از ساختمون خارج شدیم که دیدیم توی ماشینش نشسته و سرشو گذاشته رو فرمون . رفتم سمت

ماشینمون، داشتم در رو باز می کردم که پدرم گفت :



- الهام، بابا تو بشین من الان میام .

پدرم رفت سمت ماشین نیما و به شیشه ی طرف راننده ضربه زد . وقتی سرش و بلند کرد و پدرمو دید، از ماشین پیاده شد . نمی فهمیدم دارن با هم چی میگن ولی یهو پدرم نیما رو در آغوش گرفت . احساس کردم شونه های نیما داره می لرزه ... چند دقیقه ای به همون صورت مونده بود تا اینکه پدرم اومد سمت من و ازم خواست برم خونه . گفت بعدا خودش میاد ؛ گیج شده بودم . نمی دونم چش شده بود و پدرم چرا پیشش موند؟! منتظر موندم تا اومد خونه، رفتم سراغش و حسابی سوال پیچش کردم تا قضیه رو برام بگه . نیما براش از تنهائیش و خستگیش از دست مادرش گفته بود که دائم برای ازدواج بهش فشار میاورد . از دختری گفته بود که چندسال باهاش دوست بوده و قرار ازدواج داشتن، تا اینکه به خاطر قضاوت عجولانه ی نیما برای همیشه از دستش داده و حالا اون دختر چندوقتی ازدواج کرده . براش از دوستی گفته بود که خیلی وقت بود، با نیما قطع رابطه کرده بو و اینکه داشت از تنهائی داغون میشد . تازه میتونستم دلیل اون همه تلخی این آدم رو بفهمم . رفت و آمدای نیما به دفتر و بعد به خونه ی ما شروع شده بود . اغلب میومد با پدرم که مثل پسر خودش با نیما برخورد می کرد، حرف می زد و شطرنج بازی می کردن . گاهی هم با من و پدرم که باهم زندگی می کردیم و یه جورایی مثل خود نیما از تنهائی رنج می بردیم، شام می خورد . این رفت و آمد ادامه داشت تا روزی که پدرم نظرمو راجع به نیما پرسید . من مونده بودم چی باید جوابشو بدم، دلیل سوالش رو ازش پرسیدم و پدر گفت نیما ازم خواسته اگه اجازه بدیم برای خواستگاری از من بیاد خونمون . حس عجیبی داشتم، هم یه جورای تو اون مدت بهش علاقمند شده بودم، هم درست نمی شناختمش . قرار خواستگاری گذاشته شد و من تمام سوالامو از گذشته ی نیما مطرح کردم و اون با کمال سخاوت پاسخ می داد . از بدیایی که در حق شما کرده بود، خجالت زده بود و می گفت اگه می تونستم جبران اشتباهاتم رو می کردم ولی بعید می دونم مبينا و شوهرش من رو ببخشن . خیلی دلم می خواست دختری رو که نیمای دوست داشتنی من انقدر بهش مدیون بود بینم . این بود که با کمک مادرش با اردشیر دوست نیما که خیلی وقت بود ازش جداشده بود ارتباط برقرار کردم و از اون آدرس محل کار شما رو گرفتم . حالام اومدم ازتون خواهش کنم نیما رو ببخشین، نمی تونم هیچ دفاعی ازش بکنم چون می دونم اشتباهاتش بی اندازه بزرگ بوده ولی الان پشیمون شده . با اینکه توبه کرده ولی تا شما ازش نگذرین، خدا نمی بخشتش .

شنیدن اون حرفا از الهام اشک رو روی صورتم جاری کرده بود . باورم نمیشد نیما هم انقدر زجر کشیده باشه .

- من ازش گذشتم الهام جان ... خیلی وقته . از زمانی که به شوهرم اقرار کردم عاشقشم، دیگه کسی به اسم نیما تو ذهنم وجود نداشته و نداره عزیزم .
- یعنی انقدر ازش گذشتی که اگه ازت بخوام تو عروسیمون شرکت کنی، رد نکنی .
- باورکن از نظر من مشکلی نیست . اتفاقا خوشحال میشم شادی تو و نیما رو ببینم، ولی می دونم این قضیه همسر رو اذیت میکنه و من حاضر نیستم حتی یک لحظه آزارش بدم . فکر می کنم اینطوری برای نامزدت هم بهتر باشه .
- من کارت رو میذارم، اگه بیای خوشحال میشم .
- خوشحال شدم دیدمت گلم .
- منتظرت هستم .
- الهام رفت و من که حسابی خسته بودم رفتم خونه . پامو که گذاشتم تو حیاط یاد تمام خاطراتم تو این دو سال افتادم . این دو سال زیباترین لحظات عمرم رو گزرونده بودم . امیر قبل از من رسیده بود، همیشه از اینکه امیر قبل از من برسه اجتناب می کردم چون دلم می خواست خودم ازش استقبال کنم ولی گاهی اوقات دیر می شد . تا اومدم برم تو، امیر که متوجه اومدنم شده بود اومد استقبالم .
- سلام بر بانوی خسته ی خودم .
- سلام امیرم، شرمنده ... نمی خواستم دیربیا ...
- حالا که دیر اومدی خانووم، عیب نداره خوشگلم، جریمه ش رو تمام و کمال ازش میگیرم .
- باشه هر جریمه ای تعیین کنی قبوله .
- با شیطنت خندید و گفت :
- قبول کردیا ... نرنی زیرش بگی خسته م و این چیزا که جرزی نداریم .
- نه بابا قبوله، فقط بریم شام بخوریم که دارم از گسنگی می میرم .
- باشه خانومم برو اول یه دوش بگیر، که حالت جا بیاد بعد بیا شام .
- باشه باشه ... الان ...
- سریع دوش گرفتم و خستگی از تنم رفت . موهامو موس زدم و یه پیرهن بندی کوتاه تا یه وجب بالای زانو به رنگ آبی صدفی پوشیدم و گردنبندهم رنگش رو هم انداختم . آرایش ملایمی کردم و از اتاق رفتم بیرون .
- امیرجان کجایی؟

- بيا فداشتم سرميزم ...
- به به، چه کرده اين شريفه خانوم .
- رفتم رو صندلی کنار امير نشستم . می دونستم داره سر تا پامو نگاه می کنه ولی مخصوصا توجهی نکردم . دست بردم سمت کفگیر و برای جفتمون برنج کشیدم . از زیر چشم حواسم به امير بود که با لبخند به صورتم خیره شده بود . برگشتم نگاهش کردم .
- چیه آقا؟ خوشگل ندیدی؟
- خوشگل نگو، آتیشپاره ندیدم، آخر منو می کشی تو مبينا ... حالا من چجوری شام بخورم وقتی اين حوری خوشگل نشسته جلوم؟
- يه مقدار از خورشت قرمه سبزی براش ریختم و قاشقش رو بردم سمت دهنش .
- دهندو باز کن ... آهان ... اينجوری ... غذا تو دور تند نخوریا ... دل درد می گیری ...
- نه، تو انگار نقشه کشیدی امشب ما رو بابا کنی، آره؟
- برخلاف انتظارش با خونسردی گفتم .
- اتفاقا دقیقا همین قصد رو دارم .
- غذا پريد گلوش و به سرفه افتاد ... باورش نمی شد، چون مدتی بود امير حرف بچه رو می زد ولی من به خاطر کارم مخالفت می کردم . ولی ديگه تصمیمم رو گرفته بودم .
- راست میگی مبينا؟
- آره عزیزم، دو ساله داره از ازدواجمون می گذره، ديگه وقتشه .
- منو کشید تو بغلش .
- الهی امير فداشتم شه خانومم .
- شام رو که خوردیم، ظرفا رو باهم شستیم . امير رو فرستادم تو اتاق و مشغول درست کردن شکلات داغ شدم . داشتیم با خودم آروم آهنگی رو زمزمه می کردم که از پشت دستاش رو دور کمرم حلقه کرد . سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و از بوی خوشش مست شدم . امير هم سرشو کرده بود لای موهامو، آروم سرمو می بوسید .
- امير، قلقلکم میاد، شیطونی نکن .
- مم، تقصير خودته ... داری دیوونم می کنی با اين شکل و شمایل دختر، تا حالام خیلی خودمو کنترل کردم .
- مگه شکلات نمی خوای تو؟

- نه بی خیالش، الان فقط تو رو می خوام .
- بدون اینکه فرصتی برای اعتراض داشته باشم، منو بلند کرد و رفت سمت اتاق خواب .
- امیر برای یه سمینار پرشکی به اصفهان سر کرده بود و تا یکی دو روز دیگه برمی گشت . صبح روز جمعه بود و من تنهایی اصلا حال و حوصله نداشتم . شریفه خانوم توی آشپزخونه مشغول کار بود و من هنوز توی تخت خوابیده بودم . چندضربه به در زده شد .
- بیا تو شریفه جان .
- خانوم صبحانه نمی خورین؟
- همراه با باز شدن در توسط شریفه، بوی غذایی که درست کرده بود، اتاق رو پر کرد . یهو انگار بدترین بو بهم خورده باشه، دلم زیر و رو شد . به سرعت دویدم سمت دستشویی .
- خانوم خوبین؟ چیشد؟
- خودمو تو آینه ی دستشویی نگاه کردم ؛ بدجوری رنگم پریده بود . رفتم بیرون .
- نمی دونم شریفه جان، ببخشیداا ... ازم ناراحت نشی، میشه یکم بری عقب، خیلی بوی غذا میدی .
- چشم، ولی مبینا خانوم، این غذایی که خیلی دوست دارین . عین همیشه پختم، شمام که همیشه ازش تعریف می کردین .
- بعد یکدفعه چشماش حالت شادی به خودش گرفت .
- نکنه ...
- نکنه چی؟
- آره خانوم، میگم چندروزه شما خوابالو شدین! پس دلش اینه ...
- ای بابا، میشه یه جوری حرف بزنی منم بفهمم .
- با خوشحالی اومد سمتم که همین باعث شد باز حالم به هم بخوره و برم تو دستشویی .
- وای خانوم شرمنده، اصلا حواسم نبود حالتون بد میشه . ببخشید .
- از همون بیرون در حرفتو بزن شریفه جان .
- فکر کنم به سلامتی حامله باشین خانوم .
- چی؟

به کل ماجرای اون شب رو از یاد برده بودم، یکماه و نیم گذشته بود و من انقدر درگیر کار شده بودم که حواسم به هیچی نبود. رفتم سر تقویمم و به آخرین علامتی که زده بودم نگاه کردم. چرا من انقدر بی توجه شده بودم؟ شواهد نشون میداد که احتمالاً حدس شریفه درسته. بدون اینکه تو تماسام به امیر چیزی بگم، فردای اونروز رفتم آزمایش دادم و مطمئن شدم.

سه روز بعد حدود ساعت یک شب بود که امیر برگشت. از صدای آب حموم از خواب بیدار شدم. دلم براش خیلی تنگ شده بود، حس حضورش و فکر خبری که می خواستم بهش بدم خواب رو از چشمم گرفته بود. رفتم پشت در حمام.

- سلام آقای خونه، کی اومدی؟

آب رو بست.

- بمیرم الهی، بیدارت کردم؟

- خدانکنه، این چه حرفیه؟ تو بیدارم نکردی عزیزم، خودم بیدار شدم. کی میای بیرون؟

- اگه انقدر دلت برام تنگ شده که نمی تونی یه کوچولو صبرکنی بیا تو.

- میاما!

- بیا، مگه من بدم میاد.

- نه، ولش کن. دیروقته سرما می خورم، برام خوب نیست. باید مواظب باشم.

- باشه، تو برو بخواب منم الان میام.

کنایه ی حرفمو متوجه نشد. لبخندی زدم و رفتم رو مبل نزدیک حمام نشستم. خیلی طول نکشید که امیر اومد بیرون. دور کمرش یه حوله ی سفید بسته بود و برای غارت روح و روان من بالا تنه ش رو برهنه رها کرده بود.

- سلام، جیگرخودم چطوره؟

- سلام، باز تو اینکارو کردی امیر؟

- می دونم جنبه نداری، لذت می برم. تازه مگه عیبی داره؟ ز نمی می خوام جلوت اینجوری راه برم.

دستاشو باز کرد و اومد سمتم که بغلم کنه. بوی شامپو بدنش حالمو خراب کرد.

- امیر این شامپویی که زدی چیه؟

- چرا قیافه تو این شکلی می کنی؟! همینه که خودت برام گرفتی ...

- تو رو خدا نیا نزدیک ... تنت بوی بد میده .  
و باز دویدم سمت دستشویی .
- مبينا جان، چی شد خانومم؟ چرا حالت داره به هم می خوره؟ شام چیز ناجوری خوردی؟  
- نه امیر، فقط یه لطفی کن برو عطر بزن، همون عطری که تازه برات گرفتم، اون بوش خوبه .  
- باشه میرم الآن می زنم ... حالا تو بیا بیرون بینم این ایرادای بنی اسرائیلیت برای چیه امشب .  
امیر از جلوی در کنار رفت و من اومدم بیرون . رفته بود تو اتاق خواب . منم بینیمو با دست پوشونده بودم و رفتم پیشش .
- وای، این ادا اصولا چیه مبينا، حالا یعنی یهو بوی به این خوبی بدشد؟ بردار اون دستتو، عطر درخواستیتو خالی کردم رو خودم .
- باورکن نمی دونم چرا بوش انقدر به نظرم بد اومد؟ ولی درعوض بین چقدر این بوش خوبه؟  
رفتم سمتش و سرمو گذاشتم رو سینه ی برهنش .
- خب حالا، شیطونی نکن که بدجور خسته م . بگو بینم این شریفه چی بهت داده خوردی که حالت بد شده؟  
- هیچی طفلک، ولی تو فردا باید برام یه چیزی بخری که از سرشب، ناجور هوس کردم .  
- خجالت بکش، دختره ی گنده چه خودشم لوس می کنه بره من ... هرکی ندونه فکر می کنه ...  
از فکری که به ذهنش رسیده بود چشماش گرد شد و ابروهاش رفت بالا ...  
- هر کی ندونه چی فکر می کنه؟  
- هر کی ندونه ...
- خب دقیقا درست فکر می کنه ... آره، توام همینطور بابا امیر ...  
تو چشمام خیره شد و بعد دوباره منو کشید تو بغلش .
- کی فهمیدی؟  
- دو روز پیش آزمایش دادم .  
- اونوقت الآن باید به من بگی بدجنس؟  
- دوست نداشتم از پشت تلفن خبر بابا شدنتو بهت بدم .  
- بیا بخواب ... بسه خیلی سرپا ایستادی .  
لباس پوشید و کنارم دراز شد .

- خب نگفتی چی دلت می خواد؟

- آش رشته ی امام زاده هاشم ...

- هه ... چی؟!

- مسخره کردن نداره، خب امشب داشتم عکسای اونبار که باهم رفتیمو می دیدم، یهو هوس کردم .

- باشه قربون اون چشات بشم من، فردا برات می گیرم .

از فردای اون روز کلی سفارش به شریفه می کرد و خودشم تمام سعیش این بود که آب تو دل من تکون نخوره .

. روزای خوشی بود، ماه ها می گذشت و من سنگینتر می شدم و مجبور شدم برای مدتی مرخصی بگیرم .

سونوگرافی نشون داده بود که من دوقلو باردارم و این مسئله باعث شادی عجیبی تو امیر شده بود . خاله و

مامان هم برنامه ریزی کرده بودن و یک هفته در میون میومدن خونه ی ما برای مراقبت از من . البته مامان

خیلی اصرار کرده بود که من برم پیشش ولی به خاطر آرامش امیر رد کرده بودم . نمی خواستم امیر بین خونه

ی خودمون و خونه ی پدریم سرگردون بشه . بالاخره روز موعود رسید و با امیر به بیمارستان رفتیم . پدر و مادر

امیر و خودم، سریع خودشون رو رسوندن و با آرزوی سلامتی روونه ی اتاق عملم کردن . وقتی داشتم وارد

میشدم، چشمای امیر پر اشک شده بود .

امروز بچه هام رو برای اولین بار شیر دادم، یه دختر و پسر خوشگل و مامانی . چشم ملینا مثل پدرش سیاهه و

چشم امیررضا مثل من سبز . امیر با لبخند محبت آمیزی نگاهم می کرد . همه اتاق رو ترک کرده بودن و فقط

خانواده ی چهارنفری ما پیش هم بودیم .

- پسرمون دختر کشه ها، نه امیر؟

- دخترمونو چرا نمیگی؟ عین تو شده فقط با چشمای من .

- امیر کوچولو عین باباشه ...

- چمنزار چشماش ولی عین مامان خوشگلشه ... از الان حال دختری رو که گرفتار چشماش شه درک می کنم

. هرچی باشه از باباش که جذاب تر نیست .

- اونو که شک نکن توش ... ولی باباشون نوکرته بانوو

- فدات بشم من امیرم .

در اتاق باز شد و مهرداد اومد تو ...

- اووه، بسه دیگه بابا... شمام شورشو درآوردینا... امیر تو که یه بار مخشو زدی، بی خیال شو دیگه داداش من ...

- چته فضول؟ با شوهر من درست حرف بزنا

- اوهو این یکیو... هیچی نگو می خوام عزیزای دل دایی رو ببینم.

همراه مهرداد بقیه هم وارد شدن و سرگرم بچه ها بودن. ولی امیر هنوز شش دونگ حواسش به من بود. شنیدم که زیرلب گفت:

- خدا رو شکر... ممنون که همه ی زندگیم شدی بانو...

«پایان»

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : بهمن ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member281036.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member130427.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**





www